

نام کتاب : قلب شیشه ای

نویسنده : ف. طاهری

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

[wWw.98iA.Com](http://www.98iA.com)



قلب شیشه ای

نویسنده: ف. طاهری

فصل ۱

حالم از هر چه درس و مدرسه بود به هم میخورد. اما ناچار بودم و باید دیپلم را میگرفتم. در کلاس سوم دبیرستان سه سال در جا زدم، اما باید درس را تمام میکردم. دبیرستان شبانه مملو از زنان و دخترانی بود که هر کدام به علت خاصی مشغول درس خواندن بودند. از بک نظر بسیار خرسند بودم و ان این که از سخت گیری ها و نظم و انضباط دبیرستان روزانه خبری نبود. مسیر دبیرستان تا خانه را پیاده طی میکردم. مسافت نسبتاً طولانی بود، اما به خاطر دوستم لیلا این مسافت را با هم میرفتیم و بر میگشتیم. لیلا دختری بود امروزی و از مد پیروزی میکرد. من نیز سعی میکردم از او عقب نمانم.

بالاخره هر طوری که بود دیپلم را گرفتم. پدرم مخالف سرسخت درس خواندن من بود چه برسد به این که بخواهم دانشگاه بروم. دیپلم گرفتن آخر خط من بود. فشار خانواده بر سر ازدواج من خیلی زیاد بود، اما من دوست داشتم به خواست دل خود ازدواج کنم نه خواست پدر. بالاخره خانه نشین شدم. گاهی حوصه ام بشدت سر میرفتو خودم را مشغول و سرگرم کاری میساختم، اما فایده نداشت. روز به روز رابطه دوستی منو لیلا کمتر میشد. شنیدیم که ازدواج کرده و به خانه بخت رفته است. معلوم میشد از من پیشی گرفته است. من نیز تصمیم گرفتم ازدواج کنم، اما از بین خاستگاران که برایم میامدند حتی یک نفر هم باب میل نبود. از هر کدام عیب و ایراد خاصی میگرفتم. مادر همیشه نصیحتم میکرد و میگفت:

- دختر هم تا سنی میتواند ازدواج کند. اگر از زمان ان بگذرد ترشیده، میشود و روی دست پدر و مادرش میماند. او هم تا رنگ و رویی داری شوهر کن برا سراغ زندگی ات

از حرف های مادر خنده ام میگرفت و در جواب میگفتم:

- من کوچکترین شناختی در مورد خاستگارهایم ندارم. من با کسی ازدواج خواهم کرد که در درجه اول او را خوب بشناسم و در درجه ی دوم عاشقش باشم

همیشه از خدا میخواستم مثل داستان های توی کتاب کسی سر راهم قرار گیرد، به پایم بیفتد و از من بخواهد با او ازدواج کنم. عاشق شدن برایم یک ارمان شده بود. وقتی از گوشه و کنار میشنیدم که دو مفر عاشقانه با هم ازدواج کرده اند در پوست خود نمیگنجیدم و در دل حسرت میبردم

به علت سرما خوردگی بی حال و بی رمق بودم. تمام بدنم در در میگرد. تب نسبتا بالایی داشتم و در بستر دراز کشیده بودم که صدای زنگ تلفن بلند شد. با بی میلی و درد از جایم بلند شدم. دستم را دراز کردم و گوشی تلفن را چنگ زدم.
-الو... بفرمایید... الو... الو....

اصلا سر در نمی اوردم چرا چیزی نمیگفت؟

-الو... بفرمایید

باز هم سکوت. خدای من این چه کسی بود؟ چرا حرف نمیزد؟ گوشی را سر جایش گذاشتم که باز هم صدای تلفن بلند شد. گوشی را برداشتم و به گوشم چسباندم و با صدای تو دماغی گفتم:

-بفرمایید... الو... الو...

اما هیچ صدایی نیامد با عصبانیت گوشی تلفن را کوبیدم و دوشاخه را از پریز جدا کردم. نفس راحتی کشیدم و خودم را روی تخت انداختم. سردرد و تهوع داشتم. گلویم به شدت میسوخت. بلند شدم و در بستر نشستم و لیوان ابی را که روی میز کنار تختم بود برداشتم نگاهی به ساعت انداختم. وقت خوردن قرصم بود با دو جرعه اب ان را بلعیدم. سرم را روی بالش گذاشتم که زنگ خانه به صدا در آمد

اهمیت نادم. پلکهایم را روی هم نهادم. اما دست بردار نبود به ناچار بلند شدم. حال و حوصله ی چادر سر کردن نداشتم. روسری را روی سرم انداختم و با تامل در را گشودم

مرد جوانی با دیدن من تبسمی کرد و سرش را به زیر انداخت. با من گفت:

-منزل آقای بسارده

ناخواسته عطسه ای کردم و معذرت خواستم و گفتم:

-بله، امری داشتید؟

-من از طرف اقا حشمت اومدم اجازه میفرمایید داخل شم؟

متعجب نگاهش کردم و با اخم گفتم:

-اقا حشمت دیگه کیه؟ برای چه داخل شید؟

مرد جوان که کیف فلزی سنگینی را به دوش انداخته بود، کمی عصبی گفت:

-من تعمیر کار شوفاژ هستم

با دستپاچگی گفتم:

-اه بله...بله. خواهش میکنم، متوجه نشدم شما برای چه کاری آمده اید

از جلوی در کنار رفتم داخل شد. تک سرفه ای کرد. او را به زیر زمین راهنمایی کردم و به سمت آشپزخانه رفتم تا چای درست کنم

یک ساعت بهد، صدای او را شنیدم که گفت:

-ببخشید خانم بسارده. کار من تمام شد و شوفاژ را میتوانید روشن کنید. دیگه موردی نیست؟

از آشپزخانه صدایم را بلند کردم و گفتم:

-خواهش میکنم بفرمایید و یک لیوان چای میل کنید تا خستگی تان بر طرف شود

نمیدانم چرا این خواسته را ابراز کردم. صدای او را شنیدم که گفت:

-خیلی ممنون، متشکرم، کار دارم و باید بروم...خدافظ

دلخور شدم، زیرا تا به حال کسی دعوت مرا رد نکرده بود. تا امدم خود را به او برسانم در اهسته بسته شد. چند عطسه پی در پی به سراغم آمد و که اشک از چشمانم سرازیر شد.

داخل آشپزخانه شدم و برای خودم یک لیوان چای ریختم. چای را نصفه خورده بودم که باز صدای زنگ خانه بلند شد. اعصابم خرد شد لیوان را روی میز کوبیدم طوریکه مقداری از چای روی میز ریخت در را باز کردم و قیافه مادر روبریم ظاهر شد. از سرما صورتش گل انداخته بود. خود را شتابان به آشپزخانه رساند و کیسه های خرید را روی میز

قرار داد با دیدن کتری و قوری روی گاز لبخندی از رضایت زد. دستهایش را بهم مالید و یک چای برای خود ریخت و روی صندلی نشست. روبروی او نشستم و در کیسه ها را یکی پس از دیگری باز کردم. با دیدن سیب و پرتقال و انار خندیدم و عطسه ام گرفت. مادر اخمی کرد و با اعتراض گفت: دستمالت را جلوی بینی ات بگیر.

از حرف مادر دلگیر شدم و گفتم: اینکار را کردم.

و دستمال را به او نشان دادم صورتش را از من برگرداند و ابروهایش را درهم گره کرد با دلخوری گفت: اه این کثافت کاریها چیه؟ بیرش عقب حالم بهم خورد.

اخمی کردم و بلند شدم و گفتم: وا مادرم! سرما خوردم. شما هم که به فکر من نیستید. همه ش به فکر پسرانتان هستین. تا محمود و مهدی هستند میترا کدام خری است؟

و آشپزخانه را ترک کردم.

واقعا حقیقت داشت خانواده من پسر دوست بودند. آنها پسر را برکت و دختر را ننگ و دردسر میدانستند. خواهر بزرگترم زود خود را به از این وضعیت خلاص و ازدواج کرد آنها ناخواسته. میگفت بهتر از وضعیت خانه پدری است. بمن نیز پیشنهاد کرد که ازدواج و خود را خلاص کنم اما من میخواستم با عشق و علاقه زندگی کنم به بزور و به اجبار برایم هم اهمیت نداشت مادر بین من و برادرهایم فبرق میگذارد! البته از مشاهده این رفتارها قلبم بدرد می آمد. با حمایت پدر و مادر مهدی و محمود که از من کوچکتر بودند جسارت و گستاخی زیادی پیدا کرده بودند و بر اثر کوچکترین حرفی مرا به باد ناسزا و مشت و لگد میگرفتند. من نیز از خود دفاع میکردم و به آنها لگد میزد. شکوه و شکایت نزد پدر تاثیری نداشت زیرا پدر با طرفداری و حمایت از آنها جسورترشان میکرد.

روزها پشت سر هم سپری میشدند تا اینکه یکروز تصمیم گرفتم برای خرید کتابی جدید از خانه بیرون بروم. از جلوی مغازه ها عبور میکردم که چشمم به آن مرد جوانی که برای تعمیر شوفاژ بمنزل ما آمده بود خیره ماند.

او که با آقا حشمت گرم صحبت بود با دیدن من لبخندی زد با دیدن لبخند او تبسمی کردم قیافه بشاش و گیرایی داشت!

کتاب مورد علاقه ام را گرفتم. تا خانه صبر نکردم و در بین راه مشغول خواندن شدم و زمانی چشم از کتاب برداشتم که خود را مقابل در خانه دیدم. در زدم و دوباره مشغول مطالعه شدم اندکی بعد مادر فریاد زد: صبر کن چه خبره؟ سر آوردی؟

در با صدای ناهنجاری برویم گشوده شد. مادر با دیدن من غریب: دختر چته؟ چه مرگته؟ مگر خانه زنگ نداره؟ با توام!... حواست کجاست دیوانه؟

همانطور که کتاب را میخواندم بدون کوچکترین اعتراضی وارد خانه شدم. و به اتاق خود پناه بردم. در را از داخل قفل کردم و روی تخت دراز کشیدم و مشغول مطالعه شدم.

نمیدانم چند ساعت بهمین طریق گذشت اما زمانی چشم از کتاب برداشتم که کلمه پایان را خواندم. کتاب را آهسته بستم و به سینه چسباندم. چشمهایم را بستم و در دل گفتم: ای کاش من جای زهره شخصیت داستان بودم. چه زندگی عاشقانه ای را احمد شروع کرد.

کتاب را داخل کتابخانه در کنار رمانهای دیگر قرار دادم و از اتاق خارج شدم. خوب گوش کردم. سر و صدایی نمی آمد. بو کشیدم و از بوی غذا هم خبری نبود. نگاهی به ساعت دیواری هال انداختم و ای خدای من! عقربه های زرد رنگ ساعت ۵/۳ بعد از ظهر را نشان میداد.

به اتاق دیگر سرک کشیدم مادر مست خواب بود. کنار او مهدی سرش از بالش روی فرش افتاده بود و خر و پف میکرد. بدون کوچکترین سر و صدایی خود را به آشپزخانه رساندم و با کمال تعجب محمود را دیدم که داشت تند و تند ناهار میخورد.

یک قاشق برنج و یک جرعه اب! عادت همیشگی اش بود. عصبانی به او خیره شدم پاوچین پاوچین خود را به پشت سرش رساندم. او که سرگردم خوردن بود متوجه ورود من نشد. از خود صدایی در آوردم. مثل برق گرفته ها از روی صندلی بلند شد طوریکه بشقاب برنج و خورش روی میز ناهار خوری واژگون شد. با دهانی پر و چشمانی گرد مرا نگریست. از قیافه و عکس العمل او بخنده افتادم و دلم را گرفتم. قاشقش را از روی میز برداشت و بدون درنگ محکم بر سر من فرود آورد. اینبار من متعجب او را نگریستم. سرجا خشکم زد. لقمه اش را بلعید و گفت: احمق دیوونه حقته. خوب خوردی تا تو باشی از این غلطها نکنی.

مشتش را گره کرد و به نشانه تهدید گفت: حیف که دارم ناهار میخورم و گرنه میدانستم چه کارت کنم. دختره لوس و بیمعنی.

ظرف دیگری را برداشت و برای خود غذا کشید. زیر چشمی نگاه تندی بمن انداخت و از آشپزخانه بیرون رفت.

اشکم در آمد. سرم بشدت درد گرفته بود و اشتهایم کور شده بود دوباره به اتاق خود پناه بردم.

کتاب شعری را انتخاب و خود را مشغول کردم. اما سردردم باعث میشد تا معنای کلمات را نفهمم. با کف دست نقطه درد را ماساژ دادم و با کمال تعجب مشاهده کردم مثل یک توپ کوچک بالا آمده است. زیر لب چند ناسزا به محمود گفتم.

هوای داخل اتاق کمی سرد بود نیم خیز شدم شوفاژ کنار تختم بود دریاچه اش را زیادتر کردم تا کمی گرم شود. دستهایم را زیر سرم قرار دادم و پلکهایم را بستم خواب به سراغم آمد و دیگر چیزی نفهمیدم با صدای فریاد کودکان ای چشمهایم را از هم گشودم گوشهایم را خوب تیز کردم صدا را شناختم با عجله خود را به حیاط رسانیدم سیما دختر خواهرم را دیدم که شکوه کنانمهدی را که سوار بر دوچرخه بود و دور حیاط میچرخید تعقیب میکرد با مشاهده من دست از تعقیب برداشت و خندان خودش را در آغوش من انداختا و را بغل کردم و بوسیدم با لحن کودکانه اش گفت: خاله میترا از خواب بلند شدی چرا اینقدر می خوابی؟ تبسمی کردم و دستی به موهای مشکی و بلندش کشیدم و گفتم: آخه خاله جان خسته بودم

در همین حین محمود وارد اتاق شد و گفت: از خستگی درد خوابش برد سیما جان

غضبناک نگاهش کردم و چیزی نگفتم بچه را پایین گذاشتم و دستش را گرفتم و گفتم: پس مامان کو؟

اینبار مهدی گفت: با مامان رفتند آزمایشگاه

متعجب نگاهش کردم: مگر اتفاقی افتاده؟

سیما خندید و با ذوق و شوق کودکانه اش گفت: مامانی میخواند نی نی برام بیاره خاله جون

لبخندی از رضایت زدم و او را در آغوش گرفتم، سعی کردم سر او را گرم کنم تا مادر و منیر بیایند، آخر سیما بد جوری به منیر عادت داشت منیر سیدم بهانه ای بگیرد و بنای گریه و ناسازگاری بگذارد

بالاخره صدای زنگ خانه آمد و آنها بازگشتند محمود در را باز کرد. از دیدن منیر بسیار خوشحال شدم سیما با دیدن منیر دوان دوان خود را به حیاط نزد او رسانید و خود را در آغوش منیر انداختا دیدن منیر لبخندی زدم و او را در آغوش گرفتم و آرام در گوشش گفتم: مبارکه پسر یا دختر

منیر شرم زده سرش را پایین انداخت و گفت: ممنون هنوز که معلوم نیست.

مادر که این حرفها از گوشش پنهان نمانده بود گفت: خدا کنه پسر باشه من نذر کردم اگه پسر بود اسمش را بذاریم

علی

چه معلوم شاید دختر بود، منیر اسمشو بذار مینا، مینا و سیما به هم میاد. قیافه مادر در هم رفت و با گلایه گفت: وا خدا مرگم بده تورا خدا این حرف را نزن خدا نکنه دختر باشه میخواد چی کار؟ یکی داره برای هفت پشتش بسه باید پسر باشه. پسر نعمت و برکته اصلا عصای پیریه دختر جز دردسر و غصه چیز دیگه ای نداره

منیر دستی به سر سیما کشید و او را به خود فشرد و گفت: اتفاقا مادر دختر غمخوارتر از پسر من که بیشتر دختر دوست دارم تا پسر حامد شوهرم هم همین نظر را داره میگه دختر نعمته حاضرم هفتا دختر کور و کچل داشته باشم یه پسر نداشته باشم. تازه مگر دست منست که چه باشد؟ هر چه آن بالاسرس بخواهد همان میشود دختر و پسر فرقی ندارد

مادر دق دلش را سر من خراب کرد و فریاد زد معلوم است که فرق میکند تو میتوانی کمک پدرت کنی و پنچرگیری کنی؟ می توانی ماشین را تعمیر کنی، محمود و مهدی میتوانند اگر میگویم پسر خوب است واسه این میگویم دیگر.

منیر از من دفاع کرد و گفت: در عوض فکر میترا تو کله اون نیست شما پسر ها را برای نوکری میخواهید تا امر و دستورتان را بدون کوچکتین اعتراضی اطاعت کنند از همه مهمتر مادر یادتان باشد که روزی خودتان هم دختر بودید و ازدواج کردید و صاحب دو دختر مثل دسته گل هستید ز حرفهای منیر به خنده افتادم مادر با شنیدن حرفهای منیر ادامه داد: دختر من اگ حرفی میزنم به خاطر اینکه ادم دختر را با هزار خون دل بزرگ میکنه و دو دستی تقدیم مردم میکنه و گر نه برای من فرقی نمیکنه دختر و پسر نداره. مادر راست میگفت اگر شکایتی داشت و حرفی میزد حرفهایی بود که از گوشه و کنار شنیده بود. اما پدر سخت مخالف بود میگفت دختر دردسره، مایه ننگ و آبروریزیه آدم چند پسر علی و ذلیل داشته باشه یه دختر نداشته باشه از دختر و دختردار شدن به حد مرگ بیزار بود. هرگز دست نوازش پدر را روی سرم احساس نکرده بودم. پدر با من بیشتر سر لج داشت تا با منیر زیرا منیر زود ازدواج کرده بود اما من زندانی و اسیر حرفها و حرکات پدرم بودم بی خود و بی جهت چیزی را بهانه میکرد و نا سزا میگفت و حرفهای رنج آور میزد البته من عادت کرده بودم و دیگر برایم اهمیت نداشت ولی این طرز فکر به محمود و مهدی هم که نو جوانی بیش نبودند سرایت کرده بود.

با ورود پدر دست از بحث برداشتیم و بساط شام را آماده کردیم.

با اصرار و پافشاری مادر در کلاس خیاطی که کمترین علاقه ای به آن نداشتم ثبت نام کردم من بیشتر دوست داشتم در کلاس کامپیوتر و زبان انگلیسی ثبت نام کنم اما مادر میگفت: برای یه دختر خیاطی و دوخت و دوز از همه چیز مهمتر است. بالاخره موفق شدم مادر را راضی کنم در کلاس مورد علاقه خود هم ثبت نام کنم ولی با مخالفت شدید پدر رویه رو شدم. از ترس بیکاری روانه کلاس خیاطی شدم، اما اصلا از برش و دوخت و دوز سر در نمی آوردم خدا خدا میکردم که این دو ساعت زود بگذرد و من به خانه برگردم. همیشه مسیر خانه تا کلاس را تنها طی میکردم تا اینکه حس کردم

شاگرد آقا حشمت من را روزها پشت سر هم سپری می شدند و من زمانی به خودم امدم که دیوانه وار به او علاقه مند شده بودم . او نیز با حرف های قشنگ و امیدوار کننده اش مرا به آینده امید وار می ساخت از غم و غصه ام آگاه بود همواره می کوشید تا با حرف های محبت آمیزش کمبود محبت خانواده را از یاد ببرم تکیه گاهم او بود و احساس می کردم اگر با او باشم خوشبخت ترین دختر دنیا هستم غرق حرف های او می شدم و ساعت ها به او می اندیشیدم به خواستگاران زیادی جواب رد دادم اما جرات نداشتم علت این بهانه را بازگو کنم خاطرخواهی در خانواده ما یک جرم محسوب می شد اگر پدر می فهمید حتما سکنه میکرد

خیلی مراقب بودم حس می کردم محمود که دو سال بزرگتر از مهدی بود از قضایا بویی برده رفتارم را مشکوک نظاره میکرد احساس بدی داشتم تصمیم گرفتم با سعید در این مورد صحبت کنم زیرا می ترسیدم پدرم باخبر شود و بر ملا شدن این رابطه مساوی بود با مرگ و نابودی من

پنهانی قرار ملاقاتی با سعید گذاشتم قرار شده بود تا نیم ساعت دیگر در پارکی که دور از خانه بود با او ملاقات کنم از ساعت معین ۱۰ دقیقه گذشته بود اما من هنوز نرسیده بودم خون خونم را می خورد

نگاهی به ساعت انداختم جلوی دهانم را گرفتم تا فریاد در گلو خفه شود نیم ساعت گذشت و من هنوز پشت چراغ قرمز و ترافیک بودم ماشین ها هر کدام سعی می کردند با بوق های پی در پی راه فراری پیدا کنند بالاخره اندکی بعد به مقصد رسیدم می دانستم که او دیگر سر قرار نیست احتمالا رفته بود ناامید اطراف را نگرستم اما از او خبری نبود اشک در چشمانم حلقه بست در دل به راننده و ترافیک لعنت فرستادم برگشتم تا پارک را ترک کنم بی رمق و ناتوان چند قدمی برداشتم که کسی به اسم صدایم کرد برگشتم تا مخاطب خود را ببینم

با دیدن او مثل دیوانه ها پرخاش کردم حیران مرا نگریست لبخندی زد و گفت

-خوب است وا...! عوض اینکه من شکایت کنم به چیزی هم به سرکارخانم بدهکار شدیم هر مجازاتی را که میخوانی بنده را بفرمایین من با کمال میل حاضرم امر بفرمایید سرکارخانم!

از شوخی او خنده ام گرفت و گفتم :

-شوخی بسه من زیاد وقت ندارم با ناراحتی گفت:

-من هم همینطور می دونی میترا به اقا حشمت گفتم می خواهم تلفنی برام توضیح می دادی

اهی کشیدم و به چشمان عسلی او خیره شدم و گفتم :

=اخه مساله مهمی بود و باید برات می گفتم

متعجب و هراسان نگاهم کرد با ترس و دلهره گفت :

-چیه ؟ چه شده؟ هان بگو تو را خدا دارم پس می افتم پدرت مادرت... فهمیده انداره؟ تو را به خدا میترا حرف بزن

از این ترس و بی قراری اش خنده ام گرفت و به شوخی گفتم

-تو که داری غش می کنی؟! تو را خدا ببین چه کسی قراره منو دلداری بده تو که خودت بیشتر از من به حمایت و دلداری احتیاج داری نه خیر اقا می خواستم بگم فکر می کنم البته درصداش خیلی کم است اما فکر می کنم ممود چیزهایی دستگیرش شده اخه چند روزی است تمام حرکات مرا زیر نظر گرفته میتراسم کاری دستانم بدهد او برای جا کردن خودش توی دل پدر دست به هر کاری میزند مخصوصا که چشم دیدن مرا هم ندارد می ترسم یه کاری بکن سعید دیگه نمی توانم

سعید هوای سینه اش را با یک بازدم شدید بیرون فرستاد اهی کشید و گفت :

-داشتم زهره ترک می شدم محمود؟ تو از پس یک بچه بر نمی ایی؟ بزرگی گفتن کوچیکی گفتن نگاه کن من به چه کسانی دل خوش کردم

زیر چشمی نگاهش کردم و قیافه ام را کمی ناراحت نشان دادم و گفتم :

خیلی هم دلت بخواهد مگر چمه؟

سعید دست هایش را به هم مالید و به فکر فرو رفت من نیز سکوت کردم تا افکارش را مختل نکنم بعد از مکث کوتاهی که به نظر من طولانی آمد گفت :

-میترا من با مادرم صحبت می کنم شب جمعه همین هفته می اییم خانه شما خواستگاری

از شنیدن این حرف چنان هیجان زده شدم که بیسکوییت را در دستم فشردم و به پودر تبدیل کردم سعید لبخند زد و گفت:

-چه کار می کنی ؟ تو را خدا یه جووری رفتار نکن که نگاه همه را به طرفمان جلب کنی مردم فکر می کنند تو دیوانه ای.

دست هایم را تکان دادم تا خرده بیسکویت ها از دستم جدا شود با دستمال پس مانده ان ها را پاک کردم و دستم را داخل جیب لباسم فرو بردم و در دل گفتم : ((بله من دیوانه تو هستم))

دیگر هیچ ارزیابی نداشتیم سبکبال قدم بر می داشتیم حس می کردم دیگر هیچ غصه و غمی نخواهم داشت عاشقانه با مرد دلخواه و رویایی ام زندگی خواهم کرد خودم را برای یک زندگی که ستون هایش از عشق و محبت ساخته شده بود آماده میکردم زندگی که میرفت تا مرا خوشبختترین ادم روی زمین کند موضوع را با منیر در میان گذاشتم منیر مات و مبهوت مرا نگریست و با دهانی باز به من خیره شد بعد از چند لحظه به خود آمد و متعجب گفت :

-میترا تو چه کار کردی ؟ مگر از جانت سیر شدی؟ نه... نه من که باورم نمی شود دروغ می گویی اگر شوخی کردی بدون که خیلی شوخی بد و بی مزه ای بود

از کنار ا. بلند شدم و به سمت اشپزخانه کوچک او رفتم برای خودم و او چایی ریختم استکان چایی را مقابل او گذاشتم و با خونسردی ادامه دادم:

-نه منیر من شوخی نکردم حقیقت دارد قرار است همین جمعه بیایند خواستگاری

منیر حبه قندی را که می خواست در دهان بگذارد داخل قندان انداخت رنگ از رویش پریده بود و دستش اشکارا میلرزید با من گفت:

-وای بیچاره شدی ! بد بخت شدی... فاتحه ات خوانده است به فکر کفن باش پدر تو را میکشد

بی اعتنا به حرف های او شانه ام را بالا انداختم و گفتم:

_ فکر نمی کنم کار غیر شرعی و بدی انجام داده باشم. کسی را هم نکشتم تا به جرم قتل اعدام کنن. یکی را از جون و دل دوست دارم. اونم همین طور تازه میخواد رسماً خواستگاری کنه مگر گناه کییره مرتکب شدم که باعث ناراحتی پدر شود؟ از همه مهم تر این که پدر اونو کاملا می شناسه. هم خودش هم خانواده ش را. بارها و بارها خود پدر از او تعریف و تمجید کرده فکر نمی کنم ناراحت بشه تازه خوشحال هم می شود که دامادی مثل سعید نصیبش بشه.

این را با غرور خاصی ادا کردم. منیر هاج و واج مرا نگریست و گفت:

- به خدا قسم! به جان سیما اگر بفهمد شما خاطر خواه هم هستید هر دویتان را می کشد. خودت بهتر می دانی که پدر از این جور کارها بی زار است. یادت هست دختر همسایه مان که خاطر خواه پسری شد و بعد باهم ازدواج کردند؟ پدر چه

ها که نکرد. می خواست خون هر دو را بریزد. یادته چه قشقرقی راه انداخت. آخر هم با مخالفت پدر دختر خودش را کشید کنار. وای اگر بفهمد دختر خودش این کار را کرده به خدا اول تو را می کشد بعد خودش را.

به شوخی گفتم:

_ شاید بعد هم تو را، منیر چرا می ترسی؟ خوب من که کار زشتی انجام نداده ام. یک نفر را برای زندگیم انتخاب کرده ام. حالا هم می خواهم تشکیل خانواده بدهم. به نظر تو کجای این گناه و جرم است؟ تو ناخواسته تسلیم پدر شدی، درست، ولی حالا فرق می کند، باید دختر و پسر شناخت کافی از هم داشته باشند تا فردا دچار مشکل نشوند و به بن بست نرسند...

منیر اخمی کرد و گفت:

_ پاتو از زندگی من بکش بیرون. من و حامد کوچکترین مشکلی نداریم. آن منو به اندازه جونش دوست داره. من هم همینطور. درست است که اولش بهش علاقه ای نداشتم اما کم کم مهرش به دلم نشست. حالا هم نمی تونم دوری و دردش را تحمل کنم.

با تعجب پرسیدم:

_ چرا این عشق و علاقه نباید اول زندگی باشه؟ تو زمانی که سیما را به دنیا آوردی به او علاقه مند شدی. یادته هست هفت روز هفته توی خانه ما بودی؟

منیر اخمی کرد و با عصبانیت گفت:

- هر خاکی میخواهی بر سرت بریز. از من نصیحت میخواهی گوش کن میخوای نکن. تو خیر و شرت را نمی دونی من هم هرچه توی سرم بزنم فایده ای نداره.

اشکم بی اختیار جاری شد. خود را به آغوش منیر انداختم و در میان گریه گفتم:

_ چرا کسی حال مرا نمی فهمد؟ چرا به فکر من و آینده من نیستید.

و به حق افتادم. منیر با بغض گفت:

_ ناراحت نباش. خدا بزرگه.

از آغوش او بیرون آمدم بینی ام را بالا کشیدم و با گلایه گفتم:

_ تو هم مثل اونا هستی. عوض این که دلداری ام بدهی، خط و نشون می کشی؟ عوض این که پا در میانی کنی، با پدر صحبت کنی. هم خواهر خوبی نیستی. اصلا من بی کسم، هیچ کس را ندارم.

از حالت چهره و حرف هایم به خنده افتاد. طوری که اشک در چشمانش جمع شد. دست از گریه و شکایت برداشتم و به او خیره شدم. تعجب مرا که دید بیشتر به خنده افتاد. من هم از خنده او به خنده افتادم. مدتی به این روال گذشت تا این که منیر دستم را گرفت و دلسوزانه گفت:

_ خواهرم، خواهر خوبم، تو غمخوار و مونس من هستی. من جز تو کسی را همراز خود نمی دانم. این تو بودی که مرا به زندگی و آینده امیدوار کردی. حالا چطور میخواهی از تو حمایت کنم؟ من اگر توان این کار را داشتم از آینده و زندگی خودم دفاع می کردم و نمی گذاشتم به اجبار ازدواج نمی کردم. خوب مقصر ما نیستیم، گناهی هم نکردیم که تاوان آن را پس بدهیم. پدری داریم با سطح فکر پایین و تحصیلات کم. خوب او هم گناهی ندارد چون این طور بزرگ شده و مغز او را به این روش پر کرده اند وگرنه چه کسی حاضر است روی خواسته های فرزندش پا بگذارد.

غم زده او را نگریستم و گفتم:

_ بهتره با مادر صحبت کنم تا با روش خودش پدر را آگاه کند. این طوری بهتر است.

منیر با شنیدن حرف های من جیغی کشید و مرا به شدت تکان داد و هراسان گفت:

_ مگر دیوانه شدی؟ به وقت این کار را نکنی.

حیران و متعجب نگاهش کردم و گفتم:

_ چرا؟ مادر که مثل پدر نیست.

منیر سری تکان داد و گفت:

_ درست است حرفت را قبول دارم اما خودت بهتر می دانی که مادر عوض این که کارها را درست کند بدتر شر به پا می کند.... نه میترا اگر نظر مرا می خواهی این کار را نکن.

به چشمان او خیره شدم و گفتم:

_ خوب چی کار کنم؟

منیر از جایش بلند شد. نگاهی به ساعت انداخت و داخل آشپز خانه شد. لحظه ای بعد من نیز به او ملحق شدم. پیازی را خرد می کرد و اشک از چشمانش سرازیر شد.

با نارحتی گفتم:

_ خوب می گویی چه کار کنم؟

منیر پلک هایش را روی هم فشرد و گفت:

_ به نظر من اصلا حرفی نزن. مگر نمی گی جمعه می آیند خواستگاری؟

_ خوب اره. او به من دروغ نمی گوید، حتما می آید.

منیر یکی از چشم هایش را گشود و ادامه داد:

_ خوب این که ناراحتی نداره، رسما خواستگاری می کند، کسی هم شک و تردید نمی کند. تو هم به او سفارش کن حرفی نزن، تا ببینیم خدا چه می خواهد. با حرف های منیر نیرویی تازه گرفتم و به او در تهیه ناهار کمک کردم.

بالاخره شب جمعه فرا رسید. به توصیه منیر خیلی خون سرد و معمولی رفتار کردم. او نیز با آمدنش در آن شب به من قوت قلب می داد. همه بی خبر بودند که تا چند ساعت دیگر مهمان خواهند داشت.

مدام نگاهم به صفحه ی ساعت بود. با اشاره ی منیر و خواسته ی او خود را سرگرم خواندن کتاب کردم. تا اینکه بالاخره ساعت ۹ فرا رسید و زنگ در خانه به صدا درآمد. نگاهی با منیر رد و بدل کردیم. پدر داشت تصبیح بریده اش را درست می کرد. مادر نیز داخل آشپزخانه بود. محمود و مهدی هم درس می خواندند.

پدر نگاهی به محمود کرد و خونسرد و مثل همیشه گفت:

- محمود جان، پسر گلم! پاشو بابا در را باز کن، زنگ می زنند.

محمود به اجبار بلند شد و به سمت حیاط رفت. دل تو دلم نبود. محمود از داخل حیاط فریاد زد:

- پدر! با شما کار دارند.

هری دلم ریخت. و شروع به فرستادن صلوات کردم. نگرانی را در سیمای منیر می دیدم. پدر بدون کوچکترین حرفی اتاق را ترک کرد. با خود در جنگ و ستیز بودم. رو به منیر کردم و گفتم :

- یعنی چه شده؟ نکند زیر قولش را زده باشد؟ یا کسی خبردار...

منیر میان حرفم پرید و گفت :

- آرام باش بگذار ببینم چه شده! چقدر حرف می زنی، خسته نشدی؟

از طرز صحبت منیر یکه خوردم، اخمی کردم و از پنجره بیرون را نگریستم. با دیدن سعید و دسته گل و مادر و خواهرش برق شادی در چشمانم نشست..

هورایی کشیدم و بالا و پایین پریدم و با هیجان گفتم :

- دیدی؟ دیدی منیر؟ آمد، آمدند. با مادر و خواهرش.

منیر با شنیدن حرف های من با عجله خودش را به پنجره رساند، طوری که قندان قند جلوی پایش روی فرش واژگون گشت. سریع حبه قندها را داخل قندان ریختم که پدر با گفتن یا.. یا.. به ما اخطار کرد که به اتاق دیگر برویم.

من از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم. با عجله و خندان منیر را کشان کشان به اتاق دیگر بردم. در را بستم و منیر را در آغوش فشردم. منیر صدایی از خود در آورد و خود را از آغوش من بیرون کشاند. به شکمش اشاره کرد و گفت :

- بنده خدا را خفه کردی.

از حرف او هر دو زدیم زیر خنده. خود را به در نزدیک کردم و گوش ایستادم.

سعید یا... کنان وارد اتاق شد. صدای مادر را شنیدم که به آنها خوش آمد می گفت.

مادر سعید از پدر و مادر معذرت خواهی کرد که آن موقع شب مزاحم شده بودند. صدای پدر این بار بلند شد که می گفت :

- خواهش می کنم این فرمایش ها چیست؟ خانه خودتان است. صفا آوردید.

مهمان حبیب خداست. خوب آقا سعید گل! چه عجب یاد ما بیچاره فقیرا کردی؟ راه گم کرده ای؟

این بار صدای خواهرش که جوان تر از مادرش بود در جواب سؤال پدر گفت :

- آقای بسارده از قدیم گفته اند در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست.

پدر خنده ای کرد و گفت :

- بله، بله شما گل می گوئید. حالا به سلامتی کار خبر چیست؟

این بار مادر سعید در ادامه صحبت پدر گفت :

- وا... غرض از مزاحمت این که به عرض شریف و مبارکتون برسونم که اگر اجازه بفرمایید سعید را به غلامی خودتان قبول کنید. همیشه فکر می کردم که چه کسی را به عروسی و خانمی قبول کنم تا اینکه یاد دختر گل و کدبانوی شما میترا جان افتادم.

از شنیدن حرف های مادر سعید یک آن نزدیک بود از خوشحالی نقش زمین شوم. چه مادر خوب و فهمیده ای داشت. پدر تک سرفه ای کرد و خطاب به مادر سعید گفت :

- این باعث افتخار و سعادت من است که شما چنین نظری دارید. آقا سعید هم جوان با خدا و با معرفتی است. چه کسی بهتر از آقا سعید؟

با حرف های پدر نفسی تازه کردم. نگاهی به منیر انداختم که موهای سیما را در خواب نوازش می داد. منیر آهسته گفت :

- چه شد؟ پدر قبول کرد؟

با هیجان و خوشحالی گفتم :

- مثل اینکه قبول کرد. نمی دانم صبر کن.

دوباره گوشم را به در چسباندم. صدای خنده ی مادر و دیگران گوشم را نوازش دادم که پدر با صدای بلند طوری که باعث خنده آنها شد. گفت:

- متأسفانه این وصلت انجام نمی گیرد، باید به عرض مبارک برسانم دختر من فعلا قصد ازدواج ندارد می خواهد درس بخواند و به دانشگاه برود و برای خودش کاره ای بشود. شوهر همیشه هست.. بعدا هم می تواند ازدواج کند.

از شنیدن حرف های پدر خشکم زد و از حال رفتم. منیر دوان دوان خود را به من رساند. سر مرا روی بالش قرار داد، با ترس و وحشت گفت :

- چه شد؟ چرا مثل مرده ها وا رفتی؟ چه خبر شد؟ چه شنیدی؟ هان؟

و ضرباتی آرام به صورتم نواخت. قدرت هیچ گونه حرکت یا حرفی را نداشتم به نقطه ای خیره شدم و اشکم جاری شد. منیر با مشاهده ی حال و روزم مرا به شدت تکان داد و هراسان و نالان ادامه داد:

- میترا؟ میترا؟ با توأم. میگی چی شده یا نه؟ تو را به خدا دارم سکنه می کنم بگو چه شده؟

و بغض راه گلویش را گرفت. آرام طوری که انگار صدایم از ته چاه بیرون می آمد گفتم :

- پدر... پدر... بی آنکه نظر مرا بخواهد بهانه آورد و جواب رد به آنها داد.

او را محکم در آغوش گرفتم و زار زار گریستم. منیر مرا رها ساخت. با ناباوری نگاهم کرد. خود را به در نزدیک کرد و گوش به در ایستاد. من به او خیره شدم احساس کردم رنگ چهره اش لحظه به لحظه سفیدتر می شود.

پس حقیقت داشت. درد شدیدی را در سرم احساس کردم. سرگیجه داشتم با کمک منیر در بستر دراز کشیدم و از او خواهش کردم مرا تنها بگذارد. بلند شدم و ناتوان در را قفل کردم و پشت در نشستم و بی صدا گریه کردم. در میان گریه صدای مشاجره ی مادر و پدر را شنیدم. مادر غم زده از پدر می خواست تا به این ازدواج تن در دهد. اما پدر عصبی فریاد می زد :

- خانم پسری که پدر بالای سرش نباشد معلوم نیست چه پسری بار آمده. پسر با سایه پدر مرد می شود.

مادر التماس کنان گفت :

- مرد بیا دست از این حرف ها بردار. بذار این جوون یتیم و بی پدر سامان بگیرد. مگر سعید چه عیبی دارد؟ متین و باوقار نیست که هست. آقا و سر به زیر نیست که شکر خدا از مردونگی کم و کسری ندارد. به خدا خوب جوانی است که بدون سایه پدر از پس مخارج زندگی قد خم نکرده. چه پسری پیدا می شود که از جان و دل از مادرش نگهداری کند. تازه چهیزیه خواهرش را با عرق پیشانی تهیه کرده و او را به خانه بخت فرستاده او را با جوان های دیگر مقایسه نکن. به خدا به جان محمود و مهدی قسم خوب پسری ست. آبرودار و نجیب و با اصل و نسه.

پدر غرید:

- نه خانم جان موضوع سر این است که توی این شهر کوچک، ما به ظاهر آدمها نگاه می کنیم در حالی که باید به باطن رجوع کرد. من به این پسرک اعتماد ندارم. چشمم از او آب نمی خورد. آن مرد خانه وزندگی نیست؛ تازه وضعی هم ندارد.

مادر خنده ای سر داد و گفت:

- چه میترا واسه ات عزیز شده و به آینده اش فکر می کنی و نگرانش هستی تو که چشم دیدن او را نداشتی حالا سنگش را به سینه می زنی؟ چه خبر شده؟

پدر شمرده گفت:

- درسته که من از دختر خوشم نمی آید ولی حاضر نیستم دو دستی در آتیش بیاندازمش. جوانیم را به پای هر دو دادم. می دانی چه قدر خرجشان کردم تا بزرگ شدن.

مادر با صدای گرفته ای گفت:

- بهرام از من گفتن بود. خودت می دانی! لگد به بخت این دختر زن. او نه اهل درس است و نه اهل دانشگاه رفتن. خیاطی را هم که نیاز آینده اش است به زور می رود، پسره نه اهل دوده و نه خلاف دیگه. حیف است! جوان به این پاکی دیگر در خونه امان را نمی زند. میترا هم دیگر موقع شوهرش است، بگذار برود سر خانه و زندگی اش. حالا که پری خانم التماس می کند چرا دختر به پسرش ندهیم؟ هان؟

پدر عصبانی شد و فریاد زد:

- من نمی دانم این پسره چه دارد که این طور تو را خام و کور کرده است. نه خانم! مگر از روی جنازه من رد شوی، اصلا می دانی بگذار حقیقت را برایت بگویم من از این پسر بدم می آید. از طرز لباس پوشیدنش، از فرم موهاش، از طرز صحبت کردنش، از همه چیزش بیزارم؛ این تیکه فامیل و خانواده ما نیست. می خواهی انگشت نما بشم؟ نه خانم فراموشش کن! پاشو جای مرا مرتب کن می خواهم بخوابم.

مادر با دلخوری گفت:

- شام، پس شام چه می شه؟ یک لقمه نون بخور، بعد بخواب.

پدر بی حوصله گفت:

- اشتها ندارم می رم، بخوابم.

با شنیدن این حرف ها احساس کردم خرد شده ام. غرور خودم و سعید و خانواده اش در هم شکسته بود. خدایا حالا سعید و خانواده اش در مورد من چه فری کردند؟ حتما سعید مرا فراموش می کرد. از فکر کردن به این موضوع قلبم شکست. آن قدر گریه کردم که چشمانم متورم و کم سو شد. بلان شدم و تن خسته و رنجورم را روی تخت انداختم و خوابیدم اما خواب های آشفته رهایم نمی ساختند و از خواب با ترس و لرز می پریدم. احساس کردم تب تندی دارم. با خودم گفتم: «بگذار توی تب بمیرم. دیگر این زندگی نکبت بار را نمی خواهم.»

بدون سعید زندگی برایم معنا و مفهومی نداشت. آن قدر در افکار خود غرق شدم که هوا رو به روشنایی رفت و دیگر چیزی نفهمیدم.

زمانی چشم باز کردم که ضربات محکمی به در اتاقم می خورد. هراسان خود را از تخت بیرون کشیدم. با ضعفی که داشتم دستم را دراز کردم و قفل را چرخاندم و در با صدای ناهنجاری گشوده شد.

مادر و منیر را هراسان با چهره ای رنگ پریده مقابل خود دیدم. منیر با دیدنم مرا در آغوش کشید. مادر نالان و بی رمق به دیوار تکیه داد و به من خیره شد. منیر که چهره اش به زردی گراییده بود با صدایی گرفته گفت:

- دلم هزار راه رفت میترا. خواب بودی؟

من که از همه چیز بی خبر بودم گفتم:

- آره مگر چه شده /

و به مادر اشاره کردم. منیر دست مرا در دست تب دارش گرفت و گفت:

- خیال کردم به خاطر موضوع دیشب بلایی سر خودت آوردی. خیلی صدات کردم. خیلی به در زدم اما جواب ندادی تا این که...

میان حرفش پریدم و گفتم:

- و فکر کردید خودکشی کردم؟

به خنده افتادم. روی تخت نشستم و گفتم:

- بی خود دلت را صابون نزن. من هرگز سر مسائلی که حل شدنی هستند خودم را از بین نمی برم. گناه کییره که نکردم. مادر که تا لحظه ای پیش به حرف های من و مدیر گوش می داد به سوی من آمد. کنار من نشست. دستم را در دست یخ زده و سردش گرفت و گفت:

- همه چیز درست می شود. این نباشد یک نفر دیگر. قحطی که نیست تا خدا چه قسمت کند. حالا پاشو صبحانه ات حاضر است. رنگ به رویت نمانده... فکر نمی کردم به خاطر شوهر غش و ضعف کنی.

با این حرف مادر من و منیر زدیم زیر خنده، اما مادر بی خبر بود که من از جه رنج می برم. جرات هم نمی کردم با او در میان بگذارم.

یک هفته از این موضوع گذشت تا این که سعید تلفنی با من تماس گرفت و گفت قصد دارد برای بار دوم به خواستگاری بیاید. او را از این کار منع کردم اما در جوابم گفت:

- آنقدر می آیم تا پدرت به این وصلت رضایت بده.

بهانه و حرف های من تغییری در تصمیم او نداشت. نمی دانستم چه کار کنم تا او را از این فکر منصرف کنم، زیرا این کار نتیجه ای نداشت جز مشاجره و دعوای پدر شاید هم درگیری با سعید و خانواده اش.

امیدم به خواهر سعید هاله بود. به اجبار با او تماس گرفتم و برای او جریان را بازگو کردم. اما او نیز حرف سعید را تصدیق کرد و گفت:

- بالاخره پدرت راضی می شود. تو هم نگران نباش و غصه نخور. به خدا واگذار کن او خودش حلال مشکلات است.

به ناچار من هم تن به این خواسته دادم و قرار شد فردا شب به منزل ما بیایند. دل تو دلم نبود. تمام وجودم میلرزید. تا پدر صحبت میکرد عمر من به آخر میرسید اما هیچ اتفاقی نیفتاد تا فردا شب که زنگ خانه به صدا درآمد پدر نگاه گذرایی به من انداخت و رو به مادر کرد و گفت:

- این وقت شب چه کسی ست؟ انسیه تو منتظر کسی هستی؟

مادر شانه هایش را متعجب بالا انداخت و گفت:

نه حالا برو در رو باز کن هر که باشد معلوم میشود

محمود و مهدی به منزل منیر رفته بودند پدر اتاق را به قصد حیاط ترک کرد مادر ابروهایش را در هم گره کرد و گفت:

-فکر میکنی کی باشد؟

من خونسرد جواب دادم:

-از کجا باید بدانم؟ علم غیب که ندارم!

از پنجره سرک کشیدم اما کسی داخل نشد پدر در را نیمه باز گذاشته بود و صحبت میکرد با خود گفتم سعید و خانواده او نیستند حتما دوتات پدر هستند سر جایم نشتم که مادر متعجب پرسید:

-کی بود؟

بیتفاوت زیر لب زمزمه کردم:

-نمیدانم

بعد از مدت نسبتا طولانی پدر وارد شد صورتش با فروخته و عصبی بود عنک ته استکانی اش را از چشم برداشت و ان را با گوشه پیراهنش تمیز کرد و دوباره به چشم زد نگاه بد و خشتی را به من انداخت و با من گلاویز شد و موهایم را در چنگ گرفت حیران او را نگریستم ناگهان مثل دیوانه ها مرا کشید از این عمل پدرم سر در نمی اوردم مادر به یاریم شتافت و مرا از چنگ پدر رها ساخته بیچاره مادر رمقی برایش نمانده بود رنگش مثل گچ سفید شده بود با نفس های تندی گفت:

-چه شده مرد؟ مگر دیوونه شدی؟ چه مرگت شده؟ چرا با این بر بخت گلاویز میشوی؟ مگر چه کار کرده؟ کی بود و چه کار داشت؟

پدر که سعی میکرد مادر را کنار بزند و سراغ من بیاید فریاد زد

-دستت درد نکند خیلی ممنون دختر بزرگ کردی

قلبم مثل گنجشکی که در دام صیاد افتاده باشد تند تند میزد دستهایم به شدت میلرزید هزاسان و گریان رو به پدر کردم و با التماس گفتم:

-چه شده پدر مگر چه کار بدی کرده ام که شما اینطور دلگیری؟

مادر نیز گفته ی مرا تایید کرد پدر دستش را دراز کرد و موهایم مرا کشید و ضرباتی پی در پی به سر و صورتم وارد کرد خون از بینی ام سرازیر شد مادر بر سر و صورت خود میکوبید و التماس میکرد تا پدر دست از سر من بردارد

-بهران تو رو به ارواح خاک پدرت ولش کن مرد تو را به خدا ولش کن

پدر با شنیدن اسم پدرش مرا رها کرد خود را از او دور ساختم و گوشه ای کنج اتاق نشستم سرم را روی زانو گذاشتم و گریه کردم پدر که خون جلوی چشمانش را گرفته بود با صدای بلندی گفت:

-بیا عمر و جوانی ات را هدر بده بیا مثل خر کار کن بده به این نمک به حروم ها بخورد آخرش هم ابرویت را پیش سرو همسر ببرند

مادر که دیگر طاقتش تمام شده بود توی سرش کوبید و فریاد زد:

-میگی چه شده یا نه؟ تو که منو کشتی اخه چه شده که اینطور عصبی هستی ده بگو مرد دارم سخته میکنم

-میخواستی چه بشود خانم؟

و توی سرش زد و به نقطه ای خیره شد انگار هرچه غم و غصه در دنیا بود همه را توی دل پدر ریخته بودند نیم خیز شد تا سراغ نت بیاید نادر شتابان دست پدر را گرفت و به من اشاره کرد که بیرون برم احساس کردم مچ پایم شکسته درد تا نغز استخوانم میرسید نمیدانستم از کجای بدنم بنالم بند بند مدمن تیر میکشید اهسته و لنگان لنگان خود را به در اتاق رساندم و گوش دادم مادر پدر را دلداری داد و سعی کرد هر طوری که شده او را به حرف در بیاورد و بفهمد که اصل قضیه چیست بعد از مدت کوتاهی پدر با اه و ناله گفت:

-خانواده رجبی بودند با وقاحت تمام دوباره ان پسر را انداخته بودند دنبالشون برای خواستگاری نمیدانم چرا این قدر مردم رو دارند؟ من که آنها را قانع کردم دوباره گل به دست گرفتند و تق تق امیدم خواستگاری بیچهاها

بی شرم ها ابرو سرشان نمیشود به پری خانم میگویم من که به شما عرض کردم دختر من قصد ازدواج ندارد با کمال پرویی میگوید دخترتان به این وصلت راضی است بگذارید این دو تا جوان زندگی کنند...اره خانم دخترن به جایی رسیده که پیغام پیغام میدهد که بیاید من حرفی ندارم چه غلط ها باور کن انسیه سکه یه پول شدم ابروم ریخت چه میتوانستم بگویم؟ به خدا! به جان محمود و مهدی که میخواهم دنیا نباشد از خجالت سرم را پایین انداختم خود پسره همانی که توی ۷ اسمان یه ستاره نداره و بزرگ و کوچک سرش نمیشود توی چشمهای من خیره شده و میگوید عمو

بهرام قول میدهم خوشبختش کنم مرتیکه عوضی هیچی نداره دو برداشته فکر کرده شهر هرته تو هنوز به نون شبت محتاجی ان وقت میخواهی زن بگیری؟ ان دختره اسمش چه بود؟ خواهر سعید را میگویم

مادر دستپاچه گفت:

-هاله! هاله را میگی؟

-اره همون که با کمک و صدقه دیگرون و ترحم پسره شوهر کرده نمیدانی چه حرفهایی میزد قلبم را اتش زد میگفت دختراتان حرفی ندارد شما چرا ناراضی هستید؟ این دو تا میخوانند با هم زیر یک سقف زندگی کنند شما عوض اینکه دستشان را بگیرید یاری و مساعدتشان کنید سد راهشان میشوید؟

پشت دستهایش زد و ادامه داد:

-چه دنیای خرابیه نگاه کن چه دوره زمونه ای شده دیگر احترام بزرگنر بی احترام به خدا میکشمش من دختری را که باعث ابرو ریزیم بشود نمخوام سرش را میبرد بمیرد بهتر است تا ننگ به بار بیاورد

مادر با التماس گفت:

-بهرام مگر چه گناهی کرده؟ خوب تو مقصری او با منیر زمین تا آسمان فرق دارد یعنی زمانه با هفت سال پیش فرق کرده تو که نمیتوانی به زور شوهرش بدهی خوب اگر همدیگر را دوست دارند خوب بده بره دختر بالاخره باید شوهر کند یا نه؟ چرا با میل و نظر خودش نباشد؟

با شنیدن حرفهای مادر درد و غم را فرموش کردم پدر پرخاش کنان گفت:

-بدم بره؟ مردم چه میگویند؟ بگذارم انگشت نما بشم؟ من حاضرم بمیرم اما توی دهن این و ان نیفتم بگویند دخترش با خاطرخواهی شوهر کرد؟ نه... نه خدا مرگم بده و این حرفها را نشنوم از امروز هم حق بیرون رفتن از خانه را ندارد تلفن را هم قطع میکنم تا خاطر من راحت باشد اگر یک بار پاشون به در خانه برسد بلایی سرشانن میاوردم که ان سرش ناپیدا به تو میگویم خانم نگی نگفتی اگر چشم از این دختر برداری سیاه و کبودت میکنم زندگی را برایت تلخ میکنم

مادر گریان گفت:

-آخه این چه کاریست؟ میترا یک هفته دیگر امتحان خیاطی دارد نمیشود که بعد از این همه زحمت امتحانش را ندهد

-کاری که باعث ابروریزی بشود نمیخواد انجام دبه خانه بمونه بیوسه بهتره تا فردا همه با اشاره به هم بفهمون دختر من

دیگر به حرفهای پدر گوش نسپر دم دردم را فراموش کردم قلبم درد گرفت پس این همه دعوا و مشاجره به خاطره خواستکاری مجدد سعید بود خدای من چرا پدر انقدر سنگدل و بی رحم بود؟ اگر خواستکاری باعث ابروریزی و ننگ است چه چیزی باعث ننگ نیست؟ اگر عشق و علاقه انگشت نما شد است پس باید خشم و کینه و نفرت ستون زندگی انسان ها باشد چه گناهی مرتکب شده بودم که به جرم ان باید تا حد مرگ کتک میخوردم؟ چرا پدر به جای یاری باید خانواده سعید را مسخره و ان ها را از خود دلگیر کند؟ چرا پدر من که همیشه دم از ابرو و عزت نزد دیگران میزد حالا باید خودش سمبل بی ابرویی باشد؟ خسته شده بودم از بس خاطرات و حرفهای نیاکان و اجداد او را شنیده بودم

سعید حق داشت اگر خود را کنار میکشید زیرا با ابروزیری که پدر به راه انداخت باید از اینه بترسد حتما در دل میگوید عجب پدر زن نااهلی دارم

خود را ری تخت انداختم و گریه سر دادم خواب با من قهر بود پرده توری گلدار را از جلوی شیشه کنار زدم. آسمان صاف و مهتابی بود. ستاره ها چشمک زنان به من و آرزوهایم میخندیدند. به فکر فرو رفتم و یاد شخصیتها داستانشان افتادم. آنها نیز مثل من درد و رنج کشیده بودند. مخالفت پدر یکی از طرفین که با پادرمیانی دیگران بالاخره زندگیشان را با خوشی آغاز میکردند با یاد این داستانشان بخود امیدوار شدم لبخندی زدم وزیر لب زمزمه کردم.

خدا بزرگ است او حتما مرا یاری میکند.

پلکهایم را روی هم گذاشتم و خواب به سراغم آمد و دیگر چیزی نفهمیدم.

یکماه مثل باد گذشت. در این مدت کوچکترین حرکت من از دید پدر و مادرم پنهان نماند. مادر در نبود پدر دلداری ام میداد و مرا به صبر و امید تشویق میکرد. سی روز تمام از سعید بی خبر بودم نه حق بیرون رفتن داشتم و نه میتوانستم تلفنی با او صحبت کنم. روزبروز اعصابم ضعیفتر میشد. حال و حوصله شلوغی و مهمانی را نداشتم. اگر هم در من کوچکترین میلی بود با مخالفت سخت پدر روبرو میشدم. زندانی شده بودم. منیر هم چند روز یکبار بمن سر میزد و سعی میکرد تا حدودی از حال و هوای گرفته و آزار دهنده زندگیم بکاهد اما شوخی و شیطنت سیما و حرفهای خنده دار منیر تاثیری در روحیه من نداشت.

از منیر خواهش کردم به طریقی که خودش میداند به سعید بگویند سراغ زندگی خودش برود و مرا فراموش کند. منیر نزدیک بود سگته کند چون از پدر بحد مرگ میترسید. اما وقتی اصرار و خواهش مرا دید بناچار تن داد. سه روز بعد منیر خندان و هراسان نزد من آمد و نامه ای را به دستم داد و مرا تنها گذاشت و به هوای مراقبت از سیما اتاق را ترک گفت. نامه را با عجله گشودم نوشته شده بود: میترا عزیز سلام

امیدوارم در بند اسارت امیدت را از دست نداده باشی امیدت همواره بخدا باشد. از آقا حشمت یاری خواستم تا پاردمیانی و پدرت را راضی کند. من بسیار شرمنده و خجالت زده هستم که بخاطر من اینهمه عذاب را تحمل میکنی من لایق اینهمه محبت و گذشت نیستم. اگر خسته و درمانده شدی از صمیم قلب از تو میخواهم مرا فراموش کنی و خود را از این بند رها سازی. زیرا من راضی به این امر نیستم اما این را بدان که تا پای مرگ از تقلا و تلاش برنمیدارم. فقط امیدت بخدا باشد.

سعید

نامه را چندین بار خواندم و برای هر کلمه اش گریستم. خدای بزرگ! کمکم کن بلند شدم تکه کاغذی را برداشتم و چنین نوشتم:

سعید گرامی! سلام

از اینکه لطف کردی و برایم چند سطر نوشتی بسیار ممنون و سپاسگزارم از حرفهای امید بخش تو در این حال و هوا بسیار خرسندم من نیز تا پای جان همه دردها و غصه ها را تحمل میکنم. تو نیز امیدت بخدا باشد.

میترا

نامه را تا کردم صدای منیر را شنیدم که با مادر و پدر خداحافظی میکرد. آن گاه سرش را از لای در داخل کرد و با خوشحالی گفت: من دارم میرم کاری نداری؟

خواندی؟ چه نوشته بود؟

او نیز از خوشحالی من نیز بسیار خرسند و به خود میبالید که باعث این نشاط و شادی شده است. با سر به اشاره کردم وارد شود. نامه را به او دادم. گفتم: اینرا بده به سعید.

هراسان خود را عقب کشید جیغ خفیفی کشید و گفت: نه تو رو خدا میترا از من دیگر این را نخواه. من اگر آن کار را کردم تو رو ردبایستی با سعید گیر کردم اما دیگر نه.

نامه را از او گرفتم و آهی کشیدم و دردمندانه گفتم: خیلی خوب میتوانی بروی.

و از او درو شدم و پشت پنجره ایستادم. صدای بسته شدن در بمن فهماند که منیر رفته است. اشکم جاری شد. منیر را دیدم که از پله های ایوان سرازیر شد و دستش را برایم در هوا تکان داد. از او رو برگرداندم زیرا نمیخواستم دیگر قیافه

او را بینم. حس کردم چیزی به شیشه برخورد کرد. متعجب داخل حیاط نگریستم دیدم منیر با تکه های سنگی کوچک شیشه را نشانه گرفته اخم کردم و سرم را تکان دادم و گفتم: چه میکنی؟

با اشاره گفت: نامه نامه رو بنداز پایین زودباش!

از هیجان و خوشحالی نمیدانستم چه کنم! با عجله پنجره را گشودم و نامه را پرت کردم. نامه رقصان روی فرش حیاط افتاد.

منیر نگاهی به اطراف کرد خم شد نامه را برداشت و داخل کیفش گذاشت. سیما را که سرگرم چیدن گل بود صدا کرد خداحافظی کرد و از در بیرون رفت.

لبخندی از رضایت زد.

کتاب شعر حافظ را برداشتم و نیتی کردم. آنگاه با فرستادن صلوات کتاب را از هم گشودم حافظ این طور گفته بود:

صبحدم مرغ چمن با گل نوحاسته گفت

نازکم که در این باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجم ولی

هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت

آهی کشیدم کتاب حافظ را بستم و از اتاق خارج شدم.

احساس گرسنگی و ضعف میکردم. به اشپزخانه رفتم و از آنچه دیدم قلبم بدرد آمد. همگی دور هم بدون من مشغول خوردن ناهار بودند. مادر با مشاهده من انگار غذا در گلویش ماند. لیوان ابی نوشید و نگاه گذرایی به پدر انداخت آنگاه گفت: بیا دخترم ناهارت سرد شد.

به او نگریستم و فهمیدم که با وجود پدر کاری نمیتواند بکند. نگاهم را به چهره پدر دوختم پدر بی اعتنا بمن غذایش را میخورد. مهدی که کمی مهربان تر از محمود بود صندلی را برایم عقب کشید و باسر بمن اشاره کرد تا بنشینم! اما من با دیدن این صحنه کوچکترین میلی به خوردن غذا در جوار پدر نداشتم. بغض راه گلویم را گرفت اما خود را کنترل کردم و گفتم: نوش جان! من میل ندارم.

و به اتاقم پناه بردم و گذاشتم اشکم آزادانه از چشمانم جاری شود.

فصل ۲

دو ماه گذشت و با پا درمیانی آقا حشمت نه تنها روزنه ای باز نشد بلکه اوضاع بدتر هم شد. پدر فریاد می زد و بی جهت بهانه می گرفت. کتک کاری راه می انداخت. با ضربات کمر بند و ضربات زنجیر قطوری بدنم را سیاه و کبود می کرد و اصل حرفش این بود که :

- همه ی مردم از عشق و عاشقی تو با اون پسره ول و بی سروپا باخبر شدن. دیگر روی کوچه و خیابون رفتن ندارم. تو با آبروی من بازی کردی. حالا که این طور شد شوهرت نمی دهم تا موهایت مثل دندانهای سفید شود آن وقت دیگر سگ هم به تو محل نمی ذاره.

از طریق منیر من و سعید گاهی چند خطی برای هم می نوشتیم و از حال هم باخبر می شدیم. سعید همیشه توصیه به صبر می کرد. اما اوضاع روزبه روز مشکل تر و سخت تر می شد. این بار عموی سعید که ارزش و اعتباری نزد مردم و بازار داشت شبانه به منزل ما آمد. او کسی بود که هیچ کس روی حرفش حرف نمی زد. آقاجبار مردی ۵۰ ساله ، با موهایی جو گندمی بود و صورتی مهربان و نورانی داشت. وسط پیشانی او ب اثر سجده های طولانی جای مهر نقش بسته بود . انسانی باخدا که در حد توانش تا به حال چندین دختر و پسر بی بضاعت را سر و سامان داده بود. همیشه حلال مشکلات مردم بود، به همین خاطر در شهر کوچکمان از اسم و رسم و شهرت مردانگی برخوردار بود. آقاجبار بعد از صرف چای رو به مادر و پدر کرد و گفت :

- چرا دست از کدورت بر نمی دارید؟

تا کی می خواهید به این وضع ادامه بدید؟

چرا وسیله ی خیر نمی شنین؟

با لجبازی و کینه توزی که کاری از پیش نمی ره.

بیبید دست این دو جوان را در دست هم بذارید. به خدا ثواب داره، چرا به جای ثواب آخرت برای خودتان لعنت و نفرین جمع می کنید؟

پدر سرش را پایین انداخت و با اخم و خونسردی گفت :

آقا جبار! شما از همه جا بی خبرید. از دل من آگاه نیستید که توش چه میگذره.. خانواده ی رجبی آبرو برای من نگذاشتند. به خدا شدم ورد زبان کوچک و بزرگ. سعید وصله ی تن ما نیست. نمی گویم پسر بدیه نه...نه...به خدا. خوب چطور بگم اون...

آقا جبار میان حرف پدرم پرید و گفت :

- سعید باب میل تو نیست چون می خواهی مثل حامد از ترست توی ۷ سوراخ مخفی شود، روی حرفت حرف نزنند و بدون کوچکترین اعتراضی اطاعت کند درست است؟ آقا جان، مرد حسابی! چرا نمی خواهی باور کنی که نمونه فرق کرده؟ پس من هم بیام زن و بچه ام رو آزار بدم که سعید از من خواسته با شما صحبت کنم؟ یا بگم نه و به من ربطی نداره؟ غرورم می شکند. شخصیتم خورد میشه؟ اقا بهرام! عزیز من! جان من! این دو روز دنیا زودگذره. باید به فکر ثواب برای آن دنیات باشی. آن دنیا مهم است. حالا هم دیر نشده بساط عروسی رو خودم راه می اندازم. روز و قتش با شما. آقا بهرام به شرافتم قسم ، سعید پسر خوبی اشته می تواند گلیمش را از آب بیرون بکشد. مرد زندگی و کاره. خودم هم تا جایی که بتوانم کمکش می کنم. شما غصه نخورید.

پدر سری تکان داد و گفت :

- شما لطف دارید آقا جبار. بزرگواری می کنید. خدا از برادری و مردانگش کمتان نکند، من به این وصلت راضی نیستم نه خودم و نه دخترم. هرکسی هم که می گوید دختر من از این وصلت راضی است از خودش ساخته. شما می توانید از خود میترا پیرسین. تازه مردم خیلی حرف ها می زنن، من که نمی توانم به خاطر حرف مردم دخترم رو توی آتیش بندازم. از شما هم خواهش می کنم به خانواده ی برادر محترمتون بفرمایین که دیگر مزاحم نشوند و بگذارند زندگی مان را بکنیم.

آقا جبار نگاهی به من افکند . نگاهمان برای مدتی در هم گره خورد، آنگاه از جایش بلند شد. مادر افسرده و دلگیر گفت :

- کجا آقا جبار؟ شما که لب به میوه و چای نزدین. خواهش می کنم بفرمایین.

آقا جبار با چهره ای گرفته گفت :

- ممنون! قبلا صرف شده. خوب دیگر مزاحمتون نمی شم، خداحافظ.

و اتاق را ترک کرد. پدر بدون تعارف و حرف دیگر آقا جبار را راهنمایی کرد.

بعد از رفتن آقا جبار، به گفته ی مهدی دوان دوان و با عجله خود را به اتاقم رساندم و در را از داخل قفل کردم. بعد از مدت کوتاهی صدای فریاد پدر بلند شد و به سمت در هجوم آورد و با ضربات محکم قصد شکستن در و داخل شدن به اتاق را داشت. تمام تنم می لرزید و بی صدا گریه می گریستم. با تکان های شدید هر لحظه امکان داشت که در بشکند. اما با دخالت مادر و مهدی سر و صدا خوابید. نفسی تازه کردم و روی فرش دراز کشیدم و به بدبختی خود فکر کردم. چرا نباید مثل دختران دیگر حق انتخاب و اظهارنظر داشته باشم؟

شب و روز تمام فکر و ذهنم رهایی و آزادی از این شکنجه و آزار و اذیت بود، اما راهی به نظرم نمی رسید. بنده خدا مادر این وسط سرگردان مانده بود که چه کند. اگر از من حمایت می کرد روزگار خودش سیاه و تاریک می شد و اگر از من دست برمی داشت احساسات مادرانه اش را چه می کرد؟ زمانی که پدر و محمود خانه نبودند مثل پروانه دور شمع رنجور شده وجود من می چرخید و مرا با حرف هایش دلداری می داد اما خود او بیشتر به حمایت و دلداری محتاج بود.

احساس می کردم مهدی رابطه اش با من بسیار صمیمی و خوب شده ، طوری که گاهی میانجیگری هایش باعث رهایی من از دست پدر می شد. اما محمود نسخه ی دوم خود پدر بود. احساس می کرد به عنوان برادر بزرگتر مرد شده و به غیرت او برخورد کرده و به جای اینکه آتش را بخواباند بدتر معرکه به پا می کرد. از او بیزار بودم. مهدی گاهی مقابل او می ایستاد و تهدید می کرد که اگر باعث آزار من شود او را خواهد زد و او دو سال از محمود کوچکتر بود. ۱۵ سال داشت اما کشتی گیر و تنومند بود بر خلاف محمود که لاغر و استخوانی بود و اگر حمایت پدر نبود از خود کوچکترین اراده ای نداشت.

چند روز بعد از رفتار سرد پدر با آقا جبار مثل توپ در شهر صدا کرد. پیغام پشت پیغام، یکی بعد از دیگری به گوش پدر می رسید. پدر عصبی تر از گذشته بود و من نیز خود را زندانی کرده بودم. حتی نهار و شامم را مادر یا مهدی پنهانی و دور از چشم پدر به من می رساندند. شده بودم یک زندانی تمام عیار. تماس من و منیر از راه پنجره بود. بیچاره شده بود پستی من. هر دفعه که این کار را می کرد تمام بدنش می لرزید. سعید در نامه ای نوشته بود مادرش به خاطر برخورد زشت پدرم با عمو جبار پایش را توی یک کفش کرده که من عروسی را با چنین خانواده ای نمی خواهم. با داشتن مشکا خودم غم و غصه ی دیگری نیز بر دلم سایه افکند. حالا مشکل دو تا شده بود. سعید مثل گذشته از من می خواست تحمل کنم و به دل نگیتم، اما مگر می شد؟ از زنده بودن خود سیر شده بودم.

روزها پشت سر هم سپری می شدند، تا اینکه یک روز بر اثر غفلت منیر محمود نامه را از دست او ربود و مشغول خواندن شد. هراسان خود را به او رساندم.

کمک کردم و او را داخل خانه آوردم. منیر می لرزید و گریه می کرد. مدام می گفت : میترا چه خاکی بر سر کنیم؟

سعی کردم ناراحتی و ترس خود را پنهان سازم، اما لرزش انگشتانم به منیر فهماند حال و روزم دست کمی از او ندارد. در این موقع در ورودی راهرو با صدای مهیبی باز شد. هردو به در خیره شدیم. چشمان پدر مثل دو کاسه ی خون شده بود. نامه ی سعید در دست پدر تکان می خورد. پدر به طرف من هجوم آورد و بدون سؤال و جوابی کمر بند قطورش را از کمر جدا کرد. از درد خم شده بودم.

دست هایم را محافظ صورتم قرار دادم و به پای پدر افتادم، اما فایده نداشت.

مثل یک جلاذ بی رحم و سنگدل و خشمگین ضربه وارد می کرد. محمود را دیدم که در آستانه ی در ایستاده بود. لبخند تمسخر آمیزی بر لب داشت و ساکت و خاموش من و پدر را تماشا می کرد. زیر مشتش و لگد پدر تمام حواسم به منیر بود که بی حال روی فرش دراز

کشیده بود. ناگهان به یادم آمد که او باردار است. فریاد زدم :

- پدر! منیر! منیر! از حال رفته. پدر تو رو خدا منیر! از دست رفت.

بدبختانه مادر برای خرید بیرون رفته بود و مهدی خانه را به قصد سالن ورزش ترک کرده بود. با جیغ و التماس رو به محمود کردم و گفتم :

- خاک بر سر آنجا و نستا! بیا بین منیر چه اش شده! با توأم.

محمود نگاهی به منیر کرد و آن گاه به خود آمد و به سوی منیر دوید و فریاد زد :

- پدر! پدر! منیر حالش بهم خورده.

پدر دست از کتک زدن من برداشت و روی منیر خم شد. سرش را تکان داد اما هیچ عکس العملی از او ندید. نالان و گریان سر منیر را روی پایم قرار دادم و از محمود تقاضای یک لیوان آب کردم. باریکه ی خونی را که از گوشه ی لبم جاری بود با پشت دست پاک کردم. محمود با یک لیوان آب برگشت. چند قطره پی در پی به صورت منیر پاشیدم. لحظه ای بعد پلک های منیر از هم گشوده شد. احساس کردم حلقه ای کبود زیر چشمانش طوق بسته است. منیر مژه های بلند و سیاهش را چند بار تکان داد. بعد ناله ای سر داد و از کمر درد و دل درد نالید. ترس من و پدر را برداشت.

با کمک محمود او را به بیمارستان رساندیم، اما متأسفانه کار از کار گذشته و منیر سقط جنین کرده بود و کار از دست دکتر معالج بر نمی آمد.

حامد خود را شتابان به بیمارستان رساند. وقتی جوپای حال منیر شد، مثل مرده ها از حال رفت و اشکش جاری شد. حامد پدر را مقصر می دانست و از دست پدر شاکی بود اما به علت ترس از پدر جرأت حرف زدن نداشت. مادر بر سر و صورت خود می زد و گریان می گفت :

- مرد! تو همه رو به خاک سیاه نشوندی. حالا خوب شد؟ خودت باید جوابگو باشی، تو دیوانه شدی، با این افکار پوچ و پوسیده ات همه را بدبخت و سیه روز می کنی. آن از دخترم میترا که شبانه روز کتک می خوره و توی دست تو زندانی شده، این هم از دخترم که بچه ی بی گنااهش رو دستی دستی کشتی. تو با یک حیوون درنده و زبون نفهم فرق نداری. بعد به سینه اش زد و ادامه داد :

- الهی مرد همین طوری که منو زجر میدی خدا زجرت بده. الهی زمینگیر بشی؛ الهی لاشه ات بوی گند بگیره.

سپس ضربه ای به سر محمود زد و گفت :

- خاک عالم تو سرت. اصلا به تو چه ربطی داره که دخالت می کنی؟ مگر تو وکیل و وصی مردم شدی. ذلیل مرده؟

محمود با اعتراض گفت :

- آخر دارد آبروی ما را می برد. من که نمی توانم ...

- خفه شو! تو دیگر از غیرت و مردونگی حرف نزن که از دیدن قیافه ی تو و آن بابات حالم بهم می خوره. خاک بر سر جفت تون. اگر به فکر آبرو بودین نمی داشتین این وضع پیش بیاد.

و به منیر که در تخت بیمارستان دراز کشیده بود اشاره کرد. پدر دید که باعث این پیشامد شده ، بدون کوچکترین حرفی بیمارستان را ترک کرد.

حامد بالای سر منیر ایستاد و او را دلداری داد. منیر بی صدا می گریست. با اشاره محمود و مادر راهی خانه شدیم. مهدی جوپای علت غیبت مان شد. برای او همه چیز را توضیح دادم. عصبی و خشمگین به طرف محمود حمله ور شد و کتک مفصلی به او زد. این بار من لبخند تمسخر آمیزی به او زدم. دلم خنک شد!

ولی این وسط به منیر و بچه اش ظلم شده بود. سیما هم گریه می کرد و به محمود فحش می داد و می گفت :

- ازت بدم میاد نی نی مامانو کشتی. تو بدی، من از تو بدم میاد. به بابام می گویم تو رو بزنه، بکشتت. دایی محمود بد.

نمی دانستم چه کسی را باید دلداری بدهم. مادر را یا خودم را؟ منیر یا سیما را؟ تمام بدنم درد می کرد و نمی توانستم حتی یک قدم بردارم. صورتم سیاه شده و ورم کرده بود. احساس چشم درد و سرگیجه می کردم. قرصی برای تسکین دردم یافتم و بدون آب بلعیدم.

خبر سقط جنین منیر در میان در و همسایه پیچید و هرکدام شایعه ای ساختند و قصه ای سرهم کردند. پدر بدون اطلاع من و دیگران سرغ سعید رفته بود و او را به حد مرگ کتک زده بود. مادر سعید عصبی و ناراحت به منزل ما آمد و از مادر گله کرد. او می خواست شکایت کند، اما با وساطت حامد و آقا حشمت از این کار صرف نظر کرد و در جواب عمل پدر گفت :

- افسوس که همسایه هستیم و چشممان توی چشم همدیگه اش.

از شنیدن این حرف ها دیوانه شده بودم. گاهی بدون علت می خندیدم، آن هم با صدای بلند و پدر و مادر و بقیه حیران مرا می نگرستند. با این حال و روز باز سعید مرا از پدر خواستگاری کرد پدر گفته بود :

- دختر من دیوانه شده و به درد تو نمی خوره.

سعید هم با قاطعیت گفته بود :

- مشکلی نیست من میترا دیوانه را از شما خواستگاری می کنم.

و پدر باز هم حرف های گذشته را تکرار کرده بود.

روز به روز نحیف تر و رنجورتر می شدم. هر وقت به آینه خیره می شدم خودم را چندسال بزرگتر از سن واقعی ام، یعنی بیست و یک سال میدیدم. اصلاً حوصله ی شلوغی و سر و صدا را نداشتم. دوست داشتم گوشه ای خلوت و دور از هیاهو و سر و صدا سر بر بالش بگذارم و بخوابم. احساس کمبود خواب می کردم.

پدر به جای دلجویی از منیر او را تهدید کرد که حق رفت و آمد به خانه ی ما را ندارد. آزار و اذیت ، فشار روحی و مراقبت های ابلهانه ی محمود برایم غیر قابل تحمل شده بودند. نمی دانستم چه کنم. گاهی بر خود لعنت می فرستادم. ای کاش این پیشامد هرگز روی نمی داد. ای کاش در سال های گذشته ازدواج می کردم و این همه مورد ظلم و ستم قرار نمی گرفتم. من و سعید شده بودیم عبرت دختران و پسران فامیل. هرکس قصد ازدواج داشت بزرگ ترها وضع من و سعید را برایش مثال می زدند.

دیگر نمی توانستم تحمل کنم. بالاخره تصمیم خودم را گرفتم. من که همیشه کتک می خوردم چه بهتر که حرف دلم را می زدم. باید برای یک بار هم که شده جلوی پدر می ایستادم. و رک و پوست کنده می گفتم که به سعید علاقه دارم و می خواهم با او ازدواج کنم.

با این افکار از اتاق بیرون آمدم و به اتاق مجاور رفتم. مادر بافتنی می بافت.

مهدی و محمود هم فیلم تماشا می کردند. پدر هم ساعت کوچک زنگ دارش را باز کرده بود و دل و روده اش را بیرون ریخته بود و به قول خودش داشت تعمیر می کرد.

کنار مادر نشستم. مادر با دیدن من لبخندی زد و سرگرم بافتن شد. رو به پدر کردم و گفتم :

- من با شما حرف دارم.

پدر زیرچشمی نگاهم کرد و عقربه های ساعت را از جایش کند. ترس مرا برداشته بود، اما بر خود مسلط شدم. در دل گفتم : « جنگ اول به از صلح آخر است »

دهانم خشک بود و انگشتانم می لرزیدند. بدنم مثل تکه یخ سرد شده بود. با گوشه لباسم ور می رفتم. حس کردم از این کار قوت قلب می گیرم. پدر حرفی نزد.

منظور او را فهمیدم مایل نبود حرف های مرا بشنود. نیم خیز شدم تا آنجا را ترک کنم اما دوباره سرچشمم برگشت. در دل گفتم : « مگر من نیامده ام با پدر اتمام حجت کنم؟ »

بدون نگاه کردن به چهره ی او به گل ترنج فرش خیره شدم و گفتم :

- پ...پ...پدر، پدر جان من شما را به اندازه ی جانم دوست دارم با اینکه مرا زده اید نه تنها از شما کینه ای به دل ندارم، بلکه برشدت علاقه و محبتم افزوده شده. من شما و سایر اعضای خانواده ام ، مخصوصا مادرم را خیلی آزرده ام.

مادر با شنیدن این حرف ها بافتن را کنار گذاشته بود و چشم از صورت من بر نمی داشت. چقدر چهره اش آرام و بی گناه بود. ادامه دادم :

- پدر! مادر! می خواهم حرف دلم را برایتان بازگو کنم، حرف هایی که باید سه سال پیش می گفتم . اما شما هرگز نخواستید نظر مرا بدانید، که برای آینده و زندگی ام چه تصمیمی دارم. گله و شکایتی ندارم. شما جز نفرت و کینه از من

چیز دیگری به دل راه نداده اید. باور کنید هر وقت سر بر بالش می گذارم می گویم خدایا چه می شد من پسر بودم تا به جای آبروریزی و غصه کمک پدر باشم؟

مادر از حرف های من آرام و بدون صدا می گریست و با گوشه روسری اشکهایش را پاک میکرد پدرسر به زیر داشت و بی اعتنا به حرفهای من به کار خود ادامه میداد دیگر برایم مهم نبود که عکسالعمل پدر چه خواهد بود میخواستم خالی و سبک شوم و نظر و عقیده ام را ابراز کنم نفسی تازه کردم آهی کشیدم و ادامه دادم: پدر خوبم پدر مهربانم نظر من اینست که با خواست و نظر خود ازدواج کنم صد سال دیگر هم که شده تحمل میکنم به عقیده من سعید پسر خوبی است و مرد زندگی همان طور که شما شریک زندگیتان را خودتان انتخاب کردید این آزادی عمل را به فرزندان خود هم بدهیدمگر دختر و پسر چه فرقی دارد شما هم دست از این لجبازی بردارید

پدر زیر چشمی نگاهی به من افکند هیچ گونه ناراحتی و عصبانیتی در چهره او ندیدم انگار کر شده بود آماده بودم تا پرخاش کند و مرا زیر باد کتک بگیرد پدر ساعت درب و داغان را کنار گذاشت چشمان سبز رنگ و بی نورش را باریک کرد سرش را کمی جلو آورد و آرام گفت: خوب حرفهایت تمام شد؟ حالا تو گوش بده میترا اگر خون و خونریزی شود اگر تو خودت را بکشی اگر پسره خودش را حلقه آویز بکند محال است محال. در حال حاضر من زنده ام و هرگز این اجازه را نمیدهم نه تنها اجازه نمیدهم به این پسره سر به هوا شوهر کنی بلکه به دیگران هم اجازه نمیدهم باید اینقدر در خانه من بمانی تام موهایت مثل دندانهایت سفید شود آن موقع هم جناب ازراعیل به سراغت می آید و دیگر فرصتی برای ازدواج و بزنی و برقص نداری تنبیه خوبی است حال میتوانی هر کاری بخواهی انجام دهی ولی این را بدان محال است من رضایت بدهم این را در گوشت فرو کن که تا آخر عمر خانه نشین شدیپس فکر آن پسرک و ازدواج را از سرت بیرون کن

صحبت های پدر به پایان رسید متعجب به او نگریستم چرا اینبار مثل دفعه های گذشته حرفهایش را با ضربات کمر بند و زنجیر بیان نکرد؟ لبخند تلخی زدم و در دل گفتم دیگر از زدن خسته شده و دنبال تنبیه دیگری میگشت. مدتی بود که از سعید بیخبر بودم تا اینکه پدر تلفن خانه را وصل کرد پنهانی با او تماس گرفتم از شنیدن صدایش بسیار خوشحال شدم و اشک شوق بر گونه ام سرازیر شد مهدی مراقب بود تا باخبرم کند بر خلاف محمود چقدر با محبت و صمیمی بود سعی میکرد تا رفتار و اعمال بد گذشته اش را به گونه ای جبران کند از اخلاق و رفتار پدر به سعید شکایت کردم و گفتم دیگر طاقتم تمام شده و قادر به تحمل نیستم سعید نیز خود گله میکرد که مادرش به اوسر کوفت میزند و او را دست می اندازد با اشاره مهدی فهمیدم که باید گوشی را قطع کنم پدر فکر میکرد مهدی هم مانند محمود چهار چشمی مراقب اعمال و رفتار من است بی خبر از اینکه همدرد خوب و مهربان برای من خسته و غم زده است با ورود پدر با عجله خود را به

اتاقم رساندم و خود را مشغول مطالعه کتابی کردم صدای گامهای پدر ورود او را به اتاقم نشان میداد وانمود کردم غرق در خواندن کتاب هستم پدر سرکی به اتاق کشید و اهسته از آن دور شد هوای درون سینه ام را با یک بازدم شدید به بیرون فرستادم و در دل از مهدی تشکر و قدر دانی کردم روزها به سرعت سپری میشد با همراهی مهدی گاهی تماسی با سعید میگرفتم و به این طریق از حال هم آگاه میشدیم پدر نیز به هوای اینکه من سعید را فراموش کرده ام کمی با من مهربانتر شده بود یک روز مهدی از من پرسید: میترا مگر در وجود این پسر چه چیزی است که چند سال است این بدبختی ئ درد ها را تحمل میکنی؟ تو خواستگارهای زیادی داری چرا به یکی از آنها بله نمیگویی و خودت را از این مخمصه نجات نمیدهی؟ تو که پدر را مشناسی وقتی نه بگوید اگر آسمان و زمین به هم بریزد همان نه است اینقدر خودت را زجر نده بین با خودت چه کردی آیا سعید لیاقت اینهمه آزار و اذیت را دارد آیا فردا که ازدواج کردید قدر اینهمه فداکاری و گذشت را میداند؟ بخدا نمیداند بیا دست از این لجبازی بردار من برای خودت میگویم. در سیمای رنجور و مهربانش آثار غم م غصه نمایان بود چشمان عسلی دزشتش پر از اشک بود لبخند تلخی زدم و پرتقالی را که پوست کنده بودم به او دادم و گفتم: مهدی جان کاش این مهربانی و دلسوزی کمی در وجود محمود بود اما متأسفانه او مثل پدر است حرفهای تو متین و نیکو اما تو شناخت کافی از سعید نداری بگذار بزرگ شوی عاشق که شدی آن وقت میفهمی حرف هیچکس و هیچ چیز جز خودت مهم نیست چون خودت از جان و دل به او اعتماد داری و میدانی در کنا او خوشبخت خواهی شد حالا هم بلند شو تا محمود نیامده از من دور شو مهدی لبخندی زد بلند شد ایستاد و گفت: افسوس یک دست صدا ندارد وگر نه خودم عرمسیت را راه می انداختم از شنیدن حرف او اشک در چشمانم جمع شد سرم را زیر انداختم تا اشکم را نبیند. مادر روز به روز نحیفتر و لاغرتر میشد حس میکردم چند تار موی سفید میان موهای مشکی و براق او جا خوش کرده. دلم برای منیر مخصوصا برای سیما تنگ شده بود برای همین از مادر خواستم برای دیدن منیر راهی خانه او شویم او هم بدون اعتراضی راهی شد مسیر خانه منیر طوری و بد که باید از جلوی مغازه آقا حشمت میگذشتیم راه دیگری نبود. سه سال میگذشت که من این خیابان و مغازه ها را ندیده بودم زمانی آرزو داشتم رفت و آمدهایم به دبیرستان تمام شود اما حالا در حسرت میسوختم از خوشحالی نمیدانستم چه کنم مادر با آرنج به پهلویم زد که خود را کنترل کنم هر قدم که بر میداشتم و به مغازه آقا حشمت نزدیکتر میشدم ضربان قلبم تندتر و تندتر میشد دو سه بار نزدیک بود از خوشحالی تعادل را از دست بدهم و روی مادر بیفتم بالاخره به در مغازه رسیدیم به داخل آن خیره شدم هرچه گشتم اثری از سعید نبود و جز آقا حشمت کس دیگری را ندیدم او نیز سر گرم کاری بود و متوجه ما نشد مادر چادرش را پایینتر کشید و صورت خود را بیشتر پنهان کرد آه از نهادم برخاست. خدای من حالا که اجازه خروج داشتم و میتوانستم بعد از سه سال او را ببینم او نبود کجا رفته بود قلبم درد گرفت و کاخ آمال و آرزوهایم فرو ریخت آهی کشیدم و سرم را به زیر انداختم هیچ میلی به دیدن منیر و سیما نداشتم بالاخره به در خانه منیر رسیدیم مادر زنگ را به صدا درآورد. بعد از مکث کوتاهی سیما در را باز کرد و با مشاهده ما از خوشحالی بالا و پایین پرید و فریاد زد مامان

جان خاله میترا جانمی جان خاله امده مامان مادر بزرگ اومده بیا بیا دیگه .منیر متعجب در آستانه در ظاهر شد .با ناباوری من و مادر را نگریست دوان دوان از پله های ایوان به سمت ما دوید لبخندی زد و گفت چه عجب راه گم کردید ؟و ما را در آغوش گرفت و بوسید رو به من کرد از آغوش مادر بیرون جست و آغوشش را به روی من گشود لبخند تلخی به لب آوردم و او را در بغل گرفتم و بوسه بارانش کردم چقدر خوب و مهربان بود به خاطر من و خواسته من دچار مششکل بغرنجی شده بود به نظر می آمد نحیف تر و رنجورتر از گذشته شده بود هاله ای از غم و اندوه صورت شاداب و خندانش را در بر گرفته بود با تعارف منیر و مادر وارد پذیرایی شدیم منیر از خوشحالی در پوست خود نمیگنجید سیما هم عروسک ها و اسباب بازیهایش را نشان من میداد در حال و هوای خود نبودم و یادم رفته بود برای هدیه ای فراهم کنم منیر سینی چای را جلوی من گرفت به چهره ام خیره شد و گفت :میترا ... میتراخواست کجاست کمرم درد گرفت معذرت خواستم و تعارفش را رد کردم مادر لبخندی زد و گفت :خوب بیا بشین تعریف کن حال خودت و حامد جان چه طور است :منیر کنار من نشست و به طعنه گفت :از احوال پرسی های شما به مرحمت شما بد نیستیم .مادر با صورت غمگین و گرفته ای گفت :منیر جان دخترم خودت که اخلاق پدرت را میدانی الان هم از خانه زدیم بیرون، پدرت خارج از شهر رفته و بعد از ظهر بر می گردد. میترا دلش برای تو خیلی تنگ شده بود گفتم هم یک آب و هوایی تازه کند و هم تو رو ببیند.

منیر نگاه پر محبتی به من کرد. دست مرا در دستش گرفت و گفت:

- باور کن میترا جان بارها می خواستم پنهونی به تو سر بزنم اما ترسیدم پدر منو ببینه و خون به پا کنه. من هم دلم برای تو تنگ شده.

نگاهش را از من برگرفت به مادر دوخت و آرام پرسید:

- راستی قضیه چه شد؟ پدر رضایت نداد؟

مادر روی پاهایش زد، روسری اش را مرتب کرد و با دلی پر گفت:

- خدا ذلیل کند پدرت را، آن از زمانی که تازه عروس بودم و نمی گذاشت رنگ آفتاب و مهتاب رو ببینم. حالا هم که بچه هایم بزرگ شدند، آنها زجر می کشند و بدبختند. نه عزیزم، افتاده سر لج، خدا ازش نگذرد. بین دختر گلم که یک تکه ماه بود به چه روزی درآمده و ...

سیما میان حرف مادر پرید و گفت:

- خاله میترا میای با من بازی کنی؟

خنده ای کردم و از جایم بلند شدم. دست او را گرفتم و گفتم:

- چرا که نه؟ حالا چه بازی کنیم؟

سیما شاد و خندان بالا و پایین پرید و گفت:

- بریم خاله بازی، تو دختر منی. من هم مامانت هستم، باشد؟

با دلخوری گفتم:

- نه، تو دختر، من مامان.

سیما دستم را کشید، از حرفم خوشش نیامد. اخمی کرد و صورت کوچگ و شیرینش با نمک تر شد. موهای لخت و مشکلی اش را از روی چشمانش نار زد. چشمان سیاه و درشتش را به من دوخت و گفت:

- نخیر، من مامان هستم، تو که دامن نپوشیدی. شلوار پاته، بین مامان ها دامن می پوشند.

از حرف و حرکات او خنده ام گرفت. گفتم:

- باشد تو مامان، چه کار کنیم؟

دو ساعتی با سیما بازی کردم و برای مدتی سعید و نبودن او را فراموش کردم. مادر اعلام کرد که زمان رفتن است. منیر از مادر خواست تا مرا پیش او بگذرد یا لااقل برای ناهار آن جا بمانیم، اما مادر گفت:

- اگر پدرت بفهمد من، میترا را بیرون آوردهام آن هم دیدن تو، خدا میداند چه بالایی سرمان میآورد.

هنگام خداحافظی منیر در گوشم گفت:

- دیشب صدای دعوا از خانه سعید میآمد. به گمانم با مادرش جر و بحث میکرد.

من طوری که مادر متوجه نشود گفتم:

- الان هم که میآمدیم مغز نبود. منیر دلم شور میزند.

- ناراحت نشو، فکر نمیکنم اتفاق خاصی افتاده باشد او هم مثلی تو درگیر مادرش است. خدا کمکتان کند. خوب میترا جان باز هم به من سر بزن. من که نمیتوانم بیایم. لاقل تو بیا.

- مبینی که من چه قدر بدبخت و سیه روز هستم! به خدا جانم به لبم رسیده.

با کنجکاوای مادر منیر مرا در آغوش فشرد و گفت:

- مادر خیلی دوست داشتم بیشتر بمانید. تو را به خدا مادر به کاری کنید پدر راضی شود.

مادر سریع از روی تاسف تکان داد. سیما گریان خود را به پای من چسبانده بود و میخواست او را تنها نگذارم، اما مجبور بودم و باید میرفتم. خداحافظی کردیم و به سوی خانه به راه افتادیم. در دل دعا میکردم که سعید مغازه باشد. لاقل او را بد از سه سال برای یک لحظه هم که شده بود میدیدم. صدای کوبیده شدن قلبم را به در و دیوار سینهام میشنیدم. پاهایم مال خودم نبودند و کوچکترین حس و رمقی نداشتند.

با خودم کلنجار میرفتم. از شدت ناراحتی بر اثر فشار دندانم شکاف کوچکی بر لبم ایجاد کرده بود. شوری خون را مزه مزه کردم.

مادر با غضب گفت:

- دختر این چه کاریه؟ خوب نیست. چرا این طرف و آن طرف رو نگاه میکنی. سرت رو پایین بنداز.

در هنگام ادای این کلمات دو زن رهگذر از کنار ما عبور کردند و مرا به هم نشان دادند. یکی از آنها چاقتر بود که گفت:

- دختر بهرام که میگن خاطرخواه پسره شده، اینه ها!

زن دیگر مرا با نگاه تعقیب کرد. زمانی که چند قدم از زنها فاصله گرفتم، برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم و با کمال تعجب دیدم سر جایشان خشکشان زده و رفتن مرا تماشا میکنند. از پشت سعید را شناختم که مشغول رنگ کردن در مغازه بود. نفس کشیدن برایم دشوار شد. صورتش را به طرف من برگرداند. در دستش فرچه رنگ بود. دستش را بالا گرفت و دست دیگرش را برای محافظت خود به در مغازه تکیه داد و در همان حالت خشکش زد. نگاهمان برای مدتی در هم گر خورد. قدرت هیچ گونه حرکتی را نداشتم. سعی کردم سلام کنم یا حرفی بزنم، اما زبانه بند آماده بود.

چه قدر رنجور شده بود. بعد از سه سال که او را دیدم حتی یک کلمه هم نتوانستیم بزنیم. مادر که من و سعید را در این وضعیت دید دست مرا گرفت و کشان کشان از در مغازه دور کرد. هنوز سعید در همان حالت مرا مینگریست. به کوچه خودمان داخل شدیم. مادر نیشگون ریز و رنج آوری از بازوی من گرفت، توی سرم زد و عصبانی گفت:

- د ذلیل شده همین کارها رو میکنی که پدرت تو رو توی خانه زندونی میکند. دختره سبکسر. ندیدی مردم چطور نگاهت میگردند. شرم و حیا چیز خوبیه، چیه زل زدین به هم؟

کلید را به در خانه انداخت و مرا کشید. اشکم جاری شد اما نه به خاطر حرفهای مادر، بلکه از خوشحالی دیدن سعید!

بد از گذشت دو ماه از سعید شنیدم که با مدرسه مشاجره کرده است که باید به این ازدواج تن دهد و رضایت خود را مثل قبل اعلام کند، اما مادرش به خاطر رفتار بد پدر با آقا جبار و حرفهای نسنجیده او راضی به این وصلت نبود و در جواب سعید اعلام کرده بود که باید از روی جنازه او رد شود تا با من ازدواج کند.

سعید باز مرا به صبر و امید به خدا دعوت کرد. میخواست خود شخصاً با پدر صحبت کند و التماس و خواهش من نیز بی ثمر ماند. میدانستم این بار حتماً اتفاق ناگواری رخ خواهد داد.

از حامد شوهر منیر خواهش کردم تا با سعید صحبت و او را از تصمیمش منصرف کند. او بدون کوچکترین اعتراضی قبول کرد و گفت:

- اگر از دست من کاری بریاید با کمال میل انجام میدهم، اما این را خوب می دانم با این کارش بیشتر اوضاع را به هم میریزد، بلکه باعث رنجش تو و خودش هم میشود.

سعید دوست دوران دبیرستان حامد بود و خیلی خوب از روحيات و رفتار هم آگاه بودند. منیر از حامد تمنا کرد این کار را نکند، زیرا میترسید پدر متوجه شود و این بار با حامد درگیر شود. اما حامد میخواست کاری کند تا شاید روزنه ای برای این گره کور باز شود.

بعد از چند روز حامد به بهانه دیدن پدر به خانه ما آمد. خوشبختانه پدر خانه نبود. مادر در آشپزخانه مشغول درست کردن چایی برای حامد بود. او آرام گفت:

- میترا! صحبت کردن من با سعید بی فایده بود. او راست راستی تصمیم گرفته قال قضیه را بکند. می گفت دیگر نمی تواند ورد زبان این و آن باشد؛ می گفت تازه برای خواهر خانم شما هم بده، باعث شکست و شرخوردگی او می شود. یکی از ما باید کوتاه بیاید و کار را فیصله بدهد.

حامد خود را در جایش کمی جا به جا کرد. چهار زانو نشست. دستی لای موهای سیاه و پرپشت و براقش کرد و گفت:

- حرف مرا به عنوان یک برادر بزرگ تر قبول کن. میترا نه پدرت رضایت می دهد و نه تو با این وضعیت خوشبخت می شوی. فکر نکن قصد دخالت یا حسادت دادم، اما پدرت را هشت سال است که می شناسم. بهتر است فراموش کنی و به زندگی بررسی. نگاهی به خودنت بینداز ببین چه شکلی شده ای. این حرف ها را من به سعید هم زدم.

با نگرانی پرسیدم:

- خوب چه گفت؟

حامد با دلهره نگاهی به من افکند.

-گفت اگر خود میترا این حرف ها را به زبان بیاورد من شخصا از زندگی اش بیرون میروم

با شنیدن این حرف ها نوری در قلبم درخشید و به آینده بیشتر امیدوار شدم

لبخندی از رضایت زدم و گفتم:

-ما چند سال صبر کردیم باز هم منتظر میمانیم تا خدا چه بخواهد

هوا هنوز کاملا تاریک نشده بود که پدر به خانه آمد کیسه های میوه را با اخم به من داد و به سمت تلویزیون رفت هنوز تصویر تلویزیون کامل نشده بود که زنگ خانه به صدا در آمد

از شنیدن صدای زنگ در قلبم فرو ریخت چون میدانستم سعید پشت در است پدر غر غر کنان به سمت در حیا رفت و بعد از تامل ان را گشود از پشت پنجره تماشا میکردم پدر با دیدن سعید در را بست اما اون مانع بسته شدن در شد با فشار دست در را گشود و فوراً خود را به داخل انداخت در همین حین مهدی و محمود هم وارد شدند محمود هنوز از راه نرسیده با سعید گلاویز شد سعید از خود دفاع کرد اما زیر ضربات محمود و پدر کم آورد و تا حد مرگ کتک خورد مهدی که سرجایش میخکوب شده بود به خود آمد و محمود را به کناری پرتاب کرد و با خشم رو به پدر کرد و فریاد زد:

-جوان مردم را کشتید چه از جانش میخواهید؟

با مشاهده ی این حرکات اشکم روی گونه سرازیر شد دهانم را محکم گرفته بودم تا صدایم در نیاید مثل مرغ سر کنده بال و پدر میزد و صلوات و دعا کاری از پیش نمیبرد جرات داد و فریاد هم نداشتم مادر با صدای داد و فریاد آنها خود را به خیاط رساند با مشاهده ی سعید در ان وضعیت وخیم نقش زمین شد محمود خود را به مادر رساند و فریاد زد:

-میترا میترا کدام گوری هستی؟

به دنبال بهانه ای می‌گشتم تا خود را به حیاط برسانم و این فرصت مهیا شد دوان دوان خود را به حیاط رساندم مهدی هراسان و گریان سعید را به شانه انداخت و داخل خانه شد با دیدن صورت خونین و رنگ پریده ی سعید حالت ضعف و سرگیجه به من دست داد...به درخت توت خشکیده تکیه دادم و گریستم.محمود با کمک پدر مادر را داخل بردند من نیز به دنبال آنها دویدم

سعید روی فرش قرمز حال بیرمق دراز کشیده بود صدای ناله اش قلبم را از جا کند نگاه غمزده اش را بر من افکند تاب و تحملم را از دست دارم و سرم را روی شانه های مهدی قرار دادم و با صدای بلند گریستم پدر به سمت من هجوم آورد و موهای مرا در چنگ گرفت.مهدی به یاری ام آمد و برا یاولین بار پدر را به سمتی هل داد و سرش فریاد کشید و رو به من گفت:

-لیوانی شربت قند درست کن و زود بیا

با عجله اب قندی فراهم کردم و لیوان را به مهدی رساندم او با عجله سعید را روی پاهایش گذاشت و جرعه ای به او نوشاند سعید به حال دست مهدی را کنار زد و با کمک مهدی نشست پدر که ترسیده بود و رنگش مثل گچ سفید شده بود مدام طول و عرض اتاق را زی میکرد فوراً دستمالی به مهدی دادم تا به سعید بدهد سعید ناتوان و نالان لب به سخن گشود و در حالی که خون های صورتش را با دستمال پاک میکرد گفت:

-اقا ابراهیم شما انسانیت و مردانگی‌تان را به کمال رساندید پس بگذارید من هم تصمیمم را به شما بگویم اگر اجازه دادی و مانع این وصلت نشدید ابرومندانه حل میشود وگرنه پنهانی و بدون اطلاع شما وصلت سر میگیرد شما و خانواده ی محترمتان میدانید که ما هر دو به هم علاقه مندیم سه سال است که من دخترتان را به طور رسمی و قانونی خواستگاری کردم بارها واسطه فرستادم اما هر بار با دست انداختن آنها و بیرون انداختنشان از خانه تان کوچک و خردشان کردید عمو جبار را که همه برایش احترام و ارزش قائل هستن با کمال خونسردی رد کردی من از هر دری وارد شدم اما هر بار به بن بست خوردم

اهی کشید و نفس درون سینه اش را آرام بیرون فرستاد و ادامه داد:

-باور کنید نمیدانم چه کار کرده ام یا چه اخلاقی از من سر زده که شما این طور از من نفرت دارید و مدام مخالفت میکنید اما این را بدانید که دیگر این طور پیش نخواهد رفت من و دخترتان به هم علاقه داریم و میخواهیم یک زندگی ساده و بدون دردسر را شروع کنیم اما متأسفانه شروع ان با مشکل و دردسر همراه بود.

صدای مادر بلند شد و اه و ناله سر داد اصلا از فکر او غافل شده بودم شربتی را که برای سعید درست کرده بودم به مادر خوراندم مادر پی در پی نفس کشید نگاه شروع به گریه کرد مهدی از محمود خواست تا مادر را به حیاط ببرد تا کمی هوای تازه بخورد

پدر که انگار کرد شده بود گوش به صحبت های سعید نمیداد و مدام در حال رفت و آمد بود مهدی دستی به موهای پرپشت سعید کشید خونی را که گوشه ی چشم سعید خشک شده بود پاک کرد و آرام گفت:

-چرا این طوری شد؟ مگر چه کردی؟ برای چه به اینجا آمدی؟ تو که پدر را خوب میشناسی

نگاه دردمندانه اش را به من دوخت و گفت:

-اخه به چه قیمتی هان؟

سعید اهی شید و گفت:

-به قیمت جونم نمیدونستم محمود انقدر وحشیه

پدر مثل ادم هایی که برق به انها متصل کرده باشند خیره سعید نگاه کرد چشمانش را تنگ کرد و عینک ته استکانی اش را کمی جا به جا کرد ناگهان مثل دیوانه ها به سعید حمله ور شد خودم را جلو انداختم تا از سعید حمایت کنم که پدر کمر بند را از کمر جدا ساخت و شروع به زدن من کرد

سعید تن رنجورش را به سختی تکان داد و روبه روی پدر ایستاد من پشت مهدی مخفی شدم خون جلوی چشمان پدر را گرفته بود فریاد زد:

-چشم روشن تو... تو... پسر هرزه این جا چه میخوای؟ هان؟ به چه حقی وارد خانه من شدی؟

مثل اینکه پدر تازه متوجه حضور سعید شده بود ضربه ای با کمر بند نثار سعید کرد میخواست ضربه ای دیگر وارد کند که سعید کمر بند را گرفت و ان را با عصبانیت به گوشه ای پرت کرد و در چشمان پدر خیره شد

-اقای سارده اگه تا به حال توهین و اهانت های شما را تحمل کردم و حرفی نزدم به خاطر احترامیه که برای شخص شما قائل بودم اگر دیدید در مقابل ضربات محمود عکس العملی نشون ندادم اونم باز به خاطر شما بود وگرنه...

پدر با چشمانی از حدقه در آمده عصبی و تند مزاج گفت:

-وگر نه چی هان؟چه غلطی میخواستی بکنی؟الان تماس میگیرم بیان پدرت رو در بیارن تو با زبان خوش ادم بشو نیستی کاری میکنم تا اخر عمرت توی زندان باشی و همانجا بمیری و بیوسی

سعید لبخند تلخی زد سرش را تکان داد و با تاسف گفت:

-از شما این کارها بی میاد اما بگذارید حرف اخرم را بزنم خواهی دید که بالاخره با دختره شما ازدواج میکنم چه با رضایت شما چه مخالفت و ازار و اذیتتان

صدای سیلی بر صورت سعید در و دیوار را به لرزه انداخت سعید دستی روی گونه اش کشید نگاه گذاری بر من افکند سرش را پایین انداخت و حال را ترک کرد مهدی دوان دوان خود را به او رساند و با او صحبت کرد متوجه نشدم چه به او میگفت اما سکوت او قلبم را میفشرد پدر که مرا تنها دید در را قفل کرد و تا حد مرگ مرا شکنجه داد چه قدر از این کمر بند پهن و بد تریکب نفرت داشتم

در میان گریه گفتم:

-غلط کردم اشتباه کردم پدر معذرت میخوام هرچه شما بگید پدر به خدا در داره بسه الان میمیرم به جان مادر هرچه شما بگوئید

حالت ضعف به من دست داد طوری که دیگر هیچ دردی احساس نکردم و نقش زمین شدم زمانی چشم گشودم خودم را در جای اشنایی دیدم اطرافم را نگریستم اتاقم بود و من روی تخت دراز کشیده بودم به مغز خود فشار اوردم چیزی مثل برق از ذهنم گذشت تمام اتفاقات ان روز پتل پرده ی سینما از جلوی دیدگانم گذشت خواستم بلند شوم اما درد تا مغز استخوانم رسید ناتوان پشم بر هم گذاشتم و به سقف خیره شدم

ضربه ای به در وارد شد با صدای گرفته و تو دماغی گفتم:

-بفرمایید این در که زدن نداره

لحظه ای بعد اندام ورزیده و نیرومند مهدی با قامتی کشیده ظاهر شد هیجان زده با درد و ناله بلند شدم و به سوی مهدی شتافتم خجالت میکشیدم به اغوش او پناه ببرم دست او را گرفتم از لبخند و هیجان من خوشحال شد و با خنده گفت:چطوری خانم خانم ها؟

دستی را که در پشتش مخفی کرده بود جلوی دیدگان من گرفت.حیران و متعجب به او خیره شدم.تعجب مرا دید.با رویی گشاده آهی از ته دل کشید و گفت:میترا جان!تولدت مبارک.

به محض شنیدن این حرف اشکم جاری شد. زیرا او تنها کسی بود که هر ساله تولد مرا بیاد داشت و همیشه سعی میکرد مرا با خریدن هدیه ای شاد کند.

دیگر احساس خجالت و شرم نکردم و خود رادر آغوش او انداختم. مهدی موهایم را نوازش داد و با بغض گفت: چیه؟ نکند از هدیه ای که خریدم خوست نیامده؟ یا اینکه چون کوچک است ناراحتی؟ هان؟

مرا از آغوشش جدا ساخت و در دیدگانم نگریست. اشک در چشمانش جمع شده بود. بزور لبخندی زدم و گفتم: نه داداش جان! نه عزیزم! نه غمخوارم! از اینکه کسی هست که به فکر من است خوشحالم. از اینکه کسی پیدا میشود روز تولدم را تبریک بگوید خوشحالم اشک من از شوق است.

او که خود را بسختی کنترل کرده بود بغضش ترکید و اشکش جاری گشت.

بهمین خاطر حرف را عوض کردم و میان گریه خندیدم و گفتم: خوب! حالا چی خریدی؟

دستم را دراز کردم و هدیه را گرفتم. سعی کردم بر خود مسلط باشم. مادر وارد اتاق شد. چهره اش به زردی میزد. چروکهایی از غم و غصه صورتش را پر کرده بود. غم و غصه صورت مهربان و صمیمی اش را مکدر کرده بود اما کاری از دست او بر نمی آمد. بارها با نگاه و حرکاتش بمن فهمانده بود که سکوتش مملو از درد و رنج است. دستی روی موهای بافته شده ام کشید و لبخندی زد و گفت: چیه؟ خواهر و برادر خلوت کردند.

با هیجان خاصی هدیه را به مادر نشان دادم و گفتم: بخاطر روز تولدم مهدی برایم هدیه خریده.

لبخند مادر از خوشحالی گیراتر شد. با افتخار و غرور به مهدی نگریست و گفت: آفرین مهدی جان! از تو خیلی ممنونم پسرم.

رو بمن کرد و گفت: پس امروز روز تولد توست اما هدیه ای ندارم بتو بدهم... آهان یادم آمد.

و اتاق را ترک کرد.

هدیه مهدی را با عجله از هم گشودم پلاک زیبایی بود که نام خدا آنرا به طرز باور نکردنی زیبا و چشمگیر کرده بود لبخندی زدم زنجیرش را هم برداشتم. مهدی لبخندی زد و گفت: اجازه هست؟

با هیجان و نشاط گفتم: بله چه کسی بهتر از برادر عزیزم؟

و پشتم را به او کردم گرمی دستان مهدی محبت بی دریغ و مهربانی خالصانه اش را نثار من میکرد.

مادر خندان وارد شد. در دست لباس بسیار زیبایی داشت که من همیشه در دل حسرت آنرا میخوردم و اکثر مواقع با خود میگفتم چه میشد اگر مادر این لباس را بمن میداد؟ مادر لباس را بطرف من دراز کرد و گفت: بیا این برای من تنگ شده اندازه توست.

متعجب به مادر نگاه کردم و گفتم: نه مادر این برازنده شماست نه من. خواهش میکنم... نمیتوانم قبول کنم... نه... مادر... لباس را با اصرار مادر قبول کردم.

ای کاش این مهربانی و صمیمیت همیشگی بود. هرگز یادم نمیرفت که پدر روز تولدم مرا تا حد مرگ زده بود و این تنها هدیه او بود. زمانیکه خود را در آینه دیدم از قیافه ام وحشت کردم و از خدا خواستم هرگز پدر را نبخشد.

وقتی مادر خانه را به قصد خرید ترک کرد مهدی رو بمن نمود و با افسردگی گفت: ای کاش بزرگ بودم.

این را با حسرت ادا کرد به شوخی گفتم: حتما میرفتی زن میگرفتی آره؟

لبخند تلخی زد و گفت: نه اگر من بزرگ بودم بخدا قسم دست تو را توی دست سعید میداشتم اما چه کسی به حرف یک پسر بچه گوش میده. تا میخوام حرف بزنم توی ذوقم میزنند. میگن گول هیكلت را نخور دهننت بوی شیر میدهد. باور کن میترا نمیگذاشتم این همه زجر بکشی.

نفسی تازه کردم و ادامه داد: سعید پسر بسیار خوبی است منکه از او بدی ندیدم. حالا پدر از او خوشش نمی آید خوب یک بحث جداست اما دیگر نمیتوانم شاهد اب شدن و زجر تو باشم از همین امروز مردانه قول میدهم اجازه ندهم پدر رو تو دست بلند کند به شرافتم قسم مرد نیستم اگر اینکار را نکنم محمود را هم به وقتش ادب میکنم. زورش که به بزرگتر از خودش نمیرسد دق دلش را سر تو خالی میکند میدانم چطور ادبش کنم.

دستش را گرفتم و از اینهمه مهربانی و محبت قلبم بدرد آمد. به چشمان درشت او خیره شدم و گفتم: نه برادر من! این راهش نیست. تو نباید جلوی برادر بزرگترت بایستی. هر چه باشد از تو دو سال بزرگتر است. خوب تحت تاثیر حرفهای پدر قرار گرفته و دور خودش تارهای بدگمانی و شک و تردید تنیده است. او احتیاج به زمان دارد تا این خصلت بد و ناپسند را از خودش دور کنه.

دستی روی دستش کشیدم و آهی از سینه بر آوردم و ادامه دادم: تو خیلی زود به اشتباه خودت پی بردی و گرنه در آینده دچار مشکل میشدی خودخوری و بدگمانی لحظه ای راحت نمیگذاشت. مهدی جان! همیشه سعی کن با عقل و فهم کار کنی اخلاق پدر و محمود را سر مشق قرار بده. میدانی! پدر هم بی گناه است و با این عقاید بزرگ شده. همیشه او را از این

قبیل کارها تهی کرده اند. خوب چطور از کسی که ۵۰ سال لاز عمر خودش را اینگونه پشت سر گذاشته میتوان توقع دیگری داشت. خود پدر هم از این بیماری رنج میبرد.

مهدی با شنیدن حرفهایم از من خواست تا گذشته ها را فراموش کنم و به فردا بیندیشیم. با آمدن محمود حرفهایم را قطع کردم. محمود عصبی و تند مزاج سراغ مادر را گرفت. بعد هم به آشپزخانه رفت تا خود را سیر کند. چقدر دوست داشتم با او انس بگیرم. مثل مهدی با او حرف بزنم و بخندم چقدر دوست داشتم دلداریم بدهد و کمی از غم بکاهد. او با منیر هم همین برخورد را داشت. بارها از او زبان او شنیده بودم که از داشتن فرزند دختر بیزار است.

از سعید بیخبر بودم و نمیدانستم ایا سالم است یا نه؟ آیا بعد از برخورد آن شب مشکلی برایش پیش نیامده؟ چند بار پنهانی با او تماس گرفتم اما هر بار آقا حشمت میگفت برای تعمیر بیرون رفته تا اینکه بعد از تماسهای مکرر با او صحبت کردم و جویای حالش شدم گفت خوب است و جای نگرانی نیست.

از من خواست تا گوش به حرفهایم بدهم و تا حرفهایم تمام نشده میان حرفش نپریم. منم سراپا گوش شدم. سعید گفت:

از قرار معلوم مشکل دو تا شده پدر تو و مادر من! برای من هیچکدام اهمیت ندارد! برایشان ارزش قائلم اما آنها نمیدانند که دارند با زندگی من و تو بازی میکنند. الان نزدیک ۴ سال است که ساز مخالف میزنند میدانی میترا این من و تو هستیم که باید با هم زیر یک سقف زندگی کنیم. اگر زندگیمان خوب و بر وفق مراد باشد با غرور بادی در غبغب می اندازند و میگویند ما کردیم و اگر دچار مشکل شویم خود را کنار میکشند و میگویند خودتان کردید. پس باید از پس مشکلات بر آید. بما ربطی ندارد.

صدای سعید آشکارا میلرزید نفسی تازه کرد و باز ادامه داد: به این نتیجه رسیده ام که باید به این بازی خاتمه بدهیم. میترا باید برای چند روزی از این شهر برویم بعد از مدتی برمیگردیم و آب از اب تکان نمیخورد. آنوقت دیگر مخالفتی در کار نیست و رضایت میدهند.

با شنیدن این حرف انگار یه سطل اب سرد روی من ریختند وحشت زده گفتم

چی فرار کنیم کجا؟ نه... نه... من اگه بمیرم هم تن به این کار نمیدم پدر و مادرم سکت می کنند ان وقت مردم چه می گویند؟ دیگر پاک ابرویمان می ریزد به اندازه کافی سوژه این و ان شده ایم نه... سعید این فکر را از سرت بیرون کن سعید سکوت کرد من نیز حرف دیگری نداشتم گفتم:

-خوب خداحافظ

سعید بلافاصله گفت:

-قطع نکن ببین میترا چهار سال من پی دی پی از تو خواستگاری کرده ام و هر بار پدرت جواب رد داده بدون اینکه دلیل محکمی داشته باشد چطور آنها به فکر ما نیستند و به جوانی و آینده ی ما فکر نمی کنند اما من و تو برایشان ارزش قائل باشیم ؟ میترا به خدا اگر صد سال هم بگذرد با این پدری که تو داری محال است

میان حدفش پریدم و گفتم

-در مورد پدر من اینطور صحبت نکن هر چه باشد پدرم است ..

این بار او وسط خرف من پرید و گفت

-من منظور بدی نداشتم همه مردم رابطه ی من و تو را می دانند پس اگر کاری انجام دهیم برایشان عادی است من که نمیگویم کار غیر شرعی انجام بدهیم میرویم مشهد انجا با هم ازدواج می کنیم و بعد از مدتی بر میگردیم و به آنها می گوئیم ما با هم ازدواج کردیم این کار قانونی و رسمی است فکر هایت را بکن نمی خواهد الان جواب بدهی

هراسان و وحشت زده گفتم

-نه نه من جرات این کار را ندارم روی من حساب نکن این کار دل و جرات می خواهد که من ندارم بهتر است همدیگر را فراموش کنیم

سعید با شنیدن حرف آخر من با صدای گرفته و غم زده گفت

-من می دانستم تو اهل عمل نیستی به جهت چهار سال غرورم احساسم شخصیتم را به خاطر تو لگد مال کردم اه چه دیر متوجه شدم من ساده را بگو که گول حرفهای تو را خوردم به خاطر تو از دست پدرت پدر بزرگواری کتک خوردم از دست ان جوجه که قیافه ی ادمیزاد ندارد وبا یک تلنگر نقش زمین می شود چه حرف ها که نشنیدم زخم زبان هر کس و ناکس را به جان و دل خریدم به خاطر تو.. و حالا به این سادگی می گویی فراموش کنیم به خاطر تو جلوی مادرم ایستادم فامیلم طردم کردند حالا این حرف ها را باید بشنوم باشد حرفی نیست

وقتی حال روز سعید را انطور دیدم با بغض گفتم

-آخر تو کاری را از من می خواهی که از من بر نمی آید به خدا میترسم سعید باعث ابروریزی و خون ریزی می شود با این حال اجازه بده فکر کنم فردا جوابت را می دهم خدا حافظ

و گشتی را شتابان روی گوشی گذاشتم مهدی را صدا زدم و از او خواستم مقداری پول در اختیارم قرار دهد او نیز بدون چون و چرا تمامی پولی را که داشت به من تحویل داد نمی دانستم چه کار کنم مانده بودم بر سر دو راهی تصمیم گرفتم با منیر تماس بگیرم شب اصلا خوابم نمی آمد مدام در حال فکر خیال بودم برای یک لحظه حرف های سعید از یادم نمی رفت و مدام رنجم می داد خدای بزرگ باید چه کار می کردم <

اگر قبول میکردم از عاقبت ان می ترسیدم و اگر سر باز میزدم پس این همه شکنجه و آزار چه می شد هوا به روشنی می رت اما من هنوز بیدار بودم مانده بودم سرگردان که چه خاکی بر سرم بریزم من عشق و علاقه به همسر آینده ام را از خدا خواسته بودم اما نه تا این حد کاش مثل منیر نا خواسته کسی را انتخاب می کردم شاید در آینده به او علاقه مند می شدم و زندگی ام بر وفق مراد می چرخید ای کاش برای رهایی از قید و بند پدر تن به خواسته ی او میدادم

اما افسوس که پشیمانی فایده نداشت بودن یا نبودن من برای پدر فرقی نمی کرد مگر او مرا مایه ی ننگ و دردسر نمی دانست؟ مگر همین پدر نبود که مرا زیر ضربه های کمر بند تا سر حد مرگ می زند به خاطر من مهدی و محمود مادر در عذاب بودند و رنج می کشیدند اگر من می رفتم مرا فراموش می کرد دیگر از ابرو ریزی دعوا و مشیجره خبری نبود ان وقت پدر دیگر غصه ی مرا نخواهد داشت و زانوی غم بغل نمیگرفت و مهدی و محمود رو در روی هم قرار نمی گیرند

اری بهتر بود انها را ترک کنم و با سعید همراه شوم و زندگی ام را آغاز کنم مردی چون سعید تکیه گاه زندگیم است استوار و محکم در برابر هر مشکل با او همگام خواهم شد تا به مرز خوشبختی و سعادت برسم اوست که میتواند مرا به قله های ارزو و سعادت هدایت کند

سر ساعت مقرر آرام و بدون سر صدا ساک لباس هایم را به شانه انداختم پاورچین پاورچین خود را به حیاط رساندم در قفل بود با برداشتن کلید از جیب پدر ان را باز کرد و بیرون آمدم سر کوچه سعید منتظر بود برای یک لحظه از تاریکی شب سکوت و فرار ترسیدم اما با اشاره ی سعید ترس را از خود دور ساختم و با قدم های لرزان خود را به او رساندم آرام سلام کرد ساکم را گرفت و گفت

-سلام کسی که متوجه ات نشد میترا هان؟

با ترس و لرز گفتم :

-نه کسی متوجه نشد خوب حالا چه کار کنیم ؟

-بیا بریم اینجا ناندن ما جایز نیست الان سر و کله ی یکی پیدا می شود باید خودمان را به ترمینال برسانیم می رویم مشهد خوب راه بیفت

به خاطر باران خیابان ها خیس و مملو از اب بودند بوی رطوبت مرا از خود بی خود کرد چشمانم را بستم و بو کشیدم چقدر هوا را پس از باران دوست داشتم با اشاره سعید دنبال او راه افتادم هراسان و لرزان به اطراف نگرستم می ترسیدم کسی ما را ان موقع شب ببیند از صدای نفس کشیدن خودم هم می ترسیدم قلبم به شدت می زد پاهایم سست و سنگین شده بودند سعید با عجله قدم بر می داشت من مجبور بودم برای هم قدمی با او بدوم به ایستگاه رسیدیم سعید اتومبیلی را نگه داشت و ارام جلو رفت راننده ی اتومبیل شیشه را پایین کشید با هم صحبت کردند من سر جایم میخکوب شده بودم با اشاره سعید من هم جلو رفتم و سوار شدیم اتومبیل غرشی کرد و از انجا دور شد بعد از گذراندن مسافتی به ترمینال رسیدیم

متعجب و حیران سعید را نگرستم سعید نگاهی به من کرد داخل جیب پیراهنش را گشت و کاغذ تا شده را بیرون آورد و گفت :

در بلیط نوشته ساعت حرکت ۱۰ شب دنبالم بیا بینم باید سوار کدام اتوبوس بشویم ؟

با کمک مردی که مسول سوار و جابه جا کردن مسافران بود روی صندلی های خود نشستیم اتوبوس تکمیل شد و در دل سیاه جاده به راه افتاد به علت خستگی چشم هایم را بستم

با ترمز اتوبوس چشم هایم را هراسان از هم گشودم سر صدایی در اتوبوس پیچیده بود سعید نگاه گذرایی به من کرد و گفت

-چیزی نیست ایست بازرسی است بگیر بخواب

خیالم راحت شد و ارام چشم هایم را بستم

با شنیدن صدای سرد و محکم مردی دوباره چشم هایم را گشودم مردی با لباس نظامی را بالای سر خود مشاهده کردم حیران و متعجب نگاهی به سعید انداختم رنگ او هم پریده بود ترس و اضطراب در دیدگان او به خوبی هویدا بود مرد اخمی کرد و گفت

-خانم شما با این اقا چه نسبتی دارید

لرزان گفتم:

-با هم نامزد هستیم

مرد پوزخندی زد و گفت

-این اقا که می گوید برادر شماست شما می گوئید نامزد هستید؟

رو به سعید کرد و با خشم گفت

لطفا همراه من بیایید در پاسگاه معلوم می شود خانم بلند شوید با شما هستم

نگاهی به اطاف انداختم سکوتی عجیب اتوبوس را فرا گرفته بود مردان و زنان خیره به ما نگاه می کردند با التماس و

خواهش گفتم

اقا..اقا.. مگر ما چه کرده ایم به خدا راست گفتم ما با هم

مرد میان حرفم پرید و فریاد زد :

- خواهش می کنم این قدر مزاحم وقت دیگران نشوید.

لباس سعید را چنگ زد و با یک حرکت او را از روی صندلی بلند کرد. من نیز با دلهره و بغض از جایم بلند شدم و به

دنبال آنها از

اتوبوس پیاده شدم. اتوبوس با سرعت زیادی در جاده پیش رفت. انگار او هم ترسیده بود و فرار می کرد!

با اشاره دیت آن مأمور داخل ماشین نظامی شدیم. راننده که سربازی لاغر بود گفت :

- جناب سروان کجا بریم؟

سروان گفت :

- پاسگاه.

من و سعید با شنیدن این حرف از حال رفتیم. ترس و لرز وجودم را گرفت.

نتوانستم خود را کنترل کنم و اشکم جاری شد.

سروان که مرا چنین دید گفت :

- چرا قبل از هر اقدامی به عقل خود رجوع نمی کنید؟ ما هم مأموریم و انجام وظیفه می کنیم.

زمانی به خود آمدم که خود را در پاسگاه نیروی انتظامی و در مقابل رئیس و مسئول آنجا دیدم. با سؤال و جواب آنها به

ناچار

آدرس و شماره تلفن منزل را دادم تا با مراجعه ی پدر، تکلیف ما معلوم شود.

سعید هم با خواهرش تماس گرفت. قرار شد فردا خودشان را به دامغان برسانند. خوب می دانستم که از نظر پدر

مستحق

مرگم. چقدر بد اقبال و بدشانس بودم! چرا از بین آن همه مسافر باید قیافه ی من و سعید مشکوک باشد؟

مرا همراه مأمور زنی به سلول بردند. در آن جا زنانی که به جرم های گوناگون در زندان به سر می بردند، نگاه از سر تا

پایم بر نمی

داشتند. صدای بسته شدن میله های زندان قلم را از جا کند. بغضم ترکید باور نمی کردم کارم به سلول و زندان افتاده

باشد.

وای خدای من چه آبروریزی بزرگی!

چه جرمی مرتکب شده بودم که باید تقاص پس بدهم؟

دیوار سیاه زندان لرزه بر اندامم انداخت.

یادگاری ها، امضاهای مجرمین... دیوار کدر زندان را زینت داده بود. زنان خسته، با قیافه های آشفته و پریشان به من زل

زده بودند.

در بین آنها زن زیبا و جوانی نظرم را جلب کرد. جای او در زندان در میان اینگونه افراد نبود. به جز او دیگران

کوچکترین اعتنایی به

من نکردند. یکی از آنها که زن سیاه و لاغری بود روی تخت دراز کشیده بود و روزنامه مطالعه می کرد. دیگری قدی

کوتاه داشت و

حدود ۳۵ تا ۴۰ سال به نظر می رسید و مشغول درست کردن مو برای عروسک بود. سومین زن که قد نسبتاً بلندی داشت با

شلوار پیراهن بلند آبی رنگ در حال دوخت و دوز لباسی بود. زیرچشمی نگاهی تندى به من کرد و با صدای بم و سنگینی گفت:

- چیه چرا زل زدی به من؟ چه مرگت است؟

نگاهم را از او دزدیدم و با دستپاچگی گفتم :

- هیچی،هیچی،معذرت می خوام.

در گوشه ای از زندان متروک و کثیف نشستم و زانوی غم بغل گرفتم و به موکت قهوه ایه کهنه خیره شدم. میله های زندان به

من دهن کجی می کردند و به افکارم می خندیدند.

زن خوش سیما با دو چشم نافذ و گیرایش به من نزدیک شد و لبخندی زد . روبه رویم چهار زانو نشست و گفت :

- خلاف کردی؟ دزدی؟ قاچاق؟ فساد؟

میان حرفش پریدم و گفتم :

- نه...نه...هیچ کدام.

زن سر تا پایم را نگریست،دست روی زانویم گذاشت و گفت :

- راست بگو،چه کار کردی که سر از زندان در آوردی؟ من...من...را به جرم دزدی از یک مغازه به اینجا آورده اند. این ها هم که

می بینی یا فاسدند یا قاچاقچی. به آنها نزدیک نشو.

صدایش را آرام تر کرد و گفت :

- از راه به درت می کنند. خُب نگفتی چکار کردی؟ هان؟

سرم را به دیوار تکیه دادم و گفتم :

- از خانه فرار کردم با نامزد... یعنی قرار بود با هم ازدواج کنیم، اما خانواده ام نگذاشتند. ۴ سال تمام صبر کردیم، شاید راضی

شوند... تا این که در شهر دامغان دو مأمور به ما شک کردند. حالا هم این جا هستیم. قرار است فردا مادر و پدرمان بیایند.

آهی کشیدم و ادامه دادم:

- حاضرم بمیرم اما چشمم به چشم پدرم نیفتد، آخر این بار حتما مرا می کشد. اگر قبل از آن سگته نکند و از غصه=ه نمیرد

شانس آورده ام.

بغض راه گلویم را گرفت. زن متوجه شد و لبخند تلخی زد و گفت :

- نگران نباش، نگهت نمی دارند. بعد هم عقدتان می کنند و می روید پی زندگیا. پدرت هم راضی می شود. اگر راضی نباشد

همین جا رضایت را جلب می کنند. غصه نخور بلند شو و کمی استراحت کن. گرسنه نیستی؟

سرم را به علامت نه تکان دادم و با راهنمایی او روی تخت قراضه و پُر سر و صدا دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم، اما فکر و

خیال لحظه ای راحت نمی گذاشت. نمی دانستم سعید کجاست و در چه حال!

فصل ۳

با آمدن مأمور زنی، همه به در خیره شدیم. زن خشک و سرد گفت :

- میترا بسارده کدام یک از شما هستید؟

با هیجان گفتم :

- خانم! من... من هستم.

زن با هیكل درشت و صورت گوشت آلود و پُف کرده اش، قفل سلول را باز کرد. وقت رفتن فرا رسیده بود. رو به زنی که در این مدت

کوتاه با او آشنا شده بودم؛ کردم و گفتم :

- خداحافظ. امیدوارم مشکل تو هم حل بشود.

زن لبخند تلخی زد و دستش را برایم تکان داد.

همراه مأمور از جلوی سلول های دیگر گذشتم. سر و صدا و فریاد، شیون و ناله، همه و همه لرزه بر اندامم انداخت. از محوطه ی

باریک و تاریکی گذشتم. از چهر پله پایین آمدیم، آن گاه وارد اتاقی شدیم. اتاقی که قبلا در آن سؤال و جواب شده بودیم. از آن

چه می دیدم نقش بر زمین شدم و چیز دیگری یادم نیامد.

زمانی چشم گشودم که نبض دستم را دکتر مردی با ساعت مچی چرمی اش گرفته بود.

به اطراف خیره شدم، پدر، مادر، سعید، هاله و مادر سعید، گردادگرد من در اتاق حلقه زده بودند. رئیس پاسگاه، متأسف و حیران به

من زل زده بود.

کمی که قوای از دست رفته ام را باز یافتم، سر پا ایستادم، التماس کنان نزد پدر

رفتم اما پدر مرا از خود دور کرد و خشمگین گفت من دیگر دختری به اسم تو ندارم تو هم فراموش کن که دختر من بودی من شرمم میاد بگم دخترم سر از کجا در آورده دیگر خودت میدونی با خودت اشکم جاری شد به آغوش مادر پناه بردم مادر هم از من رو گرداند اما بر خلاف پدر ساکت ماند نگاهی با سعید رد و بدل کردیم آنگاه مادر سعید نگاه تمسخر آمیزی به من انداخت او نیز از من رو گرداند هاله لبخند تلخی زد و سرش را زیر انداخت همه وجود مرا نادیده گرفتند و از من رو گرداندند ریس پاسگاه با خونسردی تمام گفت شماها باید به عقد هم در آیدید ظاهرا پدر و مادرتان مخالف هستند اما به خواست خودتان و فرارتان به عقد هم در می آیدید من و سعید را در همان پاسگاه به عقد هم در

آوردند بعد از خواندن صیغه عقد پدر و مادر و مادر سعید و هاله ترکمان کردند تنها بی کس م بدون تکیه گاهی از ان پاسگاه بیرون آمدیم اضطراب و ترس را در چشمان سعید می دیدم هر دو سکوت کرده بودیم با گامهایی سنگین و آرام به راه افتادیم باید چه کار میکردیم بدون پول و تکیه گاهی باید به کجا میرفتیم اتومبیلی از آنجا میگذشت با دیدن ما چند قدم جلو تر توقف کرد راننده نگاهی از آینه به ما اناخت و گفت داداش کجا؟ سعید گرفته و خسته گفت: ما را به یک هتل برسانید ممنون میشوم اتو مبیل از جا کنده شد و بی رمق در جاده به راه افتاد به خیابان نگریستم مردم در حال رفت و آمد بودند نگاهم را از خیابان گرفتم و به چهره سعید دوختم اما او در افکار خود غرق بود و متوجه من نشد به ناچار دستی روی صندلی کشیدم و مجدد به بیرون خیره شدم چه سرنوشتی منتظر من و سعید بود پدر و مادر من و مادر سعید ما را در یک شهر غریب آواره کردند و رفتند چقدر بیرحم و سنگدل بودند پول زیادی دز اختیار نداشتیم نه آشنایی، نه غمخواری هیچ و هیچ در افکار خود غرق بودم که ماشین با حرکت تندی ایستاد رو به سعید کردم سعید با اشاره سر گفت پیاده شو به ناچار بعد از او پیاده شدم در مقابل خود ساختمان بزرگ و سنگی زیبایی را دیدم که با چراغهای فراوانی می درخشید از عظمت هتل به وجد آمدم سعید دست مرا گرفت و هر دو وارد هتل شدیم به قسمت اطلاعات هتل رسیدیم مردی قد بلند با صورتی بشاش و خندان به ما خیر مقدم گفت سعید به مرد گفت اتاق میخواهیم مرد که کت و شلوار روشنی به تن داشت نگاهی به من افکند و گفت شناسنامه شتابان شناسنامه خودم را از کیفم در آوردم و روی میز گذاشتم مرد لبخندی زد و شناسنامه را بر داشت و از هم گشود و به من و سعید نگاهی کرد. زمانی که مطمئن شد کاغذ بزرگی جلوی سعید گذاشت و گفت این فرم را پر کنید سعید نیز با لبخند اطاعت کرد پس از مدتی مرد لبخند زنان کلیدی به سعید داد و گفت امیدوارم در این هتل به شما خوش بگذرد برای گذراندن ماه عسل آمده اید؟ سعید لبخند تلخی زد و گفت: بله کلید را گرفت و از پله ها بالا رفت من نیز از او تقلید کردم شماره اتاقها را یکی پس از دیگری از نظر گذراندیم تا اینکه شماره مور نظرم ۳۳۳ لبخندی روی لبان سعید نشانده با هیجان در را گشود و رو به من کرد و گفت: به خانه ات خوش آمدی روزها برای گذراندن اوقات بیرون میرفتیم سعید تمام تلاشش را می کرد تا دوری از پدر و مادر بر روحیه ی من اثر منفی نگذارد کم کم پولی که سعید در اختیار داشت در حال تمام شدن بود باید کاری پیدا میکرد برای همین با مسئول هتل صحبت کرد اگر شופاژهای هتل نیاز به تعمیر دارند از او استفاده کنند خوشبختانه شופاژهای هتل نیاز مبرمی به تعمیر داشت سعید از خوشحالی در پوست خود نمیگنجید بدون چون و چرا پذیرفت قرار شد بعد از آن سعید به دنبال کاری بگردد و خانه نقلی اجاره کند زیرا پولی که از تعمیر شופاژها به دست می آورد تنها پول یک هفته ما در هتل بود خسته و کوفته بعد از کار در هتل روانه خیابانها می شد و ساعتها به دنبال کار می گشت آخر سر هم با بی رمقی به هتل بر می گشت می خواستیم هر طور که شده در شهر دامغان بمانیم تا به آنها ثابت کنیم در غیاب آنها سعید از پس هر مشکلی بر می آید اما این شهر با ما کنار نمی آمد من نیز تصمیم گرفتم به سعید کمک کنم زیرا هر جا که میرفت پول پیش و کرایه کلانی می خواستند و از دست سعید هیچ کاری بر نمی آمد به

این فکر افتادم که هتل جای امن و راحتی است نه پول پیش می خواهد و نه ضامنی در غیاب سعید ظرفهای هتل را میشستم و روزانه دستمزد دریافت میکردم پول اندکی بود ولی برای پس انداز بد نبود اما زیاد طول نکشید و سعید متوجه شد زمانی که مرا از آشپز خانه فرا خواند سر تا پایم می لرزید زیرا او همیشه از من خواسته بود تا چیزی را از او پنهان نکنم رنگ و رویش به سپیدی گراییده بود دستانم را با پارچه ای خشک کردم و با ترس به او سلام کردم جواب سلام را داد و گفت زود برو بالا با من من گفتم سعید من انگشت روی لبم گذاشت و گفت فقط برو بالا همین در اتاق را به رئی من گشود و من ترسان وارد شدم سعید پشت سر من وارد شد و در را بست مرا به نشستن دعوت کرد روی تخت نشستم رو به روی من نشست و آرام و شمرده اما غمزده گفت: میترا میترا می چرا این کار را کرد با این کارت قلب و روح من را جریحه دار کردی دزسته که من نمیتونم وسایل آرامش و راحتی تو را فراهم کنم اما به خدا قسم دست از تلاش بر نمیدارم تو با این کارت خستگی به عمر را در من زنده کردی چرا این کار را کردی میترا جان چرا؟ سرش را به زیر انداخت نفسی کشیدم زیرا توقع چنین بر خوردی را از سعید نداشتم فکر کردم با کتک و ناسزا زو به رو خواهم شد لبخند گرمی زدم بلند شدم و کنار سعید نشستم دستش را به گرمی فشردم و گفتم سعید جان درست از که من اشتباه کردم و بدون مشورت با تو تن به این کار داده ام اما خوب من هم در این سرگردانی و بد بختی سهم هستم میخواستم ذره ای به تو کمک کنم تازه کار بدی که نیست تو شب و روز عرق میریزی و خسته و کوفته بر میگردی خوب من نمیتوانستم دست روی دست بگذارم و شاهد آب شن تو باشم میدانی سعید جان ما کار اشتباهی کردیم نباید از خانه فرار می کردیم سعید با شنیدن این حرف عصبانی شد و گفت: خوب می توانی بروی برو چه کسی جلویت را گرفته من که تو را مجبور نکردم و به حالت قهر اتاق را ترک کرد حیران و متعجب در آینه اتاق نگرستم و با خود گفتم مگر من چه کرده ام و یا چه چیز بد و ناراحت کننده ای گفتم که او ناراحت شد شب بود اما سعید هنوز بر نگشته بود دلم هزار راه رفت فکر و خیال لحظه ای از من دست بر نمی داشت اگر او مرا در این شهر غریب تنها می گذاشت و میرفت اگر از این آوارگی به ستوه آمده باشد... وای خدای من... آنقدر انتظارش را کشیدم که خواب به سراغم آمد پلکهایم را به سختی باز نگه داشته بودم دو بار با شستن صورتم سعی کردم خواب را از خود دور سازم اما بی فایده بود سرم روی زانوهایم خم شد و دیگر چیزی نفهمیدم احساس کردم چیزی روی شانه هایم سنگینی کرد آرام چشم گشودم سعید برگشته بود. آرام چراغ را خاموش کرد. نگاهی به شانه ام کردم. ملحفه ای روی شانه ام انداخته بود. از آمدن او دلگرم شدم و پلک هایم را بستم.

در آن شهر غریب، نه آشنایی، نه درآمدی و نه کاری. مانده بودیم سرگردان که چه کنیم؟ بالاخره تصمیم گرفتیم به خرم آباد برگردیم. هر چه بود آن جا سعید می توانست توسط آشنایی کاری برای خود دست و پا کند و گلیمش را از آب بیرون بکشد. هر چه باشد؛ آن جا شهر خودمان، شهر آشنا و همیشگی بود. شاید هم سر کار قبلی خودش پیش آقا

حشمت می رفت . فکر هایمان را یکی کردیم و قرار شد؛ تا پولمان ته نکشیده راهی شویم. یک ماه از زندگی مشترکمان می گذشت و جز چه کنم، چه کنم روز خوشی ندیده بودیم. به گفته سعید باید روی پای خودمان می ایستادیم. اما چگونه؟ ما که به نان شب هم محتاج بودیم. چه طور می توانستیم به فردا و آینده فکر کنیم؟ از پس مخارج روزمره هم بر نمی آمدیم. وسایل کمی را که همراه آورده بودیم؛ جمع کردیم و راهی ترمینال شدیم و در بین راه سعید با بغض رو به من کرد و گفت:

- میترا! میدونی من و تو چه کرده ایم؟ گناه هر دوی ما چه بوده که باید این طور رانده میشدیم؟ میدانی! فکر نمیکنم مادرم این قدر سنگ دل باشد. باور کن با همین دستم تا شب جان می‌کنم تا مادرم احساس تنهائی و بی کسی نکند. شب و روزگار کردم تا هاله را به خانه بخت بفرستم. یعنی حالا مادر و هاله نمیتوانند کمکمان کنند؟

لبخند تلخی زدم و برای دلجویی و دلداری سعید گفتم:

- خوب! هاله زن مردم است. باور کن او دختر خوبی است. در موردش بد قضاوت نکن. دستش از همه جا کوتاه است.

سعید آهی کشید و به صورت من خیره شد و گفت:

- تو به من پناه آوردی، همه مشکلات من را تحمل کردی به امید این که با من زیر یک سقف خوشبخت و سعادت مند شوی.

خندهای کرد و ادامه داد:

- اما مثل اینکه اوضاع بدتر شد. خانه پدرت که بودی با آذر و اذیت او راحت تر بودی، اما با من... سرگردن... آوری.

میان حرفش پریدم و گفتم:

- نه این حرفها چیست که تو میزنی؟ من تو را دوست دارم این که چیزی نیست. حاضرم از این بدتر و سخت ترش را هم تحمل کنم. تو را به خدا دست از این حرفها بردار. گرسنه نیستی؟ هان؟

سعید لبخندی زد و کمی در صندلی اش جابجا شد و گفت:

- قول میدم این روزها را جبران کنم. به شرافتم قسم کار میکنم تا همه چیز درست شود. حالا از نوکری گرفته تا...

نگذاشتم حرفش را تمام کند. دستم را داخل کیفم بردم و بیسکویتی بیرون آوردم. باز کردم و به او دادم و گفتم:

- دیگر بس است. تو را به خدا از این حرفها نزن. همین که در کنار تو هستم برایم به اندازه دنیا می ارزد. خوب زندگی کم و زیاد دارد. ما هم باید صبور باشیم و به خدا توکل کنیم.

سعید بیسکوییتی را برداشت. تشکر کرد و گفت:

- ولی به تو قول میدم برایت چنان زندگی فراهم آورم که تمام فامیل حسرتش رو بخورن. پیش خودت مجسم کن... مثل یک خانم روی مبل لم دادی پات رو روی هم انداختی و به کلفتت دستور میدی برات قهوه بیاره. آن وقت کسانی که ما رو طرد کردند، چه مشتاقانه با هم دعوا میکنند که یک شب به خانه آنها بریم.

از فکر او خندهام گرفت و با دهان پر گفتم:

- وای خدای بزرگ! چه میشود؟

سعید موضوع را عوض کرد و راجع به هزاران چیز دیگر بحث کردیم، گفتیم و خندیدیم. در دنیای کوچک و پردردسر خود به گذشته و کارهایمان میاندیشیدیم. احساس خستگی کردم. به امید روزهای طلائی و قشنگ چشم بر هم گذشتم و خوابیدم.

از سر و صدای ماشینها و رفت و آمد و ترافیک و ازدحام جمعیت، لبخندی بر لبانم نقش بست. دخترانی را دیدم که گروه، گروه از مدرسه روانه خانه میشدند و حسرت آن روزها را خوردم. در دل گفتم:

« کاش الان هم دانش آموز سال اول ابتدایی بودم! »

اما این آرزویی بیش نبود.

به اصرار و خواسته من راهی خانه خودمان شدیم. فکر می کردم با گذشت یک ماه و دیدن من و سعید، همه چیز را فراموش کرده اند و ما را با آغوش باز می پذیرند. زنگ در حیاط را فشردم. لحظه ای بعد صدای مهدی مرا از خود بیخود کرد. قلبم نزدیک بود از جا کنده شود. با هیجان و شور و نشاط رو به سعید کردم و گفتم:

- مهدی است، مهدی عزیزم!

سعید از خوشحالی من لبخند زد و گفت:

- خودت را کنترل کن، می دانم هیچان زده شده ای خوب حق هم داری...

در حیاط گشوده شد و مهدی با قامت بلند و نیرومندش در آستانه در ظاهر شد. بر خلاف گذشته صورتش را موهای سیاه و کمی پوشانده بود. از دیدن من و سعید خشکش زد. ناباورانه و متعجب سر تا پای مرا نگریست. ناگهان مثل برق از جا کنده شد و خود را در آغوش من انداخت. میان اشک و لبخند، اسمم را صدا می کرد. از شوق گریه ام گرفت. من نیز صورت او را غرق بوسه کردم. این لحظه چه قدر برای من زیبا و دوست داشتنی بود. حاضر بودم بمیرم، اما این لحظه شیرین به پایان نرسد. آن گاه او را از آغوش خود بیرون آوردم و با اشاره دست، سعید را نشان دادم. یارای حرف زدن نداشتم. همان طور که به هق هق افتاده بودم داخل شدم. به خاطر فرا رسیدن فصل پاییز، برگ های درختان زرد و خشکیده، در پای آنها انباشته شده بود. از دیدن این صحنه دلم به درد آمد.

تمام زوایای حیاط را نگریستم. در هر گوشه از آن خاطره ای را به خاک سپرده بودم که همه برایم زنده شد. حوض آبی و مربع شکل، اما خالی از ماهی. لبخند تلخی زدم. دستی به جوش کشیدم. زمانی که شش سال بیشتر نداشتم؛ چه قدر سعی کرده بودم ماهی های قرمز را از آب بیرون بیاورم، اما با خشونت پدر موفق نمی شدم. با یادآوری آن خاطرات قلبم به درآمد. پدر و مادر و محمود کجا بودند؟ چرا از داخل صدایی نمی آمد؟ مهدی و سعید به من ملحق شدند. مهدی مرا با حسرت نگاه کرد و گفت:

- دختر کجا بودی؟ دلم برات یک ذره شده بود. نگفتی برادری داری که دل نگران توست؟ به خدا دیگر طاقتم داشت تموم می شد. این یک ماه را کجا بودید؟

نگاه معنی داری به سعید انداخت و با شیطنت گفت:

- رفته بودید ماه عسل؟ خوش گذشت؟ آره؟

صورت سعید از شرم قرمز شد و گفت:

- خوب چه می شود کرد؟!

در دل آهی کشیدم و گفتم:

«چه ماه عسلی! ماه غم و غصه بود؛ نه شادی و شور.»

سراغ پدر و مادر را گرفتم. مهدی خندان گفت:

- مادر رفته سفره، پدر هم طبق معمول تعمیرگاه است، محمود هم رفته خدمت سربازی.

با شنیدن جمله آخر با خوشحالی گفتم:

- محمود رفته خدمت؟ کی؟

با خونسردی گفت:

- بیست روزی می شود، از دستش راحت شدیم. امیدوارم یک کمی سر عقل بیاید. برایش خوب است.

گوش او را گرفتم و به طرف خود کشیدم. از درد ناله سر داد. به شوخی گفتم:

- نوبت خودت هم می رسد.

او را رها کردم. با تعارف او وارد خانه شدیم. در این مدت هیچ چیز عوض نشده بود. خود را روی میل اتاق پذیرایی انداختم و با غرور به سعید نگاه کردم. نگاهمان در هم گره خورد. با نگاه به او گفتم، دیدی به تو می گویم برویم خانه ما!

مهدی مثل یک میزبان مهربان از ما پذیرایی کرد. سپس روبه رویم نشست. لبخندی زد و گفت:

- چه خبر؟ تعریف کن.

سببی را برداشتم و پوست کندم و در همان حال گفتم:

- مهدی! در نبود من پدر و مادر چه کردند؟

مهدی ابروهایش را در هم گره کرد و گفت:

_ زمانی که پدر و مادر فهمیدند تو خانه را ترک کردی، در بستر بیماری افتادند. بعد هم تو تماس گرفتی و گفتی آن اتفاق افتاده و باید زود خودش را برسانند. باور کن پدر نزدیک بود سکنه کند. پدر می گفت دیدید گفتم، این دختر بالاخره آبروی ما را می برد؟ بالاخره با اصرار من و منیر و شوهرش، با مادر راهی شدند. بعد از آن که خودتان می دانید. اما به نظر من کار بچه گانه ای کردید. اگر یک کمی دیگر صبر می کردید، پدر رضایت می داد یا لااقل از قبل به او می گفتید که تصمیم به این کار دارید. حالا هم گذشته ها گذشته. آقا سعید! چایتون سرد شد. بذارید عوضش کنم.

سعید پرتقالی را که از وسط به چهار قسمت مساوی تقسیم شده بود، جلوی مهدی گرفت. با اصرار سعید مهدی یک تکه از پرتقال و من هم تکه ای دیگر را برداشتیم و رو به مهدی کردم و با دلهره پرسیدم:

_ مهدی! اگر پدر متوجه بشود که ما برگشتیم و الان هم اینجا هستیم، چه عکس العملی از خود نشان می دهد؟

مهدی به فکر فرو رفت و بعد از چند لحظه متعجب گفت:

_ نمی دانم... ولی خوب....

و برای دلداری من ادامه داد:

_ فراموش کرده! با دیدن تو و سعید خوشحال هم می شود. مادر که ممکن است از خوشحالی غش کند. منیر را که دیگر نگو. پدر هم مطمئن باش که گذشته را فراموش کرده ، حالا دیگر سعید داماد اوست. کینه و نفرت جایی ندارد. شما هم اگر پدر حرفی زد، به دل نگیرید. چون شما هم کار بدی کردید. البته ببخشید که من همچین حرفی میزنم. من حق دخالت ندارم اما لازم بود بگویم. شما هم آقا سعید به بزرگی و آقایی خودتان ببخشید من کوچک شما هستم.

سعید گفت:

_ خواهش می کنم.

و دستمالی را کشید تا دستهایش را پاک کند و ادامه داد:

_ این حرف ها چیستا؟ مهدی؟ کاش همه سطح فکرشان مثل شما بود، اما متاسفانه امروز همه بزرگ هستند ولی مغزشان کوچک است. از شما هم بی اندازه ممنونم، امیدوارم زنده باشم و جبران کنم.

از طرز صحبت کردن مهدی و سعید از ته دل شاد شدم. فکر نمی کردم در لحظه ورود، مهدی با سعید اینگونه برخورد کند. اما با مشاهده درد و دل آ دو احساس رضایت کردم.

باید خودم را برای ورود مادر و پدر نیز آماده می کردم. تمام نگرانی من از بابت پدر بود. این نگرانی را در چشمان سعید هم می دیدم. مهدی سعی می کرد با شوخی و شیطنت کمی منو سعید را بخنداند. دلم برای محمود هم یک ذره شده بود و دوست داشتم او را نیز ببینم. هر چند با من مهربان نبود، اما برادر و پاره تنم محسوب میشد.

بلند شدم و به سمت تلفن حرکت کردم. گوشی را برداشتم و به گوش چسباندم. سعید لبخندی زد و بدون پرسیدن سوالی دوباره سرگرم صحبت با مهدی شد. از لبخند او دلگرم شدم. شماره دلخواهم را گرفتم. بعد از شنیدن چند بوق صدای گرم و زنانه ای گفت:

_ بله؟

سریع قطع کردم، اما دوباره شماره را گرفتم. این بار صدای و کودکانه ای گفت:

_ الو...بفرمایید... الو

با شنیدن صدای او از خود بیخود شدم اما ارتباط قطع شد. برای بار سوم شماره را گرفتم. صدای زن بلند شد و با خشم فریاد زد:

_ مگر آزار داری؟ چرا مزاحم میشی؟

با شنیدن صدای منیر دیگر نتوانستم آرامش خودم را حفظ کنم و به گریه افتادم طوری که منیر گفت:

_ الو... الو... بفرمایید... الو....

گوشی را سر جایش قرار دادم. سعید و مهدی مرا متعجب نگاه می کردند. در میان گریه گفتم:

_ زنگ زدم به منیر اما نتوانستم صحبت کنم. سعید! خجالت کشیدم.

و سر به روی شانۀ اش گذاشتم. سعید مرا به آرامش دعوت کرد که صدای زنگ خانه بلند شد. مهدی بلند شد تا در را بگشاید. سعید با لحن دلسوزانه ای گفت:

_ همه چیز درست میشود، به تو قول میدهم. آرام باش و خودت را به خدا بسپار، گریه نکن.

ناگهان خشکش زد. به او خیره شدم. سر در نمی آوردم چرا بدون حرکت به جایی زل زده است. متعجب و حیران او را تکان دادم:

_ سعید چه شده؟ سعید؟

به امتداد نگاه سعید نگریستم. اندام مادر را در آستانه در اتاق پذیرایی مشاهده کردم. حال، من نیز دست کمی از سعید نداشت. این گریه بود که به یاری ام آمد. شتابان خود را به آغوش مادر انداختم. مادر را که بدون حرکت ایستاده بود و به من و سعید زل زده بود بغل کردم.

_ مادر جان! مادر!

آه و گریه را سر دادم. مادر مرا از آغوش خود بیرون کشید تا سر تا پایم را برانداز کند. سپس مرا در آغوش فشرد.

هر دو گریه کنانا در دلد می کردیم. مادر صدایم میزد، دست روی سر و بدنم می کشید و مرا می بوئید. او را غرق بوسه کرد. مادر گریان گفت:

_ حاجتم بر آورده شد یا فاطمه زهرا!! از تو ممنونم که دخترم رو به من برگردوندی. خدایا دیگه هیچ چیز از تو نمیخواهم.

مهدی و سعید سعی می کردند از ریزش اشک های خود جلوگیری کنند. مادر مدام می گفت:

_ میترا جان! دخترم کجا بودی؟... خوش اومدی آق سعید.

و مرا در آغوش فشرد. نمیدانم چه مدت بر این روال گذشت که مادر غش کرد و نقش زمین شد! قلبم فرو ریخت و

هراسان خود را به آشپزخانه رساندم و با عجله لیوان آب قندی درست کردم. سر مادر را بلند کردم و با گریه گفتم:

_ مادر جان! الهه من بمیرم.

و در همان حال شربت را با قاشق مربا خوری در دهان نیمه باز مادر ریختم. مادر پلکی زد. ناگهان به من هجوم آورد و

شانه های مرا محکم فشرد، طوری که احساس درد کردم. با دلخوری به مادر نگریستم. مادر مرا به شدت تکان داد و با

صدای گرفته ای گفت:

- تا حالا کجا بودید؟ نگفتی مادرت از غصه می میرد، نه؟ آخ میترا تو با من چه ها که نکردی؟ دلم خوش بود دختر

دارم، غمخوار دارم، اما تو... تو مرا همیشه زجر دادی.

با کمک سعید به دیوار تکیه داد. در دل از مادر گله مند شدم. چون من باید شکوه و شکایت می کردم که بدون حامی من

و سعید را در شهری غریب رها کردند و رفتند. من نادان بودم و عمل زشتی را مرتکب شدم، آن ها که با تجربه

بودند. چرا؟ احساس پوچی می کردم. سرم به شدت درد می کرد. نفسم را با یک بازدم عمیق بیرون فرستادم. نگاه گذرایی

به سعید انداختم که رنگ چهره اش به زردی گراییده و صورتی درهم و گرفته به من نگاه می کرد. آهی کشیدم و به مادر

کمک کردم تا بلند شود. مادر با آه و ناله دوسه گام برداشت. رو به سعید کرد و با خشونت و لحن بدی فریاد زد:

_ پسره ولگرد بی پدر و مادر! بی اصل و نسب! خوب دختر مرا از چنگم درآوردی. خوب آبروی ما را پیش مردم

ریختی. تو...

میان حرف مادر پریدم و با ناراحتی گفتم:

_ مادر جان! این چه طرز صحبت کردن است؟ یادتان باشد که دارید با دامادتان صحبت می کنید. شما حق ندارید که به

همسر من توهین کنید. هرچه میخواهید به من بد و بیراه بگویید، سرم داد بزنید، توی صورتم بزنید، اما این اجازه را به شما

نمی دهم که سعید را تحقیر کنید... من...

مادر به طرز وحشتناکی خندید، طوری که برای یک لحظه ترسیدم. میان خنده گفت:

_ همسرم! دامادت!...

خنده اس محو شد. خیره نگاهم کرد و دستش را به نشانه تهدید تکان داد و گفت:

_ یادت باشد همین اقا روزی تو رو خرد، و غرورت را لگدمال خواهد کرد. مدام تورا دست بیندازد و مسخره ات کند و بگوید، این تو بودی که مرا رها نکردی، این تو بودی که با گستاخی تمام جلوی پدر و مادرت ایستادی، یادت باشد من این حرف را کی بتو زدم دختر!

مهدی دیگر نمیتوانست خاموش بایستد! فریاد زد: بسه مادر او را رها کن. چه از جانش میخواهید؟ این حرفها گذشته. چرا نمیخواهید قبول کنید که او دیگر ازدواج کرده؟ عوض این که این دوری و فراق را جبران کنید عوض اینکه اشتباهات گذشته را از دل بیرون بیاورید او را با حرفهایتان آزار میدهید؟ دست از این کارهای بچه گانه و پوچ بردارید شما که اینطوری نبودید انگار افکار پدر به شما هم سرایت کرده.

آهی کشیدم دستی رو شانه مهدی گذاشتم و گفتم: نه مهدی جان! این حرفها را نزن حق دارند. ما از اینجا میرویم تا آینه دق شما نباشیم و شما با دیدن ما احساس حقارت نکنید. مادر جان! من از شما از صمیم قلب معذرت میخواهم. مرا ببخشید که با کارهای بدم شما و پدر را رنجاندم. بخدا قسم! بجان خودتان که به اندازه دنیا دوستتان دارم هرگز راضی نبودم سر سوزنی از من کینه بدل بگیرید اما خوب خودتان با لجبازیها و مخالفتهایتان باعث شدید تا چنین کاری بکنیم. من از طرف سعید معذرت میخواوم و امیدوارم سرحال و خندان باشید و هرگز شما را افسرده و نگران نبینم. من همانطور که یکماه پیش طردم کردید از پیش شما میروم اما بدانید هرگز راضی به این هجران و رنج و عذاب نیستم.

نفسی کشیدم نگاه خسته و غمبارم را به صورت خیس از عرق سعید انداختم و گفتم: سعید جان! برویم. اصلا مادرم بود که دیدمش برویم.

سعید ساک را برداشت و عازم رفتن شدیم. مادر مات و مبهوت رفتن ما را تماشا کرد. از مهدی خداحافظی کردم و گفتم: مهدی جان! از اینکه به فکر من بودی و هستی متشکرم. امیدوارم عمری باشد تا این خوبی های تو را جبران کنم. مهدی عزیز! غصه نخور گریه هم نکن هر آدمی سرنوشتی دارد سرنوشت منم اینست و کاری نمیشود کرد.

مهدی دست سعید را گرفت و التماس کنان گفت: تو رو خدا نروید مادر عصبی بود یک چیزی گفت اما دلش مملو از عشق و محبت نسبت به شماست تو را بخدا بدل نگیرید شما یک چیزی به میترا بگویید. خواهش میکنم... خواهش میکنم.

سعید که غبار غم و غصه روی صورتش نشسته بود با صدای غم زده ای گفت: مهدی جان همه اینها را که تو گفتی از قبل میدانستم کسی که رانده میشود باید برای همیشه برود. خدای من و میترا هم بزرگ است. من بخاطر عشق و علاقه ای که به او داشتم خواسته اش را قبول کردم و به اینجا آمدم.

در حیاط ناگهان باز شد. هر سه به در خیره شدیم. از آنچه میترسیدیم به سرمان آمد و سرراهمان سبز شد! پدر سر بزیر انداخته و هنوز ما را ندیده بود. دستهای سیاهش را زیر شیر حوض شست. دستمال کوچکی را از جیبش در آورد و صورتش را پاک و ریش و سیل پهن و بلندش را مرتب کرد. عینکش را بر چشم زد. ناگهان با دیدن ما خشکش زد. برای مدت کوتاهی قدرت حرف زدن و حرکت نداشت. من و سعید آماده هر گونه حرکتی از پدر بودیم. با دیدن قیافه پدر اشک از چشمانم جاری شد.

سعید از پدر وحشت کرد و سرتاپایش شروع به لرزیدن کرد و این موضوع از دیدن من پنهان نماند. سعید سعی کرد خود را کنترل کند. پدر آرام آرام بسوی ما گام برداشت. مهدی آهسته زمزمه کرد: خدا به داد برسد.

من نیز دست کمی از سعید نداشتم. قلبم مثل گنجیشکی اسیر به تندی میزد. با عجله سلام کردم. پدر روبروی من ایستاد عینکش را لحظه ای از چشم در آورد و دوباره به چشم زد. سرتاپای سعید را برانداز کرد لبخند تمسخر آمیزی گوشه لبش نقش بسته بود با طعنه پرسید: شاه داماد! چطورید؟

سپس پشتش را به سعید کرد: پسرادر کفشدوز! راه گم کرده ای یا آمده ای گدایی؟

سعید که از برخورد او دلخور شده بود سرش را بزیر انداخت و گفت: خیر آمده بودیم به رسم ادب به شما سری بزیم. حالا هم رفع زحمت میکنیم و دیگر بیش از این مزاحم اوقات شریف نمیشویم. پدر به تمسخر در را نشان داد و گفت: راه باز جاده هم دراز بفرمایید.

پدر کوچکترین اعتنایی بمن نکرد و وجود مرا بکلی نادیده پنداشت. از این همه بیتفاوتی قلبم بدرد آمد و با بغض گفتم: پدر! پدر جان! حالتون که خوبه؟

پدر حرف مرا نشنیده گرفت. مهدی و سعید نگاهی بمن انداختند و مرا به سکوت دعوت کردند. سعید دست مرا گرفت و میخواست آنجا را ترک کنم اما من دست او را رد کردم و با نگاه به او فهماندم اجازه بدهد حرف دلم را که در سینه ام سنگینی میکرد به پدر بگویم. چند قدم جلو رفتم و مقابل پدر ایستادم. دست او را گرفتم بوسیدم پدر با عصبانیت دستش را پس کشید و با نفرت نگاهم کرد و روبرگرداند از این عمل پدر لبخند تلخی زد و با بغض گفتم: پدر جان! پدر خوبم! حق دارید اینکار را بکنید برای اینکه من فرزند خوبی برای شما نبودم اما اینرا بدانید که شما هم د ر حق من پدری

نکردید. من از صمیم قلب شما را دوست دارم اما ای کاش شما معنی دوست داشتن را میدانستید از من گذشت اما شما را بخدا قسم میدهم اجازه بدهید محمود و مهدی به سلیقه خودشان ازدواج کنند نمیدانم! شاید شما میخواهید گذشته خودتان را با فرزندانتان جبران کنید. اما ما کوچکترین گناهی نداریم. اگر شما بزور و ناخواسته مادر را به همسری برگزیدید باید سرمشقی برای فرزندانتان باشید نه اینکه جوانی و گذشته خودتان را برای ما تکرار کنید.

نفسی تازه کردم و ادامه دادم: منکه از زندگی شما بیرون رفتم همانطور که خودتان خواستید اما شما که رحم و مروت و انسانیت سرتان نمیشود دست کم از خدای خود بترسید که جواب ظالم را میدهد.

پدر با شنیدن حرفهای من تا بناگوش سرخ شد. دستش را بلند کرد تا بر صورت من فرود آورد سعید جستی زد و دست پدر را در هوا نگه داشت و در چشمان قرمز و خون گرفته پدر خیره شد و گفت: شما حق ندارید دست روی زن من بلند کنید. آقا بهرام دیگر مثل گذشته نمیتوانید او را زیر مشت و لگد و کمر بند سیاه کنید. حالا او همسر من است و من و من این اجازه را به شما نمیدم.

پدر که توقع چنین برخوردی را از سعید نداشت فریادی زد و سیلی محکمی را حواله صورت او کرد. سعید سرش را پایین انداخت و گفت: این برای بار دوم است که شما چنین کاری میکنید. اینبار هم بخاطر میترا و آقای مهدی عکس العملی نشان نمیدهم ولی خودتان یادتان باشد برای بار سوم اینکار را نمیکنم و عکس العمل بدی خواهید دید.

پدر یقه او را در دست گرفت و با وقاحت کامل او را از خانه بیرون و ساک هم پشت سرش بیرون انداخت. نوبت من شد. با چشمانی از حدقه بیرون آمده رو بمن کرد و گفت: من دختری بنام میترا ندارم. من اسم تو را از شناسنامه ام پاک میکنم. یادت باشد نه تو دختر منی و نه من پدر تو! تو مایه ننگ و آبروریزی هستی.

سپس با انگشت سبابه اش به در اشاره کرد و فریاد زد: بیرون! برو بیرون! از خانه من برو بیرون! نمیخواهم قیافه نکبت بار تو رو ببینم. دختره بی حیای بیشعور نمیدانم چطور جرات کردی پات رو به این جا بذاری. خجالت سرش همیشه؟ بی شرم و بی چشم و رو! برو بیرون و گرنه خودم مثل سگ می اندازمت بیرون. دیگر حق نداری در این خانه رو بزنی. مرده شور خودتو این پسره را ببرن.

نگاه گذاری به مهدی انداختم. او جرات حرف زدن نداشت و فقط ارام میگریست. با نگاهم از او خداحافظی کردم و برای بار آخر پدر را نگریستم با پاهایی سست و قدمهایی سنگین از خانه بیرون رفتم. سعید دل شکسته و ناامید کنار در روی ساک لباسهایمان نشست و منتظر بود. در با صدای بلندی بسته شد خجالت میکشیدم به صورت سعید نگاه کنم. هر دو در

سکوت قدم برمیداشتیم. سعید از رفتار پدر و مادرم حرفی نزد آهی کشید و گفت: بیا بریم خانه ما هر چه باشد آنجا بهتر است.

با التماس گفتم: نه سعید جان آنجا هم مادرت با دیدن ما ساز مخالف میزند. او هم ما را

بیرون می کند.

سعید میان حرفم پرید و گفت :

- نه! مادر مرا با مادر خودت مقایسه نکن. او زن خوب و مهربانی است. محال است چنین کاری کند.

به او التماس کردم، اما او با حرف هایش مرا قانع کرد. قبل از رفتن به خانه ی مادر سعید، روانه ی ساندویچ فروشی شدیم تا غذا بخوریم، اما من کوچکترین میلی به غذا نداشتم. سعید هم در افکارش غرق شده بود و با غذایش بازی می کرد. مانده بودم بر سر دو راهی که به حرف سعید اعتماد کنم یا نه. این را هم خوب می دانستم که مادر سعید دل خوشی از من ندارد اما باید امتحان می کردیم، زیرا جایی برای زندگی نداشتم. سعید پول ساندویچ را پرداخت و هر دو با امید روانه ی خانه ی سعید شدیم. احساس بدی داشتم فکر می کردم اتفاق بدی رخ خواهد داد.

در بین راه افرادی را می دیدم که ما را با حات خاصی نگاه می کردند، از نگاه و طرز فکرشان حالم بهم می خورد. ولی نه من مقصر بودم و نه سعید. مقصر اصلی ، مادر و پدرمان بودند.

به راهنمان ادامه دادیم. سعید هم برای دلداری من ، نگاه گرمی به من افکند. من بی تفاوت گام برمی داشتم اما کمی در دل احساس شرم می کردم.

از جلوی در مغازه ی آقا حشمت رد شدیم. سعید قدم هایش را آهسته کرد. بعد هم ایستاد. متعجب او را نگریستم. سعید گفت :

- بهتر است پیش آقا حشمت برویم و بگویم برایم کاری دست و پا کند. یا بگذارد پیش خودش مشغول به کار شوم.

جرقه ای در دلم درخشید، با خوشحالی و هیجان گفتم :

- آره سعید جان! برو. خدا بزرگ است. شاید دستت را گرفت. هرچه باشد از زمان بچه گی پیش او کار می کردی. برو عزیزم.

سعید از حمایت من نیرویی تازه گرفت. شتابان خود را به مغازه ی آقا حشمت رساند و داخل شد. من نیز اطراف را نگریدم که ناگهان لیلا دوست قدیمی دوران دبیرستانم را دیدم. او نیز مرا شناخت و خندان به طرف من آمد. باورم نمی شد لیلا کودک چند ماهه ای در آغوش داشت با گام هایی سریع به او ملحق شدم و او را در بر گرفتم. لیلا خندید و گفت :

- خانم خانم ها! چطوری؟

بعد از سلام و احوالپرسی از زندگی اش تعریف کرد و گفت که راضی است و شوهرش هم مرد خوب و مهربانی است. کودکش دختر ۹ ماهه ای بود به نام سحر. روی هم رفته زندگی شیرین و با نشاطی داشت.

من نیز به دروغ از زندگی مشترکم به خوبی یاد کردم که در همان لحظه سعید هم به ما ملحق شد. به او اشاره کردم که فعلا حرفی نزن. لیلا را به سعید معرفی کردم. بعد از مدت زمان کمی لیلا خداحافظی کرد و رفت. سعید رو به من کرد و با خوشحالی گفت :

- قرار شد از فردا برم سر کار میترا! آقا حشمت مرد خوب و با خدایی است، گفت اگر در مورد منزل به بن بست رسیدید؛ من در خدمت گذاری حاضرم، رودر بایستی نکنید.

سعید سری از تأسف تکان داد و گفت :

- ببین، غریبه صد رحمت از خودی بهتر است. خدا برایش بیشتر بخواهد...

خوب خانم خانم ها! این خانم چه کسی بود؟

لبخندی بر لب آوردم. دیگر نگران کار کردن سعید نبودم. بدون دغدغه و غصه گفتم :

- لیلا هم کلاسی دوران دبیرستان من بود.

ازدواج کرده و زندگی خوبی دارد اما...

میان حرفم پرید و چون نگرانی مرا دید گفت :

- تو هم از این به بعد زندگی راحتی خواهی داشت به تو قول می دهم. سعی می کنم نهایت تلاشم را به کار ببرم تا تو در آرامش به سر ببری. درست است که کمی سختی کشیدی

درست است که کمی سختی کشیدی، اما همه جبران می شود. حالا هم موضوع لیلا رو فراموش کن. لبخند بزنی تا به من آرامش خیال بدی.

راهی خانه ی مادر سعید شدیم. برای دلگرمی من و دلداری سعید لبخندی زدیم و با او همگام شدم. سعید زیر لب، آهنگی را زمزمه می کرد که بوی غم و بی کسی می داد. به در خانه ی سعید رسیدیم یا دیدن خانه منیر که دو خانه پایین تر بود، قلبم فرو ریخت. نگاه حسرت بارم را به خانه ی او دوختم. سعید که این اشتیاق را در من دید به راه افتاد. متعجب و جیران نگاهش کردم و گفتم :

- کجا؟ مگر نمی خواهی زنگ بزنی؟

سعید لبخندی زد. من اصلا سر در نمی آوردم. به خانه ی منیر رسید زنگ آن را فشرد و گفت :

- اول به سری اینجا می زنیم بعد خانه ی مادر.

باور نمی کردم. از ته دل خندیدم و دوان دوان خود را به سعید رساندم و از او تشکر کردم که با این کارش مرا خوشحال کرد. لحظه ای بعد حامد منظم و مرتب در آستانه ی در ظاهر و با مشاهده ی من و سعید مات و مبهوت به ما خیره شد. کم کم تبسمی روی بلش دیده شد و بعد هم با صدای بلند خندید و با خوشحالی، سعید را در آغوش گرفت و گفت :

- سلام! خوش آمدید! صفا آوردید! تبریک می گویم.

همانطور که سعید را در آغوش می فشرد رو به من کرد و گفت :

- شما چطورید عروس خانم؟

از شنیدن این حرف صورتم داغ شد. او ادامه داد :

- باور کنید دلمان برایتان یک ذره شده بود. خوب بفرمایید تو. چرا بیرون ایستاده اید؟

بفرمایید خواهش می کنم. بفرمایید دم در بد است. بفرمایید.

من خواستم داخل شوم، اما سعید و حامد مانع ورود من شدند. سعید بیچاره هم گیر کرده بود. سعید برگشت و نگاه التماس آمیزی به من انداخت. رو به حامد کردم و گفتم :

- شما می گویید بفرمایید تو اما چنان سعید را محکم در آغوش گرفته اید که راه را سد کرده اید.

حامد با حرف من به خودش آمد و سعید را رها و راه را برای من و سعید باز کرد. از حرکات او خنده ام گرفته بود اما خودم را کنترل کردم.

داخل خانه شدیم. سیما را سرگرم بازی با عروسکش میدیدم. سعید و حامد را وادار به سکوت کردم. محو تماشای او شدم، سعی می کرد لباس عروسکش را با تقلا تن او کند، اما موفق نمی شد. موهای صاف و مشکی اش بر صورتش می ریخت و او را کلافه می کرد. پاورچین پاورچین خود را به پشت او رساندم. نشستم و آرام جلوی دید او را گرفتم. سیما با دلخوری گفت :

- آه پدر! نکن نمی دارم لباس طلا رو می پوشونم؟

دستی روی دست هایم کشیدم. با حرارت دست های کوچک و تپلش او را در آغوش کشیدم. سیما با مشاهده ی من جیغ بلندی کشید و مرا غرق در بوسه کرد. یا سر و صدای سیما منیر کفگیر به دست سر از آشپزخانه بیرون آورد و متعجب پرسید :

- دوباره چه بلایی سر خودت آورده ای؟ تو ...

بقیه ی حرفش را نتوانست تمام کند و سرچایش مبهوت ایستاد. قیافه ی منیر هر سه ی ما را به خنده انداخت. منیر کفگیر به دست در حالی که پیش بند بسته بود به سوی من گام برداشت. دیگر نتوانستم جلوی اشکم را بگیرم. سیما را روی زمین گذاشتم و گریه کنان به آغوش منیر پناه بردم. منیر ناخواسته ضربه ای با کفگیر بر سرم زد که درد شدیدی احساس کردم و نالیدم. منیر در میان گریه و خنده گفت :

- آه ببخشید ، متوجه نشدم.

حامد و منیر اولین کسانی بودند که به ما تبریک گفتند. حامد و سعید مشغول صحبت شدند. من و منیر هم به آشپزخانه رفتیم تا با هم کمی صحبت کنیم.

بعد از این مدت طولانی دوباره همدیگر را پیدا کرده بودیم.

منیر گفت :

- به دیدن پدر و مادر رفتی؟

من شرمگین و خجالت زده تمام جریان را برای منیر بازگو کردم. منیر که اصلا باورش نمی شد انگشت به دندان گزید و گفت :

- نه! دروغ می گویی! مادر دیگر چرا؟ او که این طور نبود. پدر از اول بدبین و شکاک بود اما مادر...

به فکر فرو رفت و ادامه داد :

- می دانی میترا تو وسعید مرتکب کار زشت و بدی شدید. قبول کن که کارتان اشتباه بود. شما می خواستید مسئله را فیصله بدهید اما به بی راهه رفتید. با این عملتان درهای دیگر را به روی خودتان بستید. حالا هم به زندگی و آینده تان فکر کنید. نگذارید تردید های پدر و مادر حقیقت پیدا کند سعید هم با کار و تلاش باید زندگی را از نو بسازد چشم حسود ها را کور و آنها را به خاطر حرف های پوچ و بی اساسشان خجالت زده و شرمگین کند میترا عزیز خواهرم تو هم باید طوری زندگی کنی که از این به بعد تعجب من که خواهرت هستم را برانگیزی طوری که باور نکنم تو همان میترا سابق هستی نفسی تازه کرد و دست روی دستم گذاشت و گفت زندی سراسیمی ها زیاد دارد سعی کن همیشه با عقل و تدبیر گام برداری تو حالا یک خانم خانه و مادر بچه ات در آینده هستی از شنیدن این حرفها صورتم قرمز شد منیر لبخندی زد و گفت : با چای موافقی؟ بلند شد به غذایش سری زد و با دو لیوان چای برگشت و سیما دوان دوان خودش را در آغوش من انداخت و گفت : خاله میترا بیا برویم بازی من حوصله ام سر رفته منیر به او پرخاش کرد و گفت : حالا هم خاله ات بعد از مدت ها /آمده تو رهایش نمی کنی؟ با مهربانی دست روی موهای سیما کشیدم و گفتم چرا خاله جان اما بذار برای وقت دیگری الان نمی توانم باشد ؟

سیما تبسمی کرد و گفت باشد و از من دور شد چقدر راضی کردن بچه ها آسان است منیر گفت از سعید شنیده ام میخواهی با مادرش زندگی کنی درست است ؟ لبخندی زد و گفتم ای بابا سعید چقدر خوش بین است منیر دعا کن مادرش در را برویمان باز کند سعید هم چه خیالاتی دارد با این کارهایی که پدر کرده بنده خدا حق دارد تازه سعید هم به مادرش بد کرده است به خدا چنین زنی که عمر و جوانیش را به پای دو فرزندش گذاشته مستحق چنین برخوردی از طرف جگر گوشه اش نبود حالا از سعید و مادرش بگذریم در این مدت چه کار میکردی؟ نه پولی نه حمایتی؟ به خدا قسم ما هم نشانی و آدرسی از شما نداشتیم مادر میگفت نمی دانم کجا هستند تمام ماجرا را از سیر تا پیاز برایش تعریف کردم او اشک می ریخت و دستم را در دست گرفته بود پس از پایان حرفهایم با صدای گرفته ای گفت : بلند شو که خدا بزرگه صدای هعتراض حامد و سعید بلند شد که چرا شام نمی اورید

فردای آن روز از منیر و حامد تشکر و قدر دانی کدریم و راهی خانه مادر سعید شدیم اما قبل از آن به خواسته من یک دسته گل و جعبه شیرینی خریدیم سعید زنگ خانه را به صدا در آورد صدایی گرفته و جوان از پشت ایفون بلند شد: کیه؟ سعید صدا را شناخت و با خوشحالی گفت منم هاله جان در را باز کن

در از هم گشوده شد سعید لبخند زد و با دست از من خواست که وارد شوم من هم لبخندی زدم و وارد خانه شدم هاله پله ها را به سمت ما طی کرد چه نحیف و رنجور شده بود با دیدن سعید خونسرد و رسمی گفت: چه شده؟ چه کاری داری

سعید از طرز برخورد هاله خئشش نیامد اما به رویش نیاورد لبخندی چاشنی حرفش کرد و گفت: سلام چه طوری هاله جان خوبی مار کجاست؟ هاله خشک و بی تفاوت گفت؟ دوباره می خواهی او را زجر بدهی بس است چه از جانش می خواهی؟ رو به من کرد و سر تا پایم را با تمسخر نگریست و گفت؟ چرا مثل یک ماه پیش نمی روید پی کارتار؟ من که دیدم مخاطب قرار گرفته ام با من من گفتم: هاله جان دلم بی نهایت برایت تنگ شده بود ... اجازه بده ... می خواستم او را در آغوش بگیرم که خود را عقب کشید و با اخمی گفت: لازم نیست شیرین کاری کنی رو از من گرفت و به یعید خیره شد و با حاتی عصبی و تهاجمی گفت: برو .. برو مادر را رها کن به خدا بیمار است قلبش از کار می ایستد مرگش به ردن تو می افتد. سعید و من با شنیدن مریضی مادر بی اجازه وارد شدیم اما هاله دوان دوان خود را به ما رسانید و جلوی در ورودی ایستاد و دستهایش را از هم گشود و فریاد زد: اجازه نمی دهم و راه ما را سد کرد سعید هاله را با عصبانیت کنار زد و هر دو داخل شدیم از اتق مجاور صدای ناله می آمد با دیدن مادر من و سعید در جای خود میخکوب شدیم مادر سعید در بستر بیماری دراز کشیده بود و مدام آه و ناله می کرد اشک از دیده گان سعید جاری شد جلو رفت و زانو زد و نشست دست پری خانم را در دست گرفت و بر آن بوسه زد پری خانم که خواب بود با این حرکت چشم گشود به سعید خیره نگریست و بعد از چند لحظه او را محکم در آغوش کشید مادر و فرزند در آغوش زار میزدند هاله از در وارد شد و از پشت پیراهن سعید را کشید و او را نقش زمین ساخت سپس به سوی من آمد و شروع به کتک زدن من کرد من بدون هیچ عکس العملی ضربه هایش را تحمل میکردم سعید به یاریم آمد هاله را کنار کشید و سیلی محکمی به صورت او نواخت دست مرا گرفقت و با التماس و خواهش گفت: تو را خدا به خاطر من ببخش به خاطر مادر تا این اندازه عصبی و تند مزاج شده دیگر نتوانستم جلوی اشکم را بگیرم با لبخند تلخی گفتم درک می کنم مادرت را به بیمارستان ببریم حالش خوب نیست سعید آهی کشید و گفت انتظار چنین برخوردی را نداشتم به خدا میترا فکر نمیکردم این برخورد پیش بیاید من و تو راست راستی طرد شدیم تو همین جا بمان من مادر را به دکتر میبرم اطاعت کردم سعید مادرش را به دوش انداخت و خانه را ترک کرد زمانی به خود آمدم که من و هاله تنها شدیم هاله مثل خرس تیر خورده به من مینگریست رفتم که صورتم را بشورم در حال شستشو بودم که هاله مرا صدا کرد برگشتم و به او نگریستم هاله

چشمانش را باریک کرد و به طعنه گفت: ماه عسل خوش گذشت؟ نگاه گذرای بی او افکندم و گفتم به خوشی شما بد نبود

هاله که از بی تفاوتی من حرصش در آمده بود گفت: تو خجالت نکشیدی؟ حیا نکردی؟ تو آبروی ما را ریختی خودت از خانواده بی سر و پایی هستی فکر کردی سعید هم مثل توست؟

از شنیدن حرفهایش خونم به جوش آمد اما به خاطر سعید به روی خود نیاوردم سرم را پایین انداختم و به سوی کتابخانه کوچکی که نظرم را جلب کرده بود رفتم هاله دست مرا با خشونت گرفت کشید و فریاد زد: با تو هستم عفریته چرا از جواب دادن طفره می روی؟ هان؟ تو لایق خانواده ما و برادرم نبودی تو باید کسی مثل خودت را پیدا می کردی با چرب زبانی برادرم را گول زدی خامش کردی انقدر در گوشش حرف های عاشقانه زدی تا او را از راه به در کردی تا تو دختر ترشیده را گرفت به چه چیزت می نازی؟ به پدر عوضیت؟ مادر غربتی یا خواهر گدا گشته ات؟ هان؟ به کی؟ آهی کشیدم با شنیدن این حرفها آن هم از دهان هاله عرق سردی بر پیشانیم نشست دهانم خشک شد به چشمان عسلی و خمار هاله نگاه کردم چشمانی که در گذشته مهر و محبت نثارم می کردند اما حالا نفرت عجیبی در آنها خانه کرده بود گفتم: هاله جان، خواهش میکنم پای بزرگترها را وسط نکش در ضمن من نمیدانم چه کار کرده ام یا چه حرفی زده ام که تو از دست من دلخوری مگر این تو نبودی که برای خواستگاری بارها و بارها به خانه ما آمدی و به پدرم التماس

می کردی تا رضایت بدهد؟ حالا چرا چنین برخوردی می کنی؟ و حرف های نامربوط می زنی؟ اگر وجود ما باعث آزار شماست به محض آمدن سعید اینجا را ترک می کنیم.

هاله با شنیدن این حرف ها شروع به خنده کرد و مرا به باد تمسخر گرفت، طوری که به گوشه ای پناه بردم و گریستم.

تا آمدن سعید هاله را تحمل کردم. احساس گرسنگی می کردم اما این جرأت را در خود نمی دیدم تا لقمه ای نان بردارم. صبر کردم تا سعید بیاید. از اخلاق هاله این موضوع را فهمیدم که آن جا هم نمی توانیم بمانیم و باید به فکر سرپناهی برای خود باشیم اما نه وسایل زندگی داشتیم و نه سرمایه.

سعی می کردم خود را سرگرم کنم و جلوی چشم هاله نباشم، اما دست بردار نبود. هر بار یا از لباسم ایراد می گرفت یا مسخره ام می کرد یا گذشته ام را مثل پتک بر سرم می کوبید.

صبر و تحمل تمام شده بود اما با خود می گفتم؛ (تو که تحمل کردی این را هم تحمل کن) هاله دست هایش را زیر بغل گذاشت، زیر چشمی سر تا پایم را نگرست و گفت:

- دختری که با عشق و عاشقی، نامه و تلفن شوهر کند، معلوم نیست بعدها چه از آب دربیاید!

دیگر نتوانستم حرف هایش را نادیده بگیرم. دندان هایم را روی هم فشردم، با خشم و نفرت نگاهش کردم، دستم را به نشانه ی تهدید تکان دادم و گفتم :

- اگر... اگر یک بار دیگر از این مزخرفات سرهم بندی کنی و به من تحویل بدهی، به جان سعید قسم چنان بلایی سرت می آورم که روی پاهایم بیفتی.

چشمانم را تنگ کردم و ادامه دادم :

- فکر می کنی جوابت را نمی دهم به خاطر این است که از تو می ترسم و یا کار ناشایستی انجام داده ام؟ نه خانم! به خاطر عزت و احترامی بود که برایت قائل بودم. اما حالا به اندازه ی سر سوزنی برایم اهمیت نداری.

نفسی تازه کردم. تمام وجودم می لرزید. در دیدگانش خیره شدم. او مات و مبهوت مرا می نگریست. ادامه دادم :

- تو خودت با صدقه سر این و آن شوهر کردی، مردم دلشان برای تو سوخت، رحم کردند. برای صدقه ی خود و خانواده شان خرت و پرتی فراهم کردند و تو را به خانه ی شوهر فرستادند. حالا دم از مردم و آبرو می زنی؟

خانم تو اگر زرنگ بودی، فکری به حال خودت می کردی. حالا هم از جلوی چشمانم دور شو.

دستم را مشت کردم و به طرف او گرفتم.

- وگرنه زیر مشت و لگد خوردت می کنم.

هاله که انتظار چنین عکس العملی را نداشت؛ متحیر نگاهم کرد. از او دور شدم و کتاب شعری را از کتابخانه برداشتم. باید خودم را سرگرم می کردم. در دل از خودم بدم آمده بود. نباید چنین حرف هایی را به هاله می زدم. او هم خسته شده بود. پرستاری از یک بیمار، کار دشواری بود. اما او حرف هایی را که نباید می زد به زبان آورد، حتی دستش را روی من بلند کرد.

نمی دانم تا چه مدت سرگرم مطالعه بودم که دستی را روی شانه ام احساس کردم. برگشتم تا صاحب دست را ببینم با دیدن چشمان گرم و قیافه ی مهربان سعید، کتاب را بستم و آن را روی زمین رها کردم. با خوشحالی گفتم :

- کی آمدید که من متوجه ورودتان نشدم؟

سعید لبخند شیرینی زد و مثله اشعه ی تابان خورشید وجود سردم را گرم کرد.

در دیدگانم خیره شد و گفت :

- سرکار خانم مشغول مطالعه بودید. اگر دزد خانه را هم می برد اصلا متوجه نمی شدی.

از شوخی او با صدایی بلند خندیدم. سعید انگشت روی لبم گذاشت و آرام در گوشم زمزمه کرد :

- هیس! مادر عصبیه، یواش! نخند! شاید فکر کند به آنها می خندیم. خوب!

بعد از من با هاله مشکلی که نداشتی.

لبخند تلخی زدم و گفتم :

- نه برای چه مشکلی داشته باشیم؟ هاله دختر خوب و خونگرمی است.

می دانی بیداری و مراقبت از یک بیمار، بدجوری بر روحیه و اخلاق انسان تأثیر می گذارد. وگرنه تا به حال هاله کوچکترین بی احترامی به من نکرده بود...

راستی حال مادرت چطوره؟ دکتر چه گفت؟ انشا... که چیز مهمی نیست.

- همان بیماری گذشته است، منتهی دکتر گفته مراقب باشید زیاد حرص و غصه نخورد. برایش مثل سم است.

آهی کشیدم و گفتم :

- چقدر هم که نمی خورد.

به اتاقی رسیدیم که مادر سعید در آن جا و در میان بستری دراز کشیده بود. با دیدن من رویش را برگرداند. از این برخوردش قلبم درد گرفت، اما خود را دلداری دادم و گفتم :

« او مریض است نباید توقع زیادی داشت »

هاله دست مادرش را در دست داشت و آن را نوازش می داد. لحظه ای نگاهش در نگاهم گره خورد. بلند شد و به آشپزخانه پناه برد، اما چشمان پر از اشکش به من فهماند که حرف های من به شدت غرورش را جریحه دار کرده ست. دلم به هیچ عنوان این را نمی خواست اما طهنه ها و تمسخر او آزارم داده بود.

نمی دانم چرا چیزهایی که همیشه از آن دوری می کردم و نفرت داشتم؛ مدام به سراغ می آمدند. کنار بستر پری خانم نشستم و دستش را گرفتم. به شدت دستش را پس کشید. نگاه دردمندانه ام را به سعید دوختم. سعید با نگاهم دلداریش داد. خم شدم و پیشانی بلندش را بوسیدم و عرق پیشانی اش را با دستمال پاک کردم. اما هیجان از من روبر گرفته بود. بلند شدم و سعید و مادرش را تنها گذاشتم و به حیاط پناه بردم. نسیم ملایمی می وزید. از وزش باد احساس خوشی به من دست داد. آسمان صاف و آبی چه زیبا و شاعرانه به نظر می رسید.

بوته های گل رز و نسترن مرا از خود بی خود کرد. بوی یاس آن چنان سرمستم کرد که بی اختیار چشمانم را بستم و بو کشیدم و خالی از هر درد و غصه شدم. چقدر زیبا و رویایی بود. به یاد باغچه ی حیاط خودمان افتادم. برخلاف اینجا حیاط ما پر از درختان میوه بود، گیلاس، سیب، مو، گلابی. فقط از بین این درختان، درخت مو بود که انگور میداد و بقیه خشک و بی ثمر شده بودند. اما در اینجا طراوت و شادابی موج میزد. جلو رفتم. بوته ی گل رز شیفته ام کرده بود. خم شدم گل رزی را که مثل خون قرمز بود، بو کشیدم که ناگهان هراسان خود را عقب کشیدم و درد شدیدی را در ناحیه ی بینی ام حس کردم.

سوزش و خارش عجیبی صورتم را پر کرد و اشکم بدون اراده جاری شد.

زنبری وزوز کنان از داخل گل به بیرون پرواز کرد. احساس سردرد کردم. سعید به موقع خود را رساند و با قیافه ی گریان و درد آور من روبه رو شد. حیرت زده پرسید :

- چه شده؟ چرا صورتت اینقدر قرمز شده؟

با دست گل را نشان دادم و گفتم :

- می خواستم گل را بو کنم، نفهمیدم که یکی زرنگ تر از من دارد با گل درد و دل می کند.

سعید خنده اش گرفت و گفت :

- چه بامزه شده ای! دماغت شده اندازه ی یک بادکنک، بیا... بیا مرهمی روی آن بگذارم تا ورمش بخوابد و گرنه من با تو بیرون نخواهم آمد.

خندید. طوری که چشمانش پر از اشک شد. از خنده ی او به خشم آمدم و با درد و ناراحتی تلنگری به او زدم و گفتم :

- عوض اینکه نگران باشی ، مسخره ام می کنی؟

و داخل خانه شدم. هاله با مشاهده ی من، لبخند تمسخر آمیزی زد و تلویزیون را روشن کرد.

ناگهان صدای فریاد مادر بلند شد. او به سعید فحش و ناسزا می داد. به اتاق سرک کشیدم. داشت به سینه اش می کوبید و از ته دل می گفت :

- الهی پسر خیر نبینی! الهی جوان مرگ شوی، که آبرویم را بردی... آه دختر بهرام مکانیک الهی سر مرده ات بیایم!

سعید به من نزدیک شد و متعجب نگاهم کرد :

- چه شده؟

لباس او را گرفتم و از داخل شدن او به اتاق جلوگیری کردم و گفتم "

- همین جا بمان. اوضاع قمر در عقرب است!

سعید گره ای در ابروهایش انداخت. مادر مدام ناله و نفرین می کرد و بر سینه می زد. هاله نگاه تندی به من و سعید انداخت. از درد به خود می پیچیدم اما نقطه ی ظعفی از خود نشان نمی دادم. هاله سعید را کنار زد و گفت :

- چیه؟ تماشا دارد؟

سعید دندان هایش را روی هم فشرد و چشمانش راتنگ کرد و با عصبانیت گفت:

- ببین هاله! اگر به تو چیزی نمی گویم و جواب این اهانت هایت را نمی دهم، به خاطر بچه ای است که تو مادرش هستی و گرنه دهانت را پر از خون می کردم. حالا هم بلبل زبانی نکن و از جلوی چشمانم دور شو.

هاله با گستاخی تمام در حالی که دست هایش را به کمر زده بود؛ فریاد زد:

- برو بابا! تو اگر راست می گویی گند بالا نمی آوردی و با این دختره بی سر و پا وصلت نمی کردی. مادر را می بینی؟ از آن روزی که از طرف پاسگاه او را خواستند تا امروز همه اش مریض است. مسبب آن هم تو و این دختره هستید.

سعید دستش را بلند کرد و بر صورت هاله فرود آورد. صدای سیلی در اتاق پیچید. جیغ خفیفی کشیدم. سعید را کنار زدم و گفتم:

- این چه کاری بود که کردی؟ خجالت نکشیدی؟ او که دیگر بچه نیست. فردا می خواهد مادر شود. تو چه طور به خودت اجازه دادی که این عمل زشت را انجام دهی؟

هاله گریه کنان خود را به کتابخانه رساند و در را بر هم زد. مادر با صدای مشاجره هاله و سعید، بی رمق از بستر بلند شد. رنگ

پریده و رنجور و نحیف قدم برمی داشت. دست سعید را گرفت و او را از در بیرون انداخت.

من آنها را تعقیب کردم. نادر نفس نفس می زد. با دهانی کف کرده گفت:

- برو... برو... همان جایی که یک ماه پیش بودی این دخترک را هم ببر. بروید تو را به خدا بروید. بگذارید با آرامش بمیرم. دیگر از جانم چه می خواهید؟ سعید اگر می خواهی شیرم را حلال کن، این دختر را از خانه من بیرون ببر. تو را به خاک پدرت این قدر مرا زجر نده. نفرینم دامن گیرت می شود.

سرش را به سمت من برگرداند و التماس کنان گفت:

- تو هم فردا مادر شوهر می شوی. آن وقت همین بلا عروست سرت می آورد. با خون دل پسر بزرگ کن و جوانی ات را به پایش بریز، آن وقت بدون رضایت من برود دختری را که نه اصل دارد و نه نصب بگیرد. آن وقت در زندان هم به عقد هم بیایند...

پی در پی چند ضربه روی دستانش زد و ادامه داد:

- چه آبروریزی از این بدتر؟ خدایا مرا مرگ بده. من دیگر تحمل نگاه ها و پیچ مردم را ندارم.

سعید دست مادرش را گرفت و بوسه ای بر آن زد و گفت:

- مادر جان! باشد ما می رویم. فقط شما خودتان را این قدر زجر ندهید. به خدا فکر نمی کردم با آمدن ما شما قصه دار شوید. باشد من می روم. اگر شما با نبودن من بهتر می شوید خوب...

بغض راه گلوی سعید را بست و صدایش لرزید، اما خود را کنترل کرد و ادامه داد:

- خوب من می روم به جهنم. کاش به جای قلب شما قلب من درد می گرفت. کاش که شب که سر به زمین می گذارم صبح به شما خبر بدهند پسرت مرده...

با شنیدن این حرف ها دلم شکست و اشکم جاری شد. دست بر شانه سعید گذاشتم و غمزده نگاهش کردم. مادر سعید در میان گریه دست سعید را در دست گرفت و گفت:

- بروید و دیگر پشت سرتان را هم نگاه نکنید. تو را به خاک پدرت قسم، بیش از این زجرم ندهید. خواهرت حامله است. به خاطر من از زندگی اش دست کشیده و مراقب من است. بروید.

التماس کنان به من خیره شد. آهی کشیدم و دست سعید را گرفتم و او را وادار ساختم که از سرازیر شود که هاله صدایم زد. برگشتم. ساکم را طرف من گرفته بود چند پله ای را که طی کرده بودم دوباره بالا آمدم و ساک را از او گرفتم. در چشمان اشکی و قرمز خیره شدم، سرش را پایین انداخت و داخل منزل رفت. برای بار آخر مادر را نگریستم. سعید که کمرش خم شده بود، با سری افکنده و قدم هایی سنگین مرا همراهی کرد. در را آهسته بستم. من خاموش و ساکت گام برمی داشتم و سعید هم چند لحظه یک بار، آهی می کشید. به چهره اش نگریستم و احساس کردم موی سفید در میان موهای مشکی و براق او به من دهن کجی می کند. زیر چشمان درشتش گودرفته و کبود شده بود.

صورت استخوانی و لاغرش، حکایت از رنج و تنهایی می کرد. من هم دست کمی از او نداشتم. هر بار که آینده خیره می شدم؛ می دیدم که دیگر آن زیبایی و شادابی قدیم را ندارم. چرا از همه جا رانده می شدیم؟ چرا هیچ کس درکمان نمی کرد؟ آیا می خواستند با این رفتارشان تنبیه مان کنند؟ به خدا قسم پی به اشتباه خود بردیم. حاضر بودیم به پایشان بیفتیم و طلب بخشش و گذشت کنیم. حاضر بودیم از همه مردم شهر عذرخواهی کنیم تا ثل گذشته به ما بنگرند. اما پدر و مادرم بدون تفکر و مادر سعید و هاله هم، بدون گفتن حرفی که حاکی از دلخوشی و امیدواری به آینده باشد، التماس کنان از ما خواستند، ترکشان کنیم. خدایا کمک کن. نگذار اول زندگی غم و غصه بر سعید غلبه کند. او مرد کار است، اما مرد درد و رنج نیست. او با مشکلات و بدبختی بزرگ شده اکنون هم که مستقل شده، همه به خاطر علاقه اش از او روی برگرداندند.

پروردگارا! من که آزارم به مورچه ای نرسیده... چه طور قلب نازک و کوچک من این همه بی رحمی و سنگدلی را تحمل کند؟ من و سعید بدون جشنی، بدون خوشحالی و نغمه و سروری، پا به عرصه زندگی گذاشتیم. اگر می دانستم عاقبت کارمان چنین است، هرگز نمی گذاشتم این وضع پیش بیاید. خوب هر کسی سرنوشتی دارد و روی پیشانی آن فرد، تقدیر و سرنوشتش را نوشته اند. قسمت و سرنوشت من و سعید هم چنین است.

در دل با خدا درد دل می کردم و متوجه نشدم که سعید چندین بار مرا صدا کرده است. او شانه ام را تکان داد و متعجب نگاهم کرد. خواست لبخندی بزند، اما موفق نشد و با چشمانی مرطوب گفت:

- برویم پیش آقا حشمت. آخرین امیدمان اوست. این هم از مادر من. خوب میترا حالا با هم بی حساب شدیم.

با شنیدن حرف او، من نیز لبخند تلخی زدم و هر دو با سری افکنده و غرق در افکار آزاردهنده، راهی مغازه آقا حشمت شدیم.

در دل نیت کردم به نیت پنج تن: ۵ هزار صلوات بفرستم، صلواتی فرستادم و به سمت خیابان راهی شدیم. سعید نگاهی به من انداخت و گفت:

- تو بیرون منتظر باش، من الان برمی گردم.

یک گام بیشتر برنداشته بودم که رو به من کرد و با دلهره و نگرانی گفت:

- تو هم بیا؛ چیزی نیست که از تو پنهان کنم.

لبخند تلخی زدم و هر دو داخل شدیم. آقا حشمت مردی میان سال، با موهای جوگندمی و اندامی ریزنقش بود. زمانی که وارد شدیم؛ داشت ابزار کارش را جمع می کرد. با دیدن ما دست سعید را به گرمی فشرد. سعید با دیدن آقا حشمت لبخند گرمی زد و سلام کرد. آقا حشمت جواب سلام من و سعید را با خوشرویی داد و تعارف کرد که روی صندلی بنشینیم. اطاعت کردیم. آقا حشمت رو به شاگردش کرد که پسر بچه ای بیش نبود کرد و گفت:

- اکبر! زود دو تا چایی بریز و بیاور.

به صورت آقا حشمت نگریستم و گفتم:

- خیلی ممنون! راضی به زحمت شما نیستم. قبلا صرف شده.

آقا حشمت که سرماخوردگی مختصری داشت، بینی اش را با دستمال گرفت و گفت:

- من که نگفتم چای نخورده اید. چای من خوردن دارد. قبول ندارید... از آقا سعید بپرسید.

به صورت سعید نگاه کردم. سعید لبخند خالصانه ای زد و گفت:

- دروغ نباشد بد نیست.

آقا حشمت که انتظار چیز دیگری جز این تعارف را داشت، گفت:

- ای بدجنس! تو همیشه به چایی ای که من درست می کردم حسادت می کردی.

هر سه زیر خنده زدیم. اکبر با سه استکان چای رو به روی ما ایستاد. نگاهی به صورت سیاه و خسته اش کردم و گفتم:

- خسته نباشید آقا.

و چای را برداشتم.

- ممنون دستت درد نکند.

پسر لبخند گرمی زد و چای را تعارف سعید و آقا حشمت کرد و دوباره مشغول کارش شد حرکات او را زیر نظر گرفتم کاهی عرق پیشانی اش را با استین پاک میکرد با مشاهده این حرکات یاد دوران بچگی سعید افتادم که برایم تعریف کرده بود او دوازده ساله بود که پدرش بر اثر تصادف اتوموبیل جانش را از دست داد او هم مثل اکبر پیش آقا حشمت کار کرده و به سن ۲۵ سالگی رسیده بود اکنون آقا حشمت جای پدر را برایش پر کرده بود به همین خاطر او را بابا حشمت صدا میکرد

بعد اط صررف چای سعید گفتم:

-بابا حشمت یادتان هست که گفتید اگر مشکل خانه پیدا کردم نزد شما بیایم؟ حالا آمده ایم

آقا حشمت نگاهی به من و سعید کرد چای نصفه اش را روی میز کنار دستش گذاشت قیافه اش در هم رفت و گفتم:

-که اینطور میدانستما این وضع پیش میاید سعید جان پسر من تو با رضای من هیچ فرقی نداری عزیز بابا غصه نخور من هم مثل تو روی زانوهایم بلند شدم و گفتم یا علی تو هم یا علی ات را هرگز فراموش نکن در این دنیا فقط خوبی میماند و بدی چرا خوبی نکنیم؟ یادت باشد جواب هر بدی را با بدی نده خوبی کن تا از خوبیهایت شرمنده و خجالت زده شوند حالا هم غصه نخور

رو به من کرد و ادامه داد:

-دخترم رسم دنیا همین است حالا هم به فکر خانه نباشید

با کف دست چند ضربه به سینه اش زد و گفتم:

-مگه بابا حشمت مرده خودم نوکرتان هستم از شیر مرغ گرفته تا جون ادمیزاد برایتان مهیا میکنم نمیگذارم اب توی

دلتنان نکان بخورد

از این همه مهربانی و محبت بغض گلویم را گرفت هرچه سعی کردم خودم را کنترل کنم نتوانستم و اشکم جای شد سعید اشاره ای کرد و گفت:

-گریه نکن خوب نیست

التماس را در نگاه غم زده اش دیدم اما دست خودم نبود اقا حشمت گره ای به باروهای سیاه و پرپشتش انداخت و با صدای گرفته ای گفت:

-دخترم همه چیز درست میشود اما نه با گریه کردن خدا بزرگ است امیدتان به حق باشد دیگر گریه نکن دخترم بلند شو....

با انگشت سابه گوشه ای از مغازه ی بزرگ را نشان داد و گفت:

-برو دست و صورتت را بشور خویبت نداره خانمی مثل شما اول زندگیش ماتم بگیره من که نمردم دخترم پاشو

سرم را به زیر انداختم و اهی کشیدم و به قصد شستن صورتم انجا را ترک کردم به اینه کوچک و شکسته ای که به دیوار نصب شده بود خیره شدم باورم نمیشد که تصور داخل اینه من باشم زیر چشمانم چین و چروک افتاده بود دستی به صورتم کشیدم و اهی از دل برآوردم و در دل گفتم:

-خدایا ای کاش کمی از این دلسوزی و مهربانی را پدر داشت

سعید صدایم کرد و با اشاره به من فهماند که باید بوریم به انها ملحق شدم اقا حشمت گفت:

-دخترم فعلا باید سرپناهی داشته باشید تا ببینم حدا چی میخواهد

با مشاهده ی کلید در دست او برق خوشحالی در دیدگانم درخشید هیجان زده و شرمنده کلید را گرفتم این خوشحالی از دید اقا حشمت پنهان نماند او هم لبخند رضایت امیزی زد و به سعید گفت:

-به سلامت پسرم فردا صبح ساعت ۸ منتظرت هستم بروید به سلامت نگران هم نباشید خدا کریم است

از لطف اقا حشمت تشکر کردیم و سر مست و مغرور در کنار سعید از مغازه بیرون آمدیم

در بین را به غم و غصه فکر نمی‌کردیم بلکه به فردایکان میاندیشیدیم که با سعی و تلاش میخواستیم زندگی خوبی داشته باشیم سعید دیگر ان مرد افسرده و غمگین نبود میخندید و از آینده ثبیت میکرد و من حالا دیگر تنها به تکیه گاه زندگی ام میاندیشیدم باید تمام سعی خود را میکردم تا او هم گذشته را فراموش کند در مسیر سعید برآیم گفت:

-بابا حشمت قرار است رضار ا داماد کگند این خانه هم تا زمانی که رضا سرو سامانی بگیرد در اختیار ماست بعد از ان با حمایت بابا حشمت سر پناه دیگری فراهم میکنم تا ان موقع خدا بزرگ است تا سه ماه بعد کی مرده است کی زنده؟ادمیزاد از یک ثانیه بعد خودش هم خبردار نیست

به خانه اجری و در قهوه ای رنگی رسیدیم سعید گلیدر ا انداخت و با روی گشاده و لبخندی بر لب گفت:

-عروس خانم خوش اومدی

با نشیدن این حرف صورتم گل انداخت شرمنده سر به زیر انداختم و گفتم:

-دیگه این کلمه را تکرار نکن باشه؟

سعید خندید و گفت:

-خب مگه دروغه؟ تو برای من صد سال دیگر هم عروس خانم هستی حالا فکری به حال شکم گرسنه من بکن که بدجوری دارد قار و قور میکند

از حرکت صورت سعید به خنده اقتادم سعید در ورودی را باز کرد در همان حال هردو با دهانی ابز همه جا را تماشا کردیم خانه ای فرش شده تر و تمیز با وسایل بی اختیار به گریه افتادم

پس از لحظاتی قاب عکسی نظرم را جلب کرد روی پلی چوبی یک یا اسب قهوه ای ماده باکره اش سعی میکرد تا اسب نر را که هنگام عبور از پل کهنه و زوار در رفته تعادل خود را از دست داده و در رودخاه سر نگون شده بود نجات بدهند

از این منظره قلبم درد گرفت حیوانات معنی محبت را درک میکردند اما انسانها جز کینه و نفرت چیز دیگری را نمیشناختیم در دل به عروس اینه حسرت خوردم خوش به حالش چنین پدرشوهری دارد چه حاضر و آماده سر زندگی می آید خانه بزرگ با تمام وسایل ضروری و امروزی اما من و سعید چه؟ غیر از این ساک چیز دیگری از مال دنیا نداشتیم که داخل ان هم جز لباس های کهنه چیز دیگری نبود به سعید نگاه کردم او هم در افکار خود غرق شده بود نزد او شتافتم و با مهربانی گفتم:

-خوب؟ اقا چه میل دارند؟

سعید با لبندی تصنعی گفت:

-بگذار ببینم چقدر پول داریم ان وقت مشخص میشود که چه طور از خجالت شکمان در بیایم

دست در جیبش کرد و بیرون آورد پول زیادی نبود خنده ای بر لب آورد اولین خنده ای بود که غم در آن وجود نداشت

خنده ای از ته دل من هم خندیدم سعید با اخم گفت:

-شرمنده خانم فقط میتوانیم نیمرو بخوریم موافقی؟

سرم را فرود آوردم و گفتم:

-هر چه سرورم بگویند من هرگز مخالفتی نمیکنم

سعید گفت:

-خوب شازده خانم من قصد خرید تخم مرغ غاز بیرون میروم

خندیدم طوری که اشک در جشمانم جمع شد سعید متعجب به من خیره شد سر در نمیآورد که چه چیز مرا اینطور به

خنده واداشت گفت:

-چی شده؟ چرا میخندی؟ مگر چه گفتم؟

میان خنده گفتم:

-تخم مرغ غاز بخری هان؟

او که تازه متوجه شده بود کمی خودش را جمع و جور کرد و دستی روی موهای خوشفرم و بلندش کشید و گفت:

-فکر نمیکنم خنده دار باشد من رفتم

لبخند را روی لباس سعید دیدم هرچند خودش را خیلی کنترل کرد تا نخندد

روزها پشت سر هم سپری میشدند در این سه ماه زندگی مشترکمان خوب و بدون کوچکترین اضطرابی گذشت. جز مهدی و منیره کس دیگری به خانه ما نمی آمد حامد شوهر منیر گاهی سعید را با خود بیرون میبرد تا احساس تنهایی نکند سعید با حقوقی که از آقا حشمت دریافت میکرد کمی هم پس انداز کرده بود.

آنروز سفره کوچکمان را پهن کردم و حوله را بدست سعید دادم تا صورتش را خشک کند. سعید لبخندی زد و تشکر کرد. دو نفری سر سفره نشستیم که صدای زنگ خانه بلند شد. سعید گفت: مهمان ناخوانده داریم؟

گفتم: از کجا میدانی؟ حالا برو در رو باز کن.

سعید خبردار ایستاد و گفت: بله قربان.

و به سمت در حرکت کرد. در دل گفتم خدا کنه پدر و مادر باشند یا مارد سعید فرقی نمیکند.

آهی کشیدم در این سه ماه حتی سراغی از ما نگرفته بودند. سعید پاکت نامه ای در دست متعجب گفتم: چیه؟

سعید با خنده گفت: نگفتم مهمان ناخوانده داریم؟

پاکت را بطرف من گرفت و گفت: کارت عروسی رضاست همین پنجشنبه. خوش بحالش که چنین بابایی دارد ما هم...

میان حرفش پریدم و گفتم: مبارک باشد پس یک شام عروسی افتادیم.

نگذاشتم سعید حسرت رضا را بخورد خندان گفتم: شام میخوریم ولی از طرفی هم باید به فکر خالی کردن خانه باشیم

چون رضا باید در این خانه زندگی کند. از فردا باید دنبال خانه بگردیم.

از شنیدن حرفهای سعید غم بزرگی قلبم را فرشد. طوری که دیگر میلی به شام خوردن نداشتم. سعید هم کنار رفت و گفت: اشتهای ندارم سفره را جمع کن.

در دل گفتم ای کاش بعد از شام کارت او را می آوردند. چون ماکارونی غذای مورد علاقه سعید بود.

سفره را جمع کردم و برای سعید چای ریختم کنارش نشستم و برای دلداری او گفتم: سعید جان! دست بابا حشمت درد

نکند که تا بحال خانه را در اختیار ما قرار داده و گرنه سر بار این و آن میشدیم! یا جایمان در خیابانها بود. باید از او قدردانی

کنیم. خودت میدانی که اگر پسرش عروسی نمیکرد به ما حرفی نمیزد. تازه خانه مال پسرش است. مال خودش نیست که

بتواند حرفی بزند. پسرش زن گرفته و حالا هم میخواهد اینجا زندگی کند.

نفسی تازه کردم و دست روی شانه سعید گذاشتم و ادامه دادم: مگر ما از صفر شروع نکردیم؟ پساندازمان را که با خون دل جمع کردیم الان بدرد میخورد. میگردیم و خانه ای پیدا میکنیم و اجاره میکنیم. کمتر میخوریم. اینکه ناراحتی و غصه ندارد که تو اینطور زانوی غم بغل گرفته ای. انشالله خوششان باشد و در کنار هم مثل من و تو سعادت مند شوند.

سعید لبخند تلخی زد و گفت: منکه تو را خیلی خوشبخت کردم...

سعید را دلداری دادم اما خودم بیشتر به دلداری و غمخواری احتیاج داشتم در جواب سعید گفتم: ناشکری نکن هر کس قسمتی دارد این هم تقدیر ما بوده.

با حمایت آقا حشمت خانه ای کوچک و قدیمی را که دو کوچه بالاتر بود اجاره کردیم و وسایل ناچیزمان را به آنجا بردیم. آقا حشمت دو تکه فرش اجاق گاز یک تلویزیون کوچک دست دوم بخاری و وسایل دیگری را برایمان تهیه کرده بود. چقدر به فکر من و سعید بود! از او خجالت میکشیدم. یکی از این کارها را پدرم در طول آن ماهها برایم انجام نداده بود.

روز اسباب کشی هر دو خاطرات آن سه ماه را با ولع مرور کردیم و سپس راهی خانه جدیدمان شدیم.

بالاخره شب موعود فرا رسید قرار شد من و سعید لباسهایمان را بپوشیم و آماده رفتن شویم بهترین لباس را پوشیدم و کمی به سر و وضع رسیدم. سعید هم آماده شد. هر دو شاد و خندان از خانه بیرون آمدیم و بطرف خانه اقا حشمت و مجلس عروسی رفتیم.

نور ریشه های چراغانی را از دور مشاهده کردم رقص نورها و چراغهای چشمک زن مرا از خود بیخود کرد. با هیجان خاصی پیراهن سعید را کشیدم و گفتم: سعید! چقدر زیباست! نگاه کن! چه نورهای زیبایی! ببین! ببین!
و با انگشت آنطرف را نشان دادم.

ببین شکل قلب چراغانی کرده اند. نگاه کن سعید! چقدر زیباست الهی خوشبخت شوند.

سعید از خوشحالی و هیجان من خندید و گفت: آره شب عروسی بهترین شب زندگی آدم است. میترا الهی همه دختر و پسرها مثل من و تو خوشبخت شوند.

از این حرف سعید اشک در چشمانم جمع شد. با ورود من تمام نگاهها به من خیره شد. ناگهان ترس وجودم را در برگرفت چرا مردم مرا نگاه میکردند؟ مگر من غول بودم یا شاخ داشتم؟

بسمت عروس رفتم. او در لباس سفید عروسی مثل فرشته ها شده بود. مهربان و زیبا به او تبریک گفتم. در گوشه ای که کمتر در دید باشم نشستم. بعضی از زنها و دخترها را میشناختم اما دیگران برایم ناآشنا بودند. چشم از آنها برداشتم و سعی کردم آشنایی را پیدا کنم تا از این نگاهها و پیچ پیچ ها در امان باشم. چند نفر را مشاهده کردم. از دو سلام علیک کردم. آنها خشک و رسمی جواب سلام را دادند. انگار کسی آنها را مجبور میکرد. دو زن که در کنار من نشسته بودند گاهی مرا برانداز میکردند و سپس در گوش هم چیزی میگفتند. بی اختیار گوش به حرفهای آنها دادم. آنها از من حرف میزدند: دختر بهرام مکانیک است! با خاطر خواهی رسید به پسر قادر چه آبروریزی ای کردند.

وای آره خواهر! فرار کردند. کمیته گرفتشان. همانجا هم عقدشان کردند. چه دوره زمانه ای شده!

چه دخترهایی پیدا میشود.

با شنیدن این حرفها موضوع را فهمیدم پس اینهمه نگاه و اشاره پیچ پیچ بخاطر من بود. روبروی من چند دختر جوان با هم پیچ پیچ کنان بمن اشاره میکردند. یکی از دخترها که خیلی جلف بود بلند شد نزد من آمد روبرویم ایستاد و گفت: میترا خانم بلند شید برقصید من از رقص شما خیلی تعریف شنیده ام.

لبخندی زدم و گفتم: نه عزیزم اشتباه به عرضت رسانده اند. من تنها چیزی که بلند نیستم رقصیدن است از خیر ما بگذرید.

دختری قد بلند با موهای بلند و صافش بما ملحق شد. آرایش غلیظی کرده بود. با لهجه ای که به خرم آبادیها نمیخورد گفت: بخاطر ما بلند شوید.

و دست مرا کشید. از عمل دختر احمی کردم و گفتم:

- خواهش می کنم من به دوستان توضیح دادم.

دختر اولی گفت :

- دختر خاله ام از تهران آمده. رویش را زمین نینداز. او به هر کسی گیر نمی دهد.

از طرز صحبت کردن دختر بدم آمد. گفتم :

- شما چه اصراری دارید من بلند شوم؟

دختر مو بلند گفت :

- آخر عاشق ها خیلی رمانتیک می رقصدند.

به قصد آنها پی بردم. نگاه تندى به او افکندم و گفتم :

- خودت برقص. خیلی به تو می آید. زن ها بیشتر از قیافه ی تو خوششان می آید تا از قصه ی عاشقى من.

دختر که از صحبت های من خوشش نیامده بود زیرچشمى نگاهى به من افکند و گفت :

- آرایش ندیدی؟ از آبروریزی و فرار کردن که بهتر است.

م را ترک کرد. لبخند تلخى زدم. ناگهان صدای کف زدن آنها بلند شد، که با هم می خوانند :

بگو بگو عاشقى چه فایده دارد بگو بگو عاشقى چه رسوایی دارد

و زنان دیگر هم دست می زدند و با شیرین کاری های آنها می خندیدند. دیگر نمى توانستم تحمل کنم. بلند شدم و

مجلس را ترک کردم و گریان خود را به خانه رساندم، اما به خاطر نداشتن کلید، پشت در منتظر ماندم تا سعید بیاید. از

سرما این پا و آن پا می کردم. به طرف خانه ی منیر شتافتم. منیر که ممرا گریان و افسرده دید گفت :

- چه شده؟ مگر تو وسعید عروسی دعوت نداشتی؟ چرا حال و روزت این طوره است؟!

حامد متعجب مرا می نگریست. رو به حامد کردم و با التماس گفتم :

- تو را به خدا برو دنبال سعید. او هم الان دارد زجر می کشد.

حامد نگران و متعجب پرسید :

- آخر چه شده؟ لا اقل بگو بدانم.

تقریبا فریاد کشیدم و گفتم :

- فقط برو سعید را از آن خراب شده بیرون بیاور.

منیر به حامد اشاره کرد که برود. او هم رفت. سیما گوشه ای نشسته بود و مرا می نگریست. منیر گفت :

- خوب حالا که حامد رفت بگو چه شده؟

به آغوش او پناه بردم و با حق هق گفتم :

- منیر خسته شدم. به خدا دیگر طاقت ندارم. جانم به لبم رسیده است.

منیر مرا از آغوشش بیرون کشید و با بغض شدیدی گفت :

- می گویی چه شده یا نه؟ به خدا دارم سکنه می کنم. جون سیما بگو چه شده.

جریان را برایش توضیح دادم. منیر مرا دلداری داد. سیما بغض اش ترکید و گریه را سر داد. منیر سعی می کرد با حرف

هایش مرا آرام کند، اما قلب رنجور و شکسته ی من دیگر با دلداری آرام نمی گرفت.

چند دقیقه بعد، سعید خودش را هراسان به من رساند و رنگ پریده و لرزان گفت :

- چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

از منیر و شوهرش خواستم ما را تنها بگذارند. می خواستم در خلوت ماجرا را به سعید بگویم. از حامد خجالت می

کشیدم. سعید هراسان گفت :

- تو را به خدا بگو چه شده؟ چه اتفاقی افتاده که تو این طور دل شکسته ای؟

با گریه برای او توضیح دادم که چه اتفاقی افتاده. سعید غرورش را کنار گذاشت. دیگر نمی توانست پنهان کند. باید به

طریقی خودش را خالی می کرد. گفت :

- من هم دست کمی از تو نداشتم. من را هم مسخره کردند، اما به خاطر بابا حشمت تحمل کردم. فکر نمی کردم مردم

سطح فکرشان این قدر پایین باشد. قول می دهم تا دو روز دیگر از شر این مردم خلاص شوی. از این شهر می رویم. قول

مردانه می دهم. دیگر آن جا از نگاه ها، دست انداختن و مسخره کردن، خبری نیست. می برمت تهران. آن جا مردمان با

صفایی دارد. در آنجا عشق و علاقه موج می زند. دیگر غصه نخواهی خورد. دیگر مورد تمسخر دیگران قرار نمی گیری.

بسپارشان به خدا!!

شوری اشک را در دهانم حس کردم. آن را فرو بلعیدم و نفسی تازه کردم.

با صدای گرفته ای گفتم :

- چقدر خدا خدا کنم؟ چقدر بگویم خدا سزایشان را بدهد؟ خدا ما را فراموش کرده. عوض اینکه سختی و مشکلاتمان کمتر شود؛ روز به روز بدتر می شود. حالا هم از مردم شهر رانده شدیم.

سرم را بلا گرفتم و با آه و ناله فریاد زدم :

- خدایا خدایا! هر طور صلاح میدانی.

به حق حق افتادم. سعید مرا در آغوش گرفت. رطوبت اشکش را بر گونه ام احساس کردم. هر دو می گریستیم. سعید مرا از آغوشش بیرون آورد. اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و گفت :

- دیگر بس است! گریه نکن، جلوی حامد خوب نیست. من فکر کردم برای تو اتفاقی افتاده. راستی از پسر حاج اصغر همسایه مان، باخبر شدم که حال مادر بد است.

- ای کاش اجازه می داد قبل از رفتن از این شهر به او سری بزیم و از حالش مطلع شویم. هرچه باشد مادرت است.

سعید از پیشنهاد من خوشحال شد و گفت :

- اگر راهمان ندادند چه؟

با خنده گفتم :

- آن وقت دیگر ما مقصر نیستیم.

عازم رفتن شدیم و به نصایح منیر و حامد گوش ندادیم. زنگ خانه را سعید به صدا درآورد. اندکی بعد هاله با شکم برآمده اش در آستانه ی در ظاهر شد. با خوشحالی سلام کردیم، اما دریغ از جواب سلام.

سعید گفت که می خواهد مادرش را برای بار آخر ببیند و توضیح داد که قصد داریم این شهر را ترک کنیم.

هاله از جلوی در کنار رفت. وارد اتاق که شدیم سعید زانو زد و دست و سر مادرش را بوسید. مادر رو برگرداند.

سعید گفت :

- مادر آمده ام خداحافظی کنم. آمده ام مرا حلال کنی. دیگر مزاحم تو نمی شوم، اگر خوب شدن و آرامش تو به دور بودن من از توست، ما فردا یا پس فردا می ریم. مادر جان! مرا ببخش.

مادر حتی نگاهی به سعید نکرد. سعید بوسه ای بر پای مادرش زد و قطره اشکی روی گونه اش غلتید.

من جلو رفتم و از مادر حلاکت طلبیدم و او را غرق بوسه کردم. سپس خداحافظی کردم و از اتاق بیرون آمدم. هاله نگاهی به من کرد و گفت :

- راست راستی می خواهید از این شهر بروید؟ برای چه؟

آهی کشیدم و دستش را گرفتم و گفتم :

- این طوری برای همه، به جز خودمان بهتر است. تو را به خدا مواظب مادر و خودت باش. امیدوارم به سلامتی زایمان کنی. از حالا قدم نو رسیده را به تو تبریک می گویم.

هاله سرش را پایین انداخت و گفت :

- شما هم مراقب خودتان باشید. به سلامت.

سعید آن قدر دلشکسته و گرفته بود که حرفی برای گفتن پیدا نکرد. در آهنی را پشت سرمان بستیم و راهی خانه شدیم.

زمانی که آقا حشمت موضوع را فهمید سرمان فریاد کشید :

- شما چطور جوان هایی هستید؟ جوان ها هم جوان های قدیم. شما با یک نسیم تعادل خود را از دست می دهید. برگردید... برگردید سر خانه و زندگی تان.

این قدر گوش به حرف مردم ندهید. شاید آن ها بخواهند خیلی غلط ها بکنند. شما نباید گوش بدهید و اوقات شیرین زندگی تان را تلخ کنید. اگر من هم به حرف مردم گوش داده بودم الان کلاهم پس معرکه بود. بروید زندگیتان را بکنید.

اما من و سعید تصمیم نهایی خود را گرفته بودیم. آقا حشمت هم که اصرارش را بی مورد دید، مقداری پول در اختیار سعید قرار داد و وسایلی را هم که به ما واگذار کرده بود پس نگرفت و گفت :

-در شهر غریب لازم میشود

خدا خدا میکردم هر چه سریعتر این پند و اندرزها تمام شود و ما این شهر را ترک کنیم منیر و سیما گریه می کردند حامد نگران بود و با دلهره می گفت :تلفن یادتان نرود زمانی که وانت با اسباب اساسیه اندک ما حرکت کرد خوشحالی

عجیبی دلم را فرا گرفت قرار شد سعید با کمک پسر داییش که در یک کار خانه کار میکرد مشغول به کار شود از حصار شهر بیرون آمدیم راننده که مردی خون گرم و سر زنده بود نوار شادی گذاشت می خواست به این طریق ما را از غم و غصه بیرون بیاورد اما خبر نداشت در دل ما چه میگذرد

تهران را شهری پر سر و صدا شلوغ و دود گرفته دیدم بهزاد پسر دایی سعید از قبل خانه ای در پایین شهر اجاره کرده بود راننده ما را به آدرسی که او داده بود رساند و مقابل خانه ای کوچک و چهار طبقه توقف کرد و گفت: گمانم همین باشد سعید لبخندی زد و به من کمک کرد تا پیاده شوم و گفت: صد درصد بهزاد منتظر ماست زنگ طبقه سوم را فشرد و صدای مردانه ای گفت: بله؟ سعید با خوشحالی گفت بهزاد باز کن ما رسیده ایم با کمک سعید بهزد و راننده اسباب را به خانه بردیم بهزاد را مردی خون گرم و خوش طینت یافتم مردی بود حدود ۳۵ ساله با صورتی برق انداخته و تراشیده و موهای روغن زده و تپیی که از مد پیروی کرده بوود به گردنش زنجیر طلایی انداخته بود سعید کرایه راننده را داد و او با رضایت ما را ترک کرد بهزاد بعد از مرتب کردن خانه رو به من و سعید کرد و گفت خوب عمگی برویم منزل ما ستاره همسر منتظر است او شام تدارک دیده از بهزاد تشکر کردم و گفتم اگر اجازه بدهید اولین شام را منزل ما صرف کنید سعید لبخندی زد و گفت: راست می گوید جشن می گیریم بهزاد گفت: به شرطی که شما مهمان من باشید

اصرار من بی ثر ماند اصلا یادم نبود که در حال حاضر چیزی برای مهیا کردن شام نداریم بهزاد برای تهیه شام بیرون رفت سعید دستهایش را از هم گشود تا خستگی از بدنش بیرون برود با مهربانی به او نگاه کردم و گفتم: خسته نباشی خیلی اذیت شدی

سعید نگاه گرمش را به من دوخت و گفت: تو هم خسته شدی میترا امیدوارم بتوانم تک تک زحمات تو را جبران کنم حالا تو بشین تا من برایت یک چای دیش آماده کنم

نشستن و تکیه به بالش دادم آهی کشیدم و در دل به داشتن چنین همسری افتخار کردم سعید هنگام چای درست کردن آهنگ مبارک باد را با سوت زمزمه میکرد آرام طوری که صدایم را فقط خودم بشنوم گفتم: نمردیم و آهنگش را شنیدیم ده روز از آمدن ما به تهران میگذشت تا اینکه توسط حامد مطلع شدیم که مادر سعید به سختی بیمار است و در بیمارستان برای عمل بستری شده است سعید تا این خبر را شنید آماده شد تا به خرم آباد برود من نیز همراه او رفتم خود را به بیمارستان رساندیم اما خیلی دیر بود سعید نتوانست مادرش را قبل از رفتن به اتاق عمل ببیند هاله با شوهرش در سالن بیمارستان قدم میزدند هاله با آن شکم برآمده اش به سختی قدم میزد حسین شوهرش مردی مودب و با نزاک بود و به ما خوش آمد گفت اما هاله با دیدن من و سعید حالت تهاجمی به خود گرفت و شروع به ناسزا گفتن کرد با مداخله پرستار بخش او را از اتاق عمل دور کردند من و سعید کنار در اتاق عمل چمباتمه زدیم دو ساعت بعد پرستاری با لباس

سبز از اتاق عمل بیرون آمد و گفت: آقا متاسفم ما تلاش خودمان را کردیم اما زیر عمل دوام نیاورد و با گفتن این خبر بد ما را ترک کرد

سعید سرش را میان دستانش گرفت و رنگ از چهره اش پرید با دهانی خشک به دیوار سرد بیمارستان تکیه داد برای یک لحظه کنترل خود را از دست داد و اگر او را نمیگرفتم نقش زمین میشد اشک از چشمان او سرازیر شد من با دیدن قیافه در هم شکسته سعید صدا زدم حسین آقا حسین آقا به دادم برسید شوهر هاله خود را با شتاب به ما رسانید و با مشاهده سعید و اشک من همه چیز را فهمید رو به من کرد و گفت تو را به خدا بی تابی نکنید هاله در وضع خوبی نیست اجازه بدهید

میان حرف او رفتم و گفتم: خواهش میکنم او را از بیمارستان به خانه ببرید و بعد خودتان آرام آرام موضوع را به او بگویید او فعلا نمیتواند این ضربه را تحمل کند بروید. حسین نگاهی به سعید انداخت گفتم: نگران او من مواظبش هستم شما هاله را از این محیط دور کنید برای بچه و خودش ضرر دارد حسین نگاه تشکر آمیزی به من کرد و دور شد سعید که اصلا به حال خودش نبود از من خواست تا او را رها کنم در این موقع در اتاق عمل باز شد جسدی روی برانکادر قرارداشت و ملحفه ای سفید روی آن کشیده بودند و یک مرد سفید پوش آن را به جلو هل میداد خود را به جسد رساندم ملافه سفید را کنار زدم مادر سعید با چشمانی نیمه باز روح از بدنش رخت بر بسته بود ناله ای کردم و سعید متوجه شد و خود را به من رسانید ملافه را کنار زد و با دیدن مادرش با صدای بلند فریاد زد و او را تکان داد و گفت: نه..مادر..نه...ای خدا...من چرا اینقدر بد می آورم؟ چرا او را از من گرفتی؟ ای خدا جواب کدام گناهم را میدهم مرد سفید پوش او را کنار زد و گفت: آقا اجازه بدهید سعید نگذاشت ادامه بدهد با خشونت او را کنار زد و گفت: اگر جلو بیایی میکشمت پرستار بیچاره جرات حرف زدن پیدا نکرد و گذاشت تا سعید با مادرش آخرین درد دلهايش را بکند سعید گریه میکرد و مادرش را از سر تا پا بوسه باران کرد سرش را در بغل گرفت و زار زار مثل ابر بهار گریست میان گریه میگفت: مادر چرا مرا از خود راندی؟ چرا نگذاشتی پیش تو بمانم؟ آه مادر مرا ببخش چرا صبر نکردی تا برای بار آخر تو را ببینم؟

من گوشه ای نشسته بودم و اشک میریختم با سر و صدای سفید چند تا پرستار دوان دوان خو را به او رساندند و جسد را از آنجا بردند و سعی کردند یعید را از آرام کنند اما سعید به این سادگی ها آرام نمیشد

ناگهان سر و کله حسین و هاله پیدا شد هر دو با دیدن قیافه در هم و چشمان اشک با را همه چیز را فهمیدند هاله صورتش را در سینه حسین پنهان کرد و گریه سر داد حسین هم بی صدا می گریست نگاهی به سعید انداختم بی رمق و

ناتوان سرش را به دیوار تکیه داده بود و مادر مادر میکرد افتادن هر قطره اشکش کم شدن یک سال از عمر من بود ناگهان دردی را در ناحیه سرم احساس کردم درد تا مغز استخوانم نفوذ کرد متعجب نگاه از سعید برگرفتم و نگاهم در چشمان قرمز و متورم هاله گره خورد. سعی کردم موهایم را از چنگ او بیرون بکشم. هاله فریاد زد:

- تو بد قدمی. تو همیشه مایه دردسری. اگر با برادر من ازدواج نمی کردی، این پیش آمد رخ نمی داد! حالا مادرم زنده بود و همه دور هم جمع بودیم. با آمدن تو، همه ما بدبخت و آواره شدیم. کاری کردی که مادرم لحظه آخر، جگر گوشه اش را نبیند. عفریته! مادرم مدام اسم سعید را زمزمه می کرد. سعید و حسین به یاری ام آمدند. سعید سیلی محکمی محکمی به صورت هاله نواخت که صدایش سالن سرد و مرده بیمارستان را به لرزه در آورد.

حسین از کار سعید متحیر ماند اما چیزی نگفت و هاله را که مثل خروس جنگی به من حمله ور شده بود، از من دور ساخت. سعید سر مرا بالا گرفت. خجالت می کشیدم به چشمان سعید نگاه کنم. با بغض گفتم:

- من گناهی ندارم. مرگ دست خداست. ای کاش من به جای مادرت می مردم. سعید به خدا راحت می شدم. هم من، هم تو.

آهی کشیدم و ادامه دادم:

- تا کی باید این طعنه ها و نیش زبان ها را تحمل کنم؟ تا کی؟ تا کی؟

سعید به آغوش من پناه آورد. صدای او نیز آشکارا می لرزید. دست نوازشی بر سرم کشید و گفت:

- اگر به خاطر من نبود، تو حالا این وضعیت را نداشتی. میترا عزیز! بیا و از من جدا شو. به خدا دیگر از این رفتارها خبری نمی شود. دوست ندارم به خاطر من از همه چیز و همه کس طرد بشوی.

از آغوش او بیرون آمدم. هراسان و متعجب به چشم های مرطوبش خیره شدم و گفتم:

- تو از من می خواهی که ترکت کنم؟ آه خدای بزرگ! چه می شنوم؟ همسرم! تنها تکیه گاه زندگی ام چه می گوید؟ سعید تو که این قدر بی رحم و سنگدل نبودی. نکند رفتار مادر و هاله روی تو نیز اثر گذاشته باشد؟ من بدون تو می میرم و به پوچی می رسم. بعد از تو هیچ نیستم. چه طور بعد از این همه بدبختی و آوارگی تو را رها کنم. این حرف تو نیست سعید. چه شده؟

سعید به دیواری تکیه داد و گفت:

- تو خیلی خوب و مهربان هستی. می ترسم... می ترسم این همه مشکلات تو را از بین ببرند. میترا من! من حاضر نیستم تو سر سوزنی زجر بکشی، اما چه کنم که فلک با ما ناسازگار است. به خاطر همین می گویم از من جدا شوی؛ و به آغوش خانواده ات برگردی، به خانواده ات پناه می بری، زندگی و روزهای شیرین مال تو خواهد بود. حیف است که عمرت را با من سر کنی. من نه کاری دارم، نه درآمدی، نه خانواده ای ونه کس و کاری. باید این حرفها را از روز اول قبول می کردی اما... هرگز گوش ندادی!

این بار حرف های سعید امانم را برید و قلبم شکست و تحت تاثیر حرف هایش مجروح شد. با بی صبری گفتم:

- نه... نه... هرگز این کار را نمی کنم. مگر زمانی که مرگ باعث جدایی ما از هم شود. حالا وقت و جای این بحث ها نیست. سعید من و تو گناه بزرگی مرتکب شده ایم. تو حق نداشتی به خاطر من هاله را آزرده خاطر کنی. نباید حسین را می رنجاندی. خوب هاله هم مقصر نیست. مرگ ناگهانی و تاسف بار مادرت به کلی روحیه اش را از بین برده است. تو نباید روی خواهرت دست بلند می کردی. باید می گذاشتی عقده دلش را سر من خالی کند. غم و غصه برای بچه اش ضرر دارد. روح آن خدایامرز هم از کار تو دلگیر شد.

سعید نگاه گرمی به من افکند. جان تازه ای گرفتم و او را همراهی کردم تا آنجا را ترک کنیم. سعید خاموش و دل شکسته کنار من گام برمی داشت. احساس کردم چند سال شکسته شده است. چقدر من و سعید بدبخت بودیم.

حرف های هاله لحظه ای از یادم نمی رفت. نیش زبان هایش مثل پتکی محکم و سنگین بر سرم فرود می آمدند و صدایش گوشه هایم را می آزرده. "بدقدمی! تو شوم هستی! تو دردسر هستی! تو دردسر و خانه خراب کن هستی."

به قول او شاید هم همین طور بود. اما نه نبودم. به خدا قسم نبودم. غم و غصه گریبان مرا رها نمی کرد و رنج لحظه ای تنهایم نمی گذاشت. هر جا که می رفتم، سایه به سایه و قدم به قدم با من می آمد. نمی دانستم چه کنم!

دست نیازم از همه جا بریده بود و تشنه محبت بودم. چقدر باید دست دراز می کردم و التماس و خواهش می کردم تا دلی را بسوزانم؟ تا شاید نیم نگاهی به من و زندگی ام بیفکند؟ همکلاسی هایم چه شاد و خندان، کنار همسرانشان، قدم زنان به تفریح گاه عشق می رفتند، اما من با چه تقلایی زنجیر پاره شده عشقم را با خون جگر نگه داشته بودم، تا خورشید اقبالم سرانجام طلوع و سرزمین خشک و برهوت زندگی ام را آبیاری کند. از نبود لبخند و عاطفه در زندگی ام خسته شده بودم. با حسرت نگاه غم بارم را به آسمان دوختم، اما دریغ از یک ستاره کم سو. نمی دانم، شاید به جرم عشق و محبت و دوست داشتن محکوم شده بودم، زندگی نکبت بار من رنگش سیاه بود، سیاه و سیاه.

قرار شد خرج دفن و کفن مادر را سعید بپردازد، اما از کجا و چه طور؟ حیران مانده بود. می گفت این آخرین کاری است که می تواند برای مادرش انجام دهد. باید مجلسی می گرفت آبرومند و با احترام کامل، خدا عالم بود. به او گفتم:

- از چه کسی می خواهی این پول را بگیری کم که نیست اگر صلاح می دانی از حسین و عمه ات کمک بگیر.

سعید عصبانی شد و سرم فریاد کشید:

- به تو ربطی ندارد. من این پول را فراهم می کنم. خیال کردی همه مثل تو و خانواده ات گداگشنه هستند؟ من مجلسی برای مادرم می گیرم که در این شهر تک باشد. لااقل بگذار مراسم آبرومند باشد. در زنده بودنش ما برایش آبرویی نگذاشتیم. شاید با این کار از من و تو بگذرد.

باورم نمی شد سعید این طور صحبت کند، اما به دل نگرفتم، چون در آن موقعیت اعصاب درست حسابی نداشت. نباید از او توقعی می داشتم.

قرار شد سعید از یکی از فامیل هایش پول قرض کند، اما طوری که کسی متوجه نشود. من جرات ابراز هیچ نظر و پیشنهادی را نداشتم. سعی کردم خودم را از مسیر کارهای او کنار بکشم، تا موجب خشم و عصبانیتش نشوم. هاله به من گفته بود که علت مرگ مادرش من بودم؛ چون بدقدم هستم.

کم کم بین مردم رایج شد که من شوم و بدقدم هستم. از این کارهای هاله اصلا سر در نمی آوردم. اگر مرگ کسی در دست من بود، در مرحله اول جان خود هاله را می گرفتم. محبت کمی که نسبت به هاله داشتم جایش را به نفرتی بزرگ و عظیم داد.

نگاه ها و پیچ پیچ ها شروع شد. می شنیدم که می گفتند مادر سعید از بدقدمی عروسش؛ وگرنه حالش خوب بوده. می گفتند تا چشمش به عروسش افتاده سکت کرده و مرده. ای کاش چنین بودم، تا با تمام گستاخانی که مرا مسخره و علیه من دسیسه می کردند چنین می کردم و نسلشان را از روی زمین برمی داشتم.

اما افسوس که چنین نبود. هاله را به خدا واگذار کردم، مثل افراد دیگر. آقا حشمت مرا دلداری می داد. با مرگ مادر سعید، پدر و مادرم برای عرض تسلیت آمدند، اما به سعید تسلیت نگفتند و همین که به او رسیدند، از او روی برگرداندند.

از پشت پنجره اتاق سعید، پدر و مادرم را تماشا کردم. مدت زیادی بود که آنها را از نزدیک ندیده بودم. پدر پیر شده بود. موهای جوگندمی اش، حالا کاملا سفید شده و قامتش کمی خمیده بود. مادر رنگ پریده و بی حوصله بود و صورتی چین و چروک خورده از دست دست روزگار یا از دست من داشت.

ای کاش می توانستم، جلو بروم و مادرم را در آغوشم بگیرم، اما می دانستم با دیدن من اتفاق ناگواری رخ خواهد داد.

از سعید خواستم از آقا حشمت پول قرض کند، اما سعید قبول نکرد و چند فحش و ناسزا تحویل من داد و گفت:

- می خواهی بگوئی پسره لیاقت ندارد؟ رفته تهران، عوض این که کار و کاسبی اش بگیرد؛ آمده پول تدفین مادرت را از من قرض کند؟ تو چرا این قدر نادان هستی؟ چرا مثل آدم های کودن و زبان نفهم رفتار می کنی؟ تو همه جا باعث آبروریزی من هستی! از پیشنهاد خود پشیمان شدم و در دل به فکر و آینده خود ناسزا گفتم.

سعی کردم در کارهای سعید اصلا دخالت نکنم. هاله هم مدام دنبال بهانه ای می گشت که به من پيله کند. سعی می کردم به طریقی که شده محبت خالصانه ام را نثار او کنم، اما او به قدری بد نگاهم می کرد که جرات نزدیک شدن به او را نداشتم، چه برسد به نشان دادن محبتم. احساس خستگی و اضافی بودن

می کردم. گوشه خلوتی دراز کشیدم تا کمی استراحت کنم. مدت زیادی نگذشته بود که درد شدیدی را در ناحیه ی پهلویم احساس کردم. هاله را با شکم برآمده اش دیدم که خشمگین نگاهم می کند. بلند شدم و نشستم و گفتم:

- چرا بی خودی شر درست می کنی؟ من چه کارت کردم؟ پهلویم درد گرفت.

هاله فریاد زد:

- به جهنم که درد گرفت. مادر مرا کشتی، حالا با خیال راحت گرفتی خوابیدی؟ حتما توی دلت قند آب می کنند و داری به ما می خندی.

ضربه دیگری به پایم زد که دست کمی از ضربه قبلی نداشتم. با چشمان از حدقه درآمده ش، به چشمان خسته و کم سوی من خیره شد و گفت:

- به خدا قسم حق داری راحت باشی. همه مارا از هم جدا کردی. مادرم را دق مرگ کردی، او از دوری پسرش مرد. مسبب آن فقط و فقط تو هستی. فردا نوبت کیست؟ هاله؟ نه حتما نوبت سعید است.

او را با عصبانیت کنار زدم، زیرا نمی خواستم به بچه اش آسیبی وارد شود. در چشمان خون رنگش خیره شدم. چشمان عسلی او خون گرفتهاز مرا به یاد محبت گذشته اش انداخت. با بغض گفتم:

— هاله جان! تمام حرف هایت را با دل و جان می خرم اما خواهش می کنم فحش و ناسزا نده. بد قدمم کردی، مرگ مادرت را که بر اثر سکت قلبی بود، پای بد قدمی من گذاشتی، اما خوب گوش کن. خدا را در نظر بگیر. نگذار آهم دامن گیرت شود. به خدا دوست ندارم نفرینت کنم، اما تو داری کاری می کنی که دلم را می سوزانی. هاله! تو که این طور نبودی. تو مرا دوست داشتی. من و تو دوستان صمیمی بودیم، اما حالا تو به جان من افتادی و هر لحظه می خواهی جان مرا بگیری. آخر برای چه؟ مگر من چه کار بدی در حق تو کرده ام؟ اگر به تو نمی زدم به خاطر ترس از تو نیست. دوست ندارم دلگیر شوی، اما کاری نکن که مرتکب عمل جبران ناپذیری بشوم. هاله با دهان باز و متعجب نگاهم کرد و ناگهان مثل بمب منفجر شد و روی سر و صورت من زد. با سر و صدای هاله همه به اتاق ریختن. سعید هم آمد و هاله را بیرون برد. همه مرا مقصر دانستند. سعید بدون پرسیدن علت، چند سیلی به صورتم زد و در را به رویم قفل کرد. دنیا جلوی چشمانم تیره و تار شد. قلبم از این کار سعید در هم شکست. پشت در نشستم. اصلا باورم نمی شد مرد محبوب من که به خاطر او از خانواده و شهرم گذشته بودم، این رفتار را با من بکند. رفتارها، نگاه ها و همه و همه را تحمل می کردم، آن ه به خاطر او. ولی حالا این کار را با من رانده شده می کرد؟ احساس حقارت به من دست داده بود. سعید خوب و مهربان من چه طور دست روی من بلند کرده بود؟ او که مقصر اصلی را می شناخت. او که می دانست هاله دست بردار نیست، پس چرا به ای او من تنبیه شدم؟ شاید مرگ مادر او را آشفته کرده بود. در دلم گفتم:

«خوب اگر با این کارش کمی تخلیه روحی می شود، من طاقت می آورم، من یک بار که نه، صدها بار خود را سپر بلای او می کنم. او هم مثل من تنها و بی کس است. مرگ پدرش او را به مادرش وابسته کرد و تنها امیدش در این دنیای فانی بود، اما دست روزگار مادرش را از دست او ربود.»

آهی کشید و اشکم را پاک کردم. در اتاق مادر سعید به یاد آخرین دیدارمان با او افتادم. یادم آمد که چطور به او التماس می کردم تا لاقل نیم نگاهی برما بیفکند. بارها و بارها از این رفتار سرد و دل بی رحم مادر سعید و پدر و مادر خودم متحیر ماندم. پدر و مادر من، مادر و خواهر سعید، با این که مرتکب گناهی نشدیم مارا به خاطر عشق و علاقه طرد کردند.

نفس درون سینه ام را با یک بازدم شدید بیرون فرستادم. احساس بی حوصلگی می کردم. سعی کردم خود را سرگرم کنم، اما در آن اتاق سرد و بی روح، جز دیوارها و دهن کجی آنها چیز دیگری به چشم نمی آمد. بلند شدم. پرده آبی رنگ با گلهای زرد و سفید را کنار زدم. رفت و آمد مردان سیاه پوش دلم را به درد آورد. صدای صوت قرآن، تسلیت و بی قراری هاله، قلبم را فشرده. به خاطر این که دیگران متوجه من نشوند از روزنه ای تماشا می کردم. سعید را می دیدم که

دیگ بزرگی بر دوش گذاشته و با جوانی که او را نمی شناختم صحبت می کرد. ای کاش آن قدر در آن موقعیت می توانستم کمکش کنم و در غم او شریک باشم و با حرف هایم دلداری اش بدهم که احساس تنهایی نکند! آقا حشمت و پدر را دیدم که دستور می دادند این کار را بکنید و این کار را نکنید. از بودن پدر در مجلس ترحیم مادر سعید تعجب کردم

پدر اینجا چه میخواست؟! مگر از دیدن من بیزار نبودند؟ مگر از مرگم راضی و خشنود نمی شدند؟ پدر و مادرم چطور خود را قانع و در مجلس ترحیم مادر سعید شرکت کرده بودند؟!

مادر با سینی خرما و شیشه ی گلاب وارد شد. حیرت زده انگشتم را به دندان گزیدم. سیاه پوشیده بود و گاهی دستمال سفیدش را به چشم میکشید. تعجب میکردم. مادر همیشه به سینه میزد و پری خانم را نفرین میکرد. حالا چه گریه و زاری راه انداخته بود. دیگر تحمل دیدن آن هارا نداشتم. رویی فرش دراز کشیدم و به سقف چشم دوختم. مات و مبهوت به سقف خیره شدم.

ناگهان با صدای شیون و گریه از جا بلند شدم و خودم را به پشت پنجره رساندم. ترس تمام وجودم را در برگرفت. روی برانکاردم. جسد بی روح مادر سعید، در پارچه ای سفید پیچیده شده و روی دست آقا حشمت و چند نفر دیگ به داخل خانه آورده شد. صدای جیغ های پی در پی هاله و گریه و ناله اش قلب مجروحم را به هم فشرد. به پنجره زدم تا کسی آن در لعنتی را به روی من بگشاید.

صدای شیون زنان همسایه و غض کردن سعید، مرا به مرز جنون رساند. جسد را در خانه چرخاندند و بعد بیرون بردند تا به خاک بسپارند. پی در پی به شیشه پنجره ضربه میزدم. در میان گریه فریاد زدم:

– کسی بیاید و من را از این خراب شده بیرون بیاورد. تو را به خدا! من این جا هستم. مرا با خود ببرید، خواهش میکنم، این در را باز کنید، سعید! سعید! هاله! تو را به جان هر کس که دوست دارید مرا تنها نگذارید. من میخواهم در مراسم خاکسپاری مادر شرکت کنم. آهای مردم! با شما هستم. این در لعنتی را باز کنید. من این جا زندانی شده ام.

اما هیچ کس حرف های مرا نمی شنید. مثل مرغ پر کنده پر و بال می زدم. همه رفته بودند. به خاطر فاصله ی پنجره تا زمین جرات نمی کردم از پنجره بیرون بپریم، چون پریدن همان و مردن همان.

زانوی غم بغل کردم. سعید یادش رفته بود که من در اتاق حبسم. چرا با من چنین کاری کرد؟ آیا عمدا مرا فراموش کرده یا ناخواسته اتفاق افتاده بود؟

چند ساعت گذشت. سر و صدای شلوغی به من فهماند که از خاکسپاری برگشته اند. اصلاً دیگر دلم نمیخواست به بیرون سرک بکشم. برایم اهمیت نداشت و نمی خواستم فریاد بزنم تا کسی از حضور من در این اتاق آگاه شود. چشم دیدن پدر و مادر و سعید و هاله را نداشتم. روی زمین دراز کشیدم. صدای ضبط بلند شد. صوت قرآن در بند بند وجودم طنین انداخت و صدای شیون و ناله هاله، رساتر از دیگران فضا را پر کرد.

متوجه شدم کلید در قفل در چرخید. ناخواسته بلند شدم. دستگیره در پایین کشیده شد و در باز شد. سعید با قیافه ی ژولیده و لباس های خاکی و گلی در آستانه در ظاهر شد و نگاهی به ن انداخت و سپس دور شد. پشت سر او حامد آمد. از دیدن او خوشحال شدم. گفتم:

– میخواهی با منیر بروی خانه؟

با چشمانی سوزان نگاهش کردم و گفتم:

– چرا هرچه داد و بیداد کردم کسی متوجه نشد؟

حامد متعجب نگاهم کرد و گفت:

– برای چه؟ مگر اتفاقی افتاده؟

بدون خجالت و رودربایستی همه جریان را برای حامد بازگو کردم. او عصبانی شد و گفت:

– لازم نکرده اینجا بمانی.

و به سعید ناسزا گفت و برای چند لحظه مرا تنها گذاشت. اما این باز منیر و سیما با او همراه بودند. با دیدن منیر اشکم جاری شد. منیر غم زده، دست مرا گرفت و آن جا را ترک کردیم.

احساس سرگیجه و ضعف و حال به هم خوردگی داشتم و همه چیز را چند تایی میدیدم. منیر کمکم کرد تا روی تخت دراز بکشم. نیاز شدیدی به خواب داشتم.

با صدای اذان چشم از هم گشودم. تکیه هوا و فرا رسیدن شب به من فهماند که چندین ساعت خواب بوده ام. از تخت بلند شدم، از آشپزخانه سر و صدایی می آمد. به آن جا سرک کشیدم. منیر در حال شستم ظرف ها بود. سلام کردم منیر با مشاهده من شیر را بست و گفت:

– سلام بهتری؟

با سر جواب مثبت دادم دستهایش را شست پیش بند را از کمرش باز کرد و برای من یک لیوان اب پرتغال ریخت و گفت:

-بیا بیا بنشین و بخور که جز پوست و استخوان چیزی دیگری برایت نمانده میترا یکمی به خودت برس دختر این چه سر و وضعی است که برای خودت دست کردی

در جواب حرفهای او سکوت کردم و در دل گفتم:

"چه دل خوشی دارد خوش به حالش"

به یاد حرف منیر افتادم که میگفت: "اول حامد را دوست نداشتم اما کمکم مهرش به دلم نشست"

به نظر من حامد مرد بسیار مهربان و با عاطفه ای بود

روی صندلی نشستم و با لبه اب پرتغال بازی کردم صدای زنگ در بلند شد منیر بلند شد و در را باز کرد

اصلا میل به خوردن نداشتم حامد و سیما وارد شدند با دیدن قیافه ی شاد آنها لبخند روی لبان من هم نقش بست حامد سلام و احوالپرسی گرم و گیرایی کرد و سیما به محص دیدن من خود را در اغوشم انداخت و با بذله گویی حامد سعید و فوت مادرش را به کلی از یاد بردم منیر سعی میکرد حامد را قانع کند که سعید به خاطر مادرش غمگین است و به این دلیل با کارهایش مرا ازار میدهد من در جواب گفتم:

-برای من فرقی نمیگند بگذار راحت باشد من نیز از این حال و هوا بیرون می ایم

دیگر مرگ مادر سعید برایم ذره ای اهمین نداشت تا برگزاری مراسم هفت سعید سراغی از من نگرفت و تی پایش را انجا نگذاشت که ببیند زنده ام یا مرده بعد از برگزاری هفت سعید و بهزاد به خانه منیر آمدند منیر از سعید گله کرد که چرا به دیدن من نیامده است و سعید مشکلات و گرفتاریهایش را بهانه کرد باید میرفتم و چاره ای جز این نبود با ورود غیر منتظره ی حامد و مهدی همگی سر جای خود میخکوب شدیم مهدی که مرا چمدان به دست دید ان را از دستم گرفت و با عصبانیت به گوشه ای پرتاب کرد سعید از عمل نا گهانی مهدی متعجب شد و به او نگریست جلو رفت و با خشونت بیسابقه ای یقیه ی پیراهن او را گرفت و باگفت:

-بچه جون چرا این کار را کردی؟ گول هیكلت رو خوردی؟

مهدی با شنیدن این حرف تا بناگوش سرخ شد با یک حرکت سریع زیر دست سعید زد و به حالت تهدید گفت:

-گوش کن شازده این بچه به تو میگوید گورت را گم کن و از اینجا برو زود

من که اصلا سر در نمیآوردم جلو رفتم و رو به مهدی کردم و فتم:

-چی شده؟ چرا مثل خروس جنگی به جان او افتادی؟

مهدی در مورد سعید با من صحبت کرد و گفت:

-خواهر من مردی که دست روی زنش بلند کند مرد نیست

سعید با شنیدن این حرف کنترل خود را از دست داد و به جان مهدی افتاد اما از پس او بر نیامد مهدی گفت:

-سعید خان میترا با تو نخواهد آمد یعنی اگر بخواهد هم من نمیگذارم حالا هم زود از جلو چشمانم دور شو

این بار بهزاد پا در میانی کرد:

-ای باب اقا مهدی چه شده؟ چرا یک تنه به قاضی میروی؟ خوب بگو تا ما هم قضیه را بدانیم

مهدی با حالت تدافعی گفت:

-دست است پدر و مادر من کاری به کار میترا ندارند و سعید را اصلا به دامادی قبول ندارند به خاطر وجود این شازده

پدرم از دخترش رو گردان شده پدر یک چیزی میدانست که همیشه مخالفت میکرد اما من نمیگذارم اگر یک مو از سر

خواهرم کم شود به همان مویش سعید را میکشم

بهزار لبخندی زد و متحیر تر از قبل گفت:

-نش نشد اقا مهدی بابا تو که ما را کشتی چه شده؟

مهدی غیض کرد و گفت:

-خیلی دلت میخواهد بدانی اره؟ خوب پس گوش کن اقا زنش را میزند در اتاق را به رویش قفل میکند و تا چند روز اصلا

نمیگوید او زن من است بینم اگر خانه منیر نبود پیش خود فکر نمیکردی کجا میرود؟ هان مردک؟

میان حرفهای مهدی پریدم و گفتم:

-بس کن مهدی جان زندگی من و سعید به خودمان مربوط است چیز مهمی نبود تازه سعید در موقعیت بدی به سر میبرد خوب حق داشت مادرش فوت کرده است

سعید دندانپایش را روی هم فشرد و نگاه تندی به من کرد این حرکت از دید مهدی پنهان نماند خواست به او یورش ببرد اما حامد جلوگیری کرد منیر که یارای حرف زدن نداشت فقط نظاره میکرد سیما هم به پای مادرش چسبیده بود سعید با اشاره انگشت مهدی را تدید کرد و گفت:

-بچه تو هنوز دهانت بوی شیر میدهد بلایی سرت میاوردم که ندانی از کجا خورده ای حالا من چیزی نمیگویم و پای بچگی و نادانی ات میگذارم

با التماس و خواهش به بهزاد اشاره کردم تا سعید را از این مخمصه بیرون ببرد او نیز این کار را کرد و من نیز پشت سرش چمدان به دست حرکت کردم

مهدی جلوی من ایستاد و مانع رفتنم شد لبخندی زدم و دست نوازش بر سرش کشیدم و گفتم:

-مهدی جان برادر خوبم عزیزم زندگی ام را به کام تلخ نکن بگذار بروم

مهدی دیگر طاقت نیاورد و زد زیر گریه و گفت:

-میخواهی بروی؟ برو اما یک وقت پشیمان میشوی و میگویی ای کاش نرفته بودم میترا خواهرم او مرد زندگی نیست لیاقت تو را ندارد به خدا قسم من مثل پروانه دورت میگردم و از تو مراقبت میکنم دندم نرم چشمم کور نوکری ات را میکنم اما با این مردک عوضی نرو او برای تو شوهر بشو نیست به حرفم گوش کن مردی که دست روی زنش بلند کند برایش عادت میشود

از نگرانی و اضطراب مهدی خندیدم و گفتم:

-عزیز من مونس و غمخوار من هر زندگی پستی و بلندی دارد گریه و خنده غم و غصه میگذرد دیگر تو هم نگران من نباش و مرا فراموش نکن به من سر بزن ادرسمان را منیر و حامد دارند خوب من دیگر باید بروم

اقا حامد از زحمات بیدریغ شما سپاس گذارم انشا... جبران کنم

حامد سرش را به زیر انداخت و با شرمندگی گفت:

-بخدا به جان سیما قسم اصلا فکر نمیکردم اینطوری بشود گفتم پاترسه ای پیش بگذاریم بد نیست اما مهدی زیاد دو برداشت شما به بزرگواریتان ببخشید

از این همه مهربانی مهدی و حامد بغض گلویم را بست منیر را که ساکت و خاموش اشک میریخت در اغوش گرفتم و با چشمان گریان آنها را ترک کرد بهزاد و سعید دم در منتظر بودند سعید با دیدن من گفت:

-چه عزیز شدی خوشبه حالت

از این طعنه سعید تمام وجودم لرزید اصلا باورم نمیشد سعید همان سعید هفت روز پیش باشد خیلی تغییر کرده بود علت ام چه میتوانست باشد؟ طعنه و مسخره کردن هایش کتک زندنش همه و همه ایا بر اثر فوت مادرش بود؟

بالاخره همراه سعید راه افتادیم در طول مسیر سعید مدام مرا دست میانداخت صدای خنده بهرام تمام تارو پودم را لرزاند ای کاش سهد این حرفها را جلوی بهرام نمیزد لبخند تمسخر امیز بهزاد دیوانه ام کرد رو به سعید کردم و گفتم:

-بس است دیگر خواهش میکنم ادامه نده

سعید دستی لای موهایش که بر اثر وزش باد بهم ریخته بود برد و شیشه اتوموبیلش را بالا کشید تا باد مانه گنگ بودن صدایش نشود

-بهزاد از خودمان است غریبه نیست میخواهم چیزی به تو بگویم ببین میترا تو زیادی داری دو بر میداری مواظب اخلاق و رفتارت باش در ضمن به ان حامد نمک به حرام بگو چنان پولی به تو پس بدهم که کیف کنی

و با صدای بلند خندید بهزاد نیز خندید متعجب سعید را نگریستم و با من گفتم:

چه پولی؟ موضوع از چه قرار است؟

سعید با تمسخر نگاهم کرد و گفت: برای مجلس مادر به پول احتیاج داشتم همه خواسته ام را رد کردند. اما حامد نه نگفت و ۳۰۰ هزار تومان بمن قرض داد. فکر کردی هزینه این خرج و مخارج را چه کسی پرداخته است؟ حالا هم به او برنمیگردانم. باشه جریمه و تنبیهش تا برای خودشیرینی پای یک پسر بچه را به معرکه نکشد.

با التماس گفتم: سعید جان! عزیز من! ببین همه فامیلت حتی آقا بهزاد روی تو را زمین انداختند اما حامد بخاطر ابروی تو تن به خواسته تو داد. تو بجای تشکر و قدردانی از او این حرفها را میزنی؟

در چشمان پر از کینه سعید خیره شدم و ادامه دادم: سعید! تو که اینطوری نبودی. تو با مهدی برادر من و حامد همسر خواهرم رابطه ای دوستانه داشتی چه چیز پیش آمده که باعث شده اینطور بجان هم بیفتید؟ احترام و ادب شما سه تا کجا رفته؟ هان سعید! چرا؟

سعید نگاه تندى به من افکند و گفت: من شاید بخوام هر روز یا هر ساعت زنم را بزمن به مهدی چه ربطی دارد؟ یا به آن مردک عوضی هان؟

آب دهانم را بسختی قورت دادم و گفتم: سعید جان! همسر عزیزم! مهدی و حامد نادانی کردند. نباید درکاری که به آنها ربط ندارد دخالت میکردند. زندگی هر کسی بخودش مربوط است.

بهزاد میان حرفم پرید و از آینه خیره نگاهم کرد. از نگاهش چندشم شد. گفت: خوب همین است میترا خانم سعید هم از همین دلگیر است. نباید خودشان را قاطی کنند. شاید شما بخواهید همدیگر را بکشید به آنها چه ربطی دارد؟

با نفرت نگاهش کردم و گفتم: خوب آقا بهزاد! مهدی و حامد هم مثل دیگران فضول هستند. دوست ندارند با شیرین زبانی جای خود را در دل طرف باز کنند.

بهزاد منظور مرا فهمید. و نگاهش را از آینه برگرفت و ساکت شد. سعید که در صندلی جلویی کنار بهزاد نشسته بود برگشت و مرا نگرست و گفت: میترا ازدواج من و تو از اول اشتباه بود. تو باید با کسی ازدواج میکردی که مثل خودت کوتاه بین باشد. مادرم... راست میگفت که تو به خانواده ما نمیخوری دختر یک مکانیک... حالا هم دیر نشده میشود کاری کرد.

حرفهای سعید را حمل بر شوخی کردم و چشم به جاده دوختم.

خسته و کوفته روی موکت سفت و سخت دراز کشیدم. سعید هم بدون کوچکترین حرفی بالش و پتویی آورد و خوابید. آهی کشیدم و بلند شدم باید ناهاری مهیا میکردم. حتما سعید گرسنه بود. نیمرویی درست کردم. جای هم آماده بود که زنگ خانه بصدا در آمد. از آشپزخانه بیرون آمدم تا در را باز کنم. اما سعید را مشاهده کردم که برای باز کردن در بلند شد. به آشپزخانه خزیدم چای و نیمرو را به اتاق مجاور آوردم. منتظر سعید شدم اما آمدنش به طول انجامید. سفره را پهن کردم و کمی نگران شدم. چه کسی بود و چکار داشت؟ از پله سرازیر شدم. در نیمه باز بود سایه سعید و کس دیگری مرا کنجکاو کرد. ناخواسته سرک کشیدم. از دیدن چهره بهزاد حیرت کردم. با خودم گفتم حتما با سعید کار دارد. برگشتم از پله ها بالا آمدم اما حسی در من میگفت که اتفاقی رخ خواهد داد. ناخواسته برگشتم و گوش به حرفهای آنها دادم. بهزاد به سعید گفت: ای بابا اینهم زن است تو گرفتی؟ تو عوض اینکه خوشبخت شوی بدبخت و توسری خور این و آن شدی. بیا

با او ساز مخالف بزن و طلاقش بده. منم قول میدهم سارا را برایت عقد کنم. او پدرش پولدار و برای خودش کسی است. با ازدواج با او خوشبختترین مرد روی زمین میشوی و دیگر این مسخره بازی ها تمام میشود. آنوقت با ابرو و عزت نزد فامیلت برمیگردی و آنها تو را با آغوش باز میپذیرند. اینرا توی مغز پوکت فرو کن تا زمانیکه با این دختره باشی همین آش و همین کاسه است. او باعث بدقدمی و بدبختی توی فامیلت شده. اصلا هیچکس او را دوست ندارد و دل خوشی از او ندارد. بیا و با آزار و اذیت و کتک زدن او را به تنگ بیاور تا خودش طلاق بگیرد و از مهریه دادن هم خلاص شوی. سعید بخدا میخوام مثل خودم پولدار و ماشین دار و خانه دارت کنم! با عشق و عاشقی که کاری درست نمیشود تو خودت بهتر از من میدانی که همه بچه های خرم آباد از توی روی برمیگردانند. تا کی میخواهی تحمل کنی؟ خوب انسان هم هر چیز را برای راحتی و آرامش خود میخواهد بهانه بیاور و اذیت و آزارش کن. بقیه اش را بمن بسپار.

سعید درهم فرو رفت. بهزاد لبخندی از رضایت زد. دست سعید را به گرمی فشرد و خداحافظی کرد و دور شد. سعید که در افکار خود غرق شده بود حضور مرا حس نکرد. لبخند تلخی زد و دست روی شانه او گذاشتم. با آه و دلسوزی گفتم: برایت نیمرو درست کرده ام بیا دو سه تا لقمه بخور ضعف میکنی. چیزیکه نخوردی.

سعید که تازه بخود آمده بود بمن زل زد و بلند شد. سپس لبخند گرمی زد و تشکر کرد و گفت: برویم نیمرو میچسبد. دست پخت شما حرف ندارد.

و داخل شد. بخود این وعده را دادم که ذره ای از حرفهای بهزاد درمغز و قلب سعید اثر نگذاشته مگر میشود انسان عاشق شود آنگاه عشقش به نفرت و کینه تبدیل شود؟ او حاضر نبود مرا با این چیزها معامله کند. بخود افتحار کردم که چنین همسری دارم. رفتار گذشته اش را فراموش کردم. همراه او سر سفره نشستیم و نیمرو را جلوی او گذاشتم. او مشغول خوردن شد و من محو تماشای او.

با هر لقمه ای که برمیداشت من یک قدم به امید و ارزوهایم نزدیکتر میشدم صورت مهربان و خندان او را با صورت خشن و عصبی اش او را در خانه منیر و مسیر آمدن به تهران مقایسه میکردم اما کوچکترین شباهتی در آن ندیدم. سعید نیمرو را با ولع خاصی خورد. رو بمن کرد و گفت: ای وای یادم رفت پیرسم تو هم میخوری. وای خدای من من بدون تو همه ش را خوردم.

نفس راحتی کشیدم و با خنده گفتم: عزیز من تو بخوری و سیر شوی برای من کافی است. من سیر بودم و میلی نداشتم.

سعید با شک و تردید نگاهم کرد و گفت: همان کلک همیشگی دو تا تخم مرغ بیشتر نبوده نه؟

با مهربانی نگاهم کرد و گفت: میترا! نمیدانم چطور از مهربانی تو تشکر کنم. من... من شرمنده تو هستم. باور کن.

لیوانی چای برای او ریختم و گفتم: تو را بخدا از این حرفها نزن. قلب من گنجایش این حرفها را ندارد. اگر قلب سعید از هم متلاشی شود و از تپش بیفتد دیگر میترايي وجود ندارد چای سرد شد بخور نوش جان.

سعید سرش را پایین انداخت و گفت: میترا! نمیدانم چطور از تو معذرت بخواهم تو رو خدا مرا ببخش.

انگشت روی لبم گذاشتم و گفتم: هیس! دارد باران میبارد گوش کن.

سعید که نگاه از من برنمیداشت در حالیکه جرعه ای از چای را مینوشید به بارش باران گوش سپرد.

فصل ۵

دو ماه سپری شد. رفت و آمد بهزاد هر روز که می گذشت بیشتر و بیشتر می شد. خیلی مایل بودم سارا را ببینم. اگر به زن بهزاد، ستاره شبیه باشد باید دختر زیبا و طنازی باشد. این خواسته ی من برآورده شد. ستاره مهمانی ای ترتیب داد و در آن مهمانی خانواده ی مادرش دعوت داشتند. به راستی خانواده ی پولدار و باشخصیتی بودند. پدر ستاره تاجر فرش بود و با سعید خیلی زود انس گرفت.

حس خوبی نداشتیم، اما باید به ظاهر هم که می شد، رفتار بدی از خود بروز نمی دادم. سارا برخلاف ستاره دختری قد کوتاه با بینی بزرگ و چشمان ریز و ابروهای نازک و صورتی کک مک دار بود. در دل گفتم:

- عجب دختر ناز و تو دل برویی! به راستی که در خانه شان را خواستگاران بسیاری از جا کنده اند. با عشوه هایش دل من یکی را که بدجوری برده استو

بهزاد با چشم و ابرو او را نشان سعید داد.

نفس راحتی کشیدم و در دل خدا را سپاس گفتم، که این دختر اگرچه از نظر پول و ثروت و خانواده از من بالاتر بود، اما از نظر ظاهر و زیبایی من از او سر بودم.

هوای درون سینه ام را آرام بیرون فرستادم. با رویی گشاده به ستاره که واقعا این اسم برازنده اش بود، کمک کردم. زن خونگرم و مهربان و یک رویی بود، برخلاف بهزاد شوهرش! مادر ستاره که زن با تجربه و میان سالی بود مرا زیر میکروسکوپ نگاهش قرار داده بود. گاهی که نگاهم در نگاهش گره می خورد؛ لبخند شیرینی می زد. خیلی دوست داشتم بفهمم در سرش چه می گذرد و برای چه چشم از من بر نمی دارد.

شام در سکوت صرف شد. بعد از بحث کردن در مورد موضوعات مختلف به این نتیجه رسیدیم که باید رفع زحمت کنیم و من و سعید راهی خانه شدیم.

در بین راه سعید لبخند زد و گفت :

- آقای خردمند از من خواسته تا در مغازه اش کار کنم تو چه می گویی میترا؟

سرم را تکان دادم و در دل احساس خطر کردم. سعی کردم ظاهرم را حفظ کنم. رو به سعید کردم و گفتم :

- نمی دانم، سعید جان خودت بهتر می دانی. ببین صلاح کارت در چه است، همان را انجام بده.

- خوب خیلی بهتر از کارگری در کارخانه است. حالا ببینم چه می شود. راستی خانواده ی خوب و معتبری هستند. همین آقای خردمند را دیدی، پول دارد این هوا! پسر خدا زیادش کند. او شانس دارد ما هم شانس داریم. بهزاد این وسط خیلی چیزها نصیبش شده. همسر خوب و مهربان، خانه ی خوب و بزرگ و زیبا.

ماشین، تلفن همراه. من هم زن گرفته ام، آس و پاس! خانواده اش هم چشم دیدنش را ندارند. فامیلش هم گدا و گشنه، آره بابا هرکسی زن میگیره خوبش را بگیرد ما عاشق شدیم عقل از سرمون پرید.

حالت دفاعی به خود گرفتم و گفتم :

- حالا مگر خودت خیلی بالا و مهمی؟ تو که یک کارگر تعمیراتی بودی یادت می آید که آمدی، شوفاژ خانه ی ما را درست کردی؟ تازه این حرف ها را من باید بزنم نه تو! هرچه باشد خانواده ی من خیلی بالاتر از خانواده ی تو هستند. به همین خاطر من را بین خودشان راه نمی دهند. این را خودت به خوبی می دانی. پس حاشا نکن. در ضمن بهزاد و ستاره هر دو از نظر خانوادگی یکی هستند. اما من و تو چی؟

سعید که با خودش در جنگ و ستیز بود گفت :

- نه بابا! همه اش سر ندانم کاری است. اگر گوش به حرف مادر و فامیل می دادم حالا وضعم این نبود. آینده ی خیلی روشنی داشتم، اما با ورود تو به زندگی ام...

میان حرفش پریدم و گفتم :

- ببینم چه کسی از اول دنبال من راه افتاد؟ چه کسی مسیر آموزشگاه خیاطی را تا خانه دنبالم می آمد؟

چه کسی ابراز عشق و علقه می کرد؟

چه کسی می گفت بدون تو می میرم و زندگی برایم معنا ندارد؟ هان؟

چه کسی با خواستگاری های پی در پی پدرم را در آورد؟ من بودم نه؟... من بودم؟

سعید اخمی کرد و با عصبانیت گفت :

- تو خودت هم می خواستی یادت رفته؟ می گفتم من به غیر از تو به کس دیگری شوهر نخواهم کرد. من بدون تو

خودم را خواهم کشت. یادت آمد؟

عصبانی نگاهش کردم و گفتم :

- ولی من نگفتم بدون تو خودم را می کشم. این را از خودت در آوردی. پس سعی نن دوباره شروع کنی.

زن و مرد جوانی که دست در دست هم داده بودند و نغمه ی عاشقانه در گوش هم زمزمه می کردند؛ با مشاجره ی ما

چشم از ما برداشتند. سعید با عصبانیت گفت :

- چه مرگتان شده که زل زدیدید به ما؟!

بیچاره آن دو ، دو پا داشتند دو پای دیگر هم قرض کردند و فرار کردند.

رو به سعید کردم و گفتم :

- چرا عقده هایت را سر دیگران خالی می کنی؟ کم می آوری پایبند دیگران می شوی؟ خُب می خواستی چشم و گوشت

را باز کنی. من که به تو...

که برق از چشمانم پرید و صورتم داغ شد. درد تا استخوان سرم نفوذ پیدا کرد. به چشمان عسلی او خیره شدم و گفتم :

- تو قول داده بودی ، اما زیر قولت زدی. تو به خاطر کسانی که به ما ربطی ندارند زندگی مرا به کامم تلخ می کنی. آخر

عزیز من! همسر خوبم! این صحبت ها چه دردی را درمان می کند؟ غیر از اینکه سوهان روح یکدیگر شویم، آیا چیز

دیگری در بر دارد؟

سعید با بی حوصلگی گفت :

- خفه شو، تماش کن. سرم را بُردی.

ساکت شدم، آهی کشیدم. در کنار او گام بر می داشتم اما سعید سعی می کرد؛ فاصله بین خودمان ایجاد کند.

به در خانه رسیدیم. سعید کلید را به در انداخت، اما به خاطر لرزش دستش، کلید از میان انگشتانش روی زمین افتاد. خم شد کلید را برداشت و در را باز نمود. داخل شدیم. می دانستم سعید دست بردار نیست و موضوع را آن قدر کش می دهد که آخر سر به مشاجره و دعوایی شدید بکشاند.

بالاخره سعید با حالت قهر به بالش و پتو چسبید و گوشه ای خوابید. نفس راحتی کشیدم، من هم به قدری خسته و کوفته بودم که به خواب پناه بردم.

از فردای آن روز بهانه گیری سعید آغاز شد. تمام نیرویم را بسیج کردم تا در مقابل این بهانه گیری ها و ایرادها بایستم. همان طور که در مقابل مشکلات زندگی ایستادم. به خواسته ی خودش برایش آتش درست کردم. سفره را پهن کردم. بشقاب را لب به لب پر از آش کرده و جلوی او قرار دادم. نگاهی به من کرد و نگاهی به بشقاب و ناگهان زیر بشقاب زد و سفره پر از رشته و سبزی و نخود و لوبیا شد.

با دهانی باز حیرت زده نگاهش کردم. باورم نمی شد این عمل از سعید سر زده باشد. به روی خودم نیاوردم و حرفی نزدم.. بشقاب دیگری برایش ریختم و جلوی او گذاشتم. سعید دندان هایش را روی هم فشرد، نگاه تندى به من افکند و باز بشقاب را برگرداند و سرم داد کشید :

- این دیگر چه زهر ماری است که درست کردی؟ کی به تو گفتم آتش درست کن؟ هان؟ مگر من نگفتم سوپ درست کن؟

متعجب نگاهش کردم و سعی کردم خونسرد باشم. آرام و شمره گفتم :

- مگر صبح قبل از اینکه به مغازه ی آقای خردمند بروی نگفتی چون سرما خوردم آتش درست کن.

سعید خود را از سفره کنار کشد و گفت :

- تو که می دانستی من آتش دوست ندارم. برنج و خورش می پختی.

- عزیز من! خورشت برای تو ضرر دارد. سرخ کردنی است. با خوردن آن بدتر مریض می شوی. باشد حالا که اصرار داری برای شام هم سوپ می پزم؛ هم برنج و خورش ولی اگر بدتر شدی مقصر خودت هستی.

نفسی تازه کردم. می دانستم این بهانه ای بیش نیست. رو به سعید کردم و گفتم :

چای میخوری

با غضب نگاهم کرد حتما چای صبح مانده

نه سعید جان تازه دم کردم من تا حالا به تو چای جوشانده و مانده داده ام که این بار دومم باشد

سعید ابرویش را بالا انداخت و گفت خوب بریز

نهار نمیخوری خوشمزه است سعید نگاهی به قابلمه آش انداخت و گفت نه میل ندارم چای بریز

به آشپز خانه پناه بردم تا اشکهایم را نیند ظرفها را شستم و دستی به سر و صورتم کشیدم و نزد سعید رفتم و سعید را دیدم که لباس پوشیده و دارد میرود به ساعت دیواری نگاه انداختم و گفتم سعید حالا که زود است کمی استراحت کن و بعد برو

نه خیلی ممنون به اندازه کافی پذیرایی کردی ممنون

بدمن خداحافظی در را محکم بست با صدای به هم خوردن در قلب من هم شکست

بنا به خواسته بهزاد قرار شد شب بعد به خانه آنها برویم من بهانه گرفتم چون میدانستم خانواده آقای خردمند هم مهمان هستند چرا بهزاد دست از سر سعید بر نمیداشت؟ منظور این مهمانی را نیدانستم بهزاد سعی میکرد سعید را به طرف خود بکشاند و تا حدودی هم موفق شده بود باید با او صحبت میکردم تا دست از سر زندگی ما بر دارد با بهانه های من بهزاد قانع نشد هر طوری بود مرا راضی کرد من هم خودم را به خدا واگذار کردم

سعی کردم بهترین لباسم را بپوشم لباسی که سعید از همه بیشتر میپسندید پیراهنی به رنگ شیری و برگهیی خزان زده و قهوه ای آن را پوشیدم و کمی به سرو وضعم رسیدم و آماده منتظر سعید ماندم سعید وارد شد و با مشاهده من گفت چرا این لباس را پوشیدی برو آن را در بیاور سر و ریختش را نگاه کن یا میروی این لباس را در می آوری یا من به مهمانی نمی آیم با این قیافه مثل مترسکها شده ای پاک آبرویم را میبری برو اعصاب مرا خرد نکن با شنیدن حرفهای سعید شوق و ذوق قبل از آمدنش در من مرد و من سر افکنده گفتم

تو که این لباس را خیلی دوست داشتی همیشه میگفتی با پوشیدن آن مثل یه دسته گل میشوی حالا چه شده که مل مترسک سر جالیز شده ام

سعید لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت: در گذشته به تو می آمد ولی حالا نه مثل زنان هفتاد ساله شده ای اصلا من آمادگی ندارم و نمی آیم با دلخوری سعید را نگاه کردم و گفتم

باشد هرچه تو بگویی اصلا هر لباسی که تو بگویی همان را میپوشم سعید لبخندی از سر رضایت زد دستم را گرفت و سر کمد لباس بردم سعید همه را برانداز کرد و گفت این را بیوش لباس را گرفتم و پوشیدم گفت کمی بچرخ کمی چرخیدم دوباره گفت خوب نیست این یکی را بیوش آن را از تن خارج کردم و دیگری را پوشیدم سر تا پام را نگریست و و گفت نه چنگی به دل نمی زند در بیور دربیور که مثل زنان فالگیر شده ای دوباره لباس را از تن خارج کردم و یکی دیگر و یکی دیگر همه لباسهایم را به تن امتحان کردم هر بار ابرادی می گرفت آخرین بار گفت

با این سلیقه ات حالم را به هم زدی نه بابا فایده ای ندارد حالا این را بیوش عیبی ندارد چاره ای نداریم

ای وای اینطوری می خواهی بیایی بابا برو کمی به خودت برس کمی آرایش کن مثل اینکه امشب میخواهد پاک آبروی مرا ببرد

جلوی آینه بالای سر من ایستاد و دائم میگفت این کار را بکن آن کار را نکن شده بودم مسخره او مثل یک عروسک خیمه شب بازی در دست او میچرخیدم نمیدانم چرا اینقدر صبر و تحمل من زیاد بود با گفتن خوب است از آینه فاصله گرفتم نگاهی به آینه کردم و شده بودم دلکی با گونه های قرمز و صورتی سفید سعید نگاهی به من کرد و ناگهان زیر خنده زد حق داشت با آن قیافه و لباس گل گل قرمز واقعا خنده دار شده بودم رو به او کردم و با دلی شکسته گفتم

سعی جان دارد دیر میشود خوب نیست تو برو سلام من را هم برسان بگو کسالت اندکی داشت نتوانست خدمت برسد

سعید دست از خنده برداشت لباسش را مرتب کرد و با قیافه ای جدی گفت باشد هر طور که میخواهی خوب از اول می گفتمی که نمی آیی این همه وقت مرا هم نمیگرفتمی

لبخندی زدم و خود را خوشحال نشان دادم دستی روی لباسش کشیدم و گفتم

دیر میشود برو خوش بگذرد

سعید برقی به کفشهایش انداخت قیافه اش را با حالتی ساختگی در هم کرد و گفت

کاش می آمدی بدون تو خوش

میان حرفش پریدم و گفتم به سلامت سعید جان سلام مرا هم به ستاره و سارا برسان

با شنیدن اسم سارا لبخندی روی لبش نقش بست خدا حافظی کرد و رفت

لبخند سعید انگار مرا تکه تکه کرد چه غمی برای یک زن که ببیند شریک زندگیش به زن دیگری دل بسته است چه سخت است زمانی که مرد زنگیش او را به خاطر نبردن به جایی دست بیندازد و مورد تمسخر قرار دهد آه خدا من یعنی حرفهای بهزاد داشت به حقیقت می پیوست؟ ای کاش در شهر خودمان می ماندیم حرف و نیش زبان ها را به دل می گرفتیم و به تهران این شهر گرگ صفت نمی آمدیم ای کاش هرگز چشمم به این مرد بد ذات و پس فطرت به بهزاد نمی افتاد او میخواست سارای طلاق گرفته را به سعید تحمیل کند سارا قبلا با مرد دیگری ازدواج کرده بود که به خاطر اخلاق بد سارا از او جدا شده بود خدای من چه چیزی در وجود این زن بود که در من نبود

لباسم را ز ن خارج کردم و صورتم را شستم احساس ضعف و گرسنگی میکردم اما اشتهایی نداشتم لقمه نانی فرو بلعیدم و سعی کردم تا آمدن سعید خود را سرگرم سازم تلوزیون را روشن کردم برنامه خوبی نداشت آن را خاموش کردم و کتاب شعرم تنها یادگاری خانه پدری را آوردم و آن را از هم گشودم و خواندم

چشم از کتاب بر گرفتم و به ساعت دیواری که کج شده بود نگاه کردم ساعت دو و نیم را نشان میداد اما هنوز از سعید خبری نبود به ناچار به رخت خواب خزیدم و با فکر و خیال به خواب رفتم صبح با صدای زنگ ساعت چشم از هم گشودم با عجله بساط صبحانه را فراهم آوردم باید سعید را بیدار میکردم تا تا صبحانه اش را بخورد و سر کار برود زمانی که بستر سعید را خالی دیدم اشک از چشمانم سرازیر شد ساعت شش و نیم صبح بود اما هنوز سعید به خانه باز نگشته بود احساس نگرانی و ترس کردم هزار فکر و خیال به سرم زد نکند تصادف کرده یا اتفاق دیگری افتاده باشد سعید هر جا که میرفت شب حتما به خانه می آمد اما حالا کجا بود؟ چند ساعت دیگر صبر کردم اما خبری از سعید نبود قلبم به تندی می تپید آشوبی به دلم افتاده بود مثل مرغ سر بریده طول و عرض اتاق را طی میکردم طاق شده بود چادر به سر کردم و از خانه بیرون آمدم به خاطر طولانی بودن مسیر یک ساعت بعد به مغازه آقای خردمند رسیدم گوشه پنهان شدم تا سعید متوجه من نشود با دیدن قیافه سعید دل بی قرار من آرام گرفت و انگار یک سطل آب بر تن تب دبار من خالی کردند خوب او را نظاره کردم هیچ جای نگرانی نبود او خوب و سلامت بود و با نلفن صحبت میکرد گاهی خنده او خنده روی لبانم می آورد دلم نمی خواست از آنجا دل بکنم، اما اگر از وجود من آگاه می شد؛ مرا می کشت. چادرم را مرتب و صورتم را در چادر پنهان کردم و با یک دنیا عشق و علاقه نسبت به سعید روانه ی خانه شدم. یک ساعت بعد به خانه رسیدم. باید به فکر ناهار می بودم. چه درست می کردم که سعید ایراد نگیرد؟ به مغزم فشار آوردم. سعید ماکارونی را خیلی دوست داشت.

نگاهی به ساعت کردم. از وقت آمدن سعید نیم ساعت می گذشت. خود را مرتب و آراسته کردم. منتظر ماندم. بدجوری احساس ضعف می کردم اما تا آمدن سعید باید صبر می کردم.

ساعت ها گذت، اما از او خبری نشد. آن قدر طول و عرض خانه را طی کردم که احساس پادرد کردم. غذا را از روی شعله برداشتم. دیگر نیازی به گرم ماندن نبود.

شب هم سعید دیر به خانه آمد. جویای این غیبت شدم. با بی حوصلگی گفتم:

-کار من وقت سرش نمی شود. گرفتار بودم. نتوانستم بیایم. برای تو بهتر!

آهی کشیدم و گفتم:

-خوب دیشب کجا بودی؟ یعنی از دیشب کار می کردی؟

این بار لبخندی زد و گفت:

-نه خانم! آقای خردمند گفت دیروقت است، همین جا بخواب. من هم چون دیدم بهزاد شب را آن جا می ماند ماندم؛

حالا مگر چه شده؟

با بغض گفتم:

-هیچ، هیچ چیز نشده، شام خوردی؟

سعید با سر جواب مثبت داد. من هم میلی به شام خوردن نداشتم. در بستر دراز کشیدم و سعی کردم اصلا به حرف های سعید فکر نکنم، اما حرف هایش مدام در گوشم صدا می کرد. تقریبا تا اذان صبح بیدار بودم و به زندگی و آینده ی خودم می اندیشیدم. خواب به سراغم آمد و دیگر چیزی نفهمیدم. زمانی که چشم گشودم سعید خانه را ترک کرده بود.

روزها و شب ها به این طریق سپری می شد. شب ها، دیروقت به خانه می آمد. کم کم به این دیر آمدن هایش عادت کردم. بهانه گیری هایش، ایرادهای بی اساس و پوچش که دیوانه ام می کرد. اما خودم این راه را آمده بودم، پس باید این پیچ و خم ها را طی می کردم. کم کم به این باور رسیدم که حرف های بهزاد روی سعید تاثیر گذاشته است. او همه ی مراحل را پله پله طی کرد، اما هرگز به او نگفتم من از همه ی جریان آگاه هستم. تا این که شروع به مسخره کردن، دست انداختن، و تکرار حرف های گذشته کرد و با کمال وقاحت گفت:

-تو دختر سبک سری بودی. تو اگر دختر سر به زیر و از خانواده ی محترم و آبرومندی بودی، گول یک لبخند مرا نمی خوردی. تو اگر فهمیده و با کمالات بودی، جلوی مادر و پدرت نمی ایستادی. اگر تو خواهر من بودی شبانه سرت را می بریدم و لاشه ات را جلوی سگ های ولگرد می انداختم. تو گول این حماقتت ار خوردی. پس توقع یک زندگی ساده و بی غل و غش را نداشته باش. تو، هم بد قدم بودی، هم شوم. دو سال است که با تو ازدواج کرده ام. عوض این که پیشرفت کنم، بدتر پس رفته ام. تو مایه ی دردسر و آشوب هستی. ای کاش می مردم و هرگز به تو لبخند نمی زدم. من گول سادگی تو را خوردم. فکر می کردم ازدواج با دختر بهرام مکانیک یعنی خوشبختی، سعادت، اما نمی دانستم دارم اشتباه می کنم، و با دست خودم گورم را می کنم. اما این زندگی زیاد دوام نخواهد آورد. من به تو قول می دهم. هم تو راحت شوی و هم من به زندگی دلخواهم برسم.

هر بار در برابر توهین ها و اهانت هایش سکوت می کردم. زیرا با حرف زدن من چیزی عوض نمی شد. نه تنها روزنه ای ایجاد نمی شد، بلکه باعث از هم پاشیدگی زندگی ام می شد. در برابر تمام خواسته های نابهنجارش فقط به او خیره می شدم.

فکر کردم شاید وجود یک بچه بر زندگی از هم پاشیده ام تاثیر داشته باشد. شاید سعید با وجود بچه سر به راه شود و آقای خردمند و دیگران را فراموش کند.

تمام علایم من این نوید را می داد که تا چند ماه دیگر صاحب فرزندی خواهیم شد. شاید با آمدن او زندگی من نوری به خود می گرفت و روشن می شد.

شاید سعید عشق و علاقه ی گذشته اش را باز می یافت. شاید پدر شدن، از او یک مرد سر به راه و آینده نگر می ساخت. اما باید مطمئن می شدم، زیرا می ترسیدم تصورم غلط از آب دربیاید و این بهانه ی جدیدی شود برای مشاجره.

با دستور پزشک آزمایش دادم. جواب آزمایش این نوید را به من داد که بالاخره صاحب فرزندی شده ایم. خوشحال و خندان و با اشتیاق فراوان به خانه بازگشتم. مسیر آزمایشگاه تا خانه را نفهمیدم چه طور طی کردم. با دست داشتن جواب آزمایش منتظر سعید شدم. دل توی دلم نبود و از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم. مدام به ساعت دیواری هال می نگریستم و خداخدا می کردم، سعید در را باز کند و من این نوید را به او بدهم که پدر شده است. چشمانم را بستم و پیش خود مجسم کردم که سعید با شنیدن این خبر چه عکس العملی از خود نشان می دهد. با صدای بسته شدن در از درون افکار خود بیرون آمدم.

با دست لباسم را صاف کردم. از خوشحالی این پا و آن پا می کردم. در ورودی باز شد و سعید خسته و بی رمق جلوی دیدگانم ظاهر شد. با روی باز و هیجان بی سابقه ای سلام کردم و گفتم:

-خسته نباشی سعید جان!

جلو رفتم و کتتش را گرفتم و به گیره آویزان کردم.

سعید خیره نگاهم کرد و گفت:

-چه شده؟ چرا این قدر خوشحالی؟ هان؟

-یک خبر برایت دارم که اگر بشنوی خیلی خوشحال می شوی.

سعید بی تفاوت گفت:

-اول یک لیوان چای بریز تا خسنگی ام برطرف شود. چای می چسبد. آه کمرک! خسته شدم از بس فرش ها را این ور و آن ور کردم.

با دلسوزی گفتم:

-الهی بمیرم، خیلی خسته می شوی.

جواب آرایش را روی تلویزیون گذاشتم و ادامه دادم:

-بگذار یک لیوان شربت برایت درست کنم، اگر خستگی ات برطرف نشد آن وقت چای می ریزم.

منتظر جواب سعید شدم و سکوت او را حمل بر رضایتش قرار دادم. سریع شربتی درست کردم و نزد او شتافتم. سعید شربت خنک را تا ته نوشید و گفت:

-ناهار چه داریم؟

-نمی خواهی خبر خوش را بشنوی؟

-چرا ولی خیلی گرسنه هستم، باشد برای بعد از نهار.

خندیدم و گفتم:

-شاید تو واجب تر هستی، الان ناهار را می کشم. تو فقط راحت باش. من هر کاری بگی می کنم.

بلند شدم و سریع سفره را پهن کردم و کاسه ی آبگوشت را جلوی سعید گذاشتم. منتظر بهانه از طرف سعید شدم، اما او مشغول خوردن شد. نفس راحتی کشیدم و خودم هم با اشتهای فراوان مشغول خوردن آبگنشت شدم.

به خاطر این که بهانه ای نداشته باشد، از خوردن ناهار دست کشیدم. سریع برایش لیوانی چای ریختم و دوباره سر سفره آمدم، اما دیگر میلی به غذا خوردن نداشتم. سفره را جمع کردم و ظرف ها را با عجله شستم. سعید نگاه گذرای به من کرد و خمیازه کشید. این را خوب می دانستم که شب هم مثل شب های دیگر دیر به خانه می آید. سعید با بی حوصلگی گفت:

-د بگو! چرا معطلی؟ آن خبر خوشت چیست؟ تو که من را کشتی!

با شنیدن این حرف، هیجانی سر تا سر وجودم را در بر گرفت. بلند شدم و جواب آزمایش را از روی تلویزیون برداشتم و کنار سعید نشستم. سعید متعجب به من نگریست. سرم را پایین انداختم. احساس خجالت و شرمندگی می کردم و صورتم داغ شده بود. با من من گفتم:

-سعید...! تو... تو... یعنی ما... داریم... چیز...

سعید نفس درون سینه اش را بیرون فرستاد و گفت:

-ای بابا! خوب بگو. چرا زبانت بند آمده؟ اصلا نمی خواهد بگویی. ولش کن.

-نه... نه بیخشید، مقصر من بودم. الان می گویم.

چشمانم را بستم و گفتم:

-سعید! سعید حان! ما به زودی صاحب فرزند می شویم.

چشم هایم را آرام باز کردم و به صورت سعید خیره شدم. می خواستم عکس العمل سعید را بعد از شنیدن این خبر ببینم. رنگ چهره ی سعید به سفیدی گرایید و با چشمانی از حدقه بیرون آمده و با دهانی باز گفت:

- چه شده؟ یک بار دیگر تعریف کن.

من خیال کردم سعید از این خبر ناگهانی دچار شوک شده. به همین خاطر دوباره تکرار کردم. سعید اخمی کرد و گفت:

- تو از کجا این قدر مطمئنی؟

جواب آزمایش را به او نشان دادم. سعید آن را با عجله از دست من گرفت و با دستانی لرزان از هم گشود و رو به من کرد و گفت:

- من که سر در نیاوردم. چه طور تو متوجه شدی؟ نه! این دروغ محض است.

با خنده گفتم:

- نه سعید جان! حقیقت دارد. ما تا چند ماه دیگر صاحب فرزند زیبایی خواهیم شد. خود دکتر این حرف را به من زد. سعید خیلی خوشحالی؟ نه؟ باورت نمی شود؟ ولی باور کن حقیقت دارد.

سعید ناباورانه نگاهی به شکم من انداخت و گفت:

- نه... نه... نه حقیقت ندارد.

بلند شد و کتش را برداشت. لحظه ای به من خیره شد و آن گاه خانه را ترک کرد. وقتی تنها شدم گفتم:

> بیچاره از ذوق و شوق نزدیک بود سخته کند یعنی بچه این قدر دوست داشتنی است که باعث مختل شدن سیستم مغز و اعصاب می شود؟<

دستی روی شکم صاف کشیدم و لبخند زدم و گفتم:

- ای شیطان! از حالا عقل و هوش را از سر پدرت ربودی، وای به وقتی که قدم به زندگی ما بذاری. بیچاره را دیوانه می کنی.

بالشی برداشتم و بنا به توصیه دکتر که گفته بود؛ نباید کار سنگین بکنم و بیشتر استراحت بکنم؛ دراز کشیدم و گفتم:

- پسر من باید چاق و تپل باشد مثل دایی مهدی اش.

با به زبان آوردن اسم مهدی و خاطره او اشک بر گونه ام سرازیر شد. چند ماه بود که مهدی و منیر و سیما را ندیده بودم. اما تلفنی با آنها در تماس بودم. از منیر می خواستم با پدر و مادر صحبت کند؛ تا لااقل اجازه بدهند آنها را ببینم. مادر احساس دلتنگی می کرد، اما جرات نمی کرد با پدر حرفی بزند. برای من سلامتی آنها کافی بود. قرار شده بود مهدی و

منیر به تهران بیایند، اما با آمدن محمود از خدمت سربازی، آمدن آنها نیز به بعد موکول شد. چه قدر دوست داشتم من هم در مهمانی بازگشت او، شرکت کنم، اما باید حسرت آن را می خوردم.

باید به سعید می گفتم؛ چیزهای مقوی برایم بخرد تا کمی نیرو بگیرم. چون دکتر توصیه کرد به خودم برسم. احساس خواب کردم. پلک هایم سنگینی کردند و خود را به خواب سپردم.

یک هفته بود که سعید را ندیده بودم. پیش خود فکر می کردم؛ (یعنی هر کس که صاحب فرزند می شود تا این اندازه هیجان زده می شود؟)

از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم. با تولد این بچه، سعید از ذوق و شوق سکنه می کرد. تصمیم گرفتم به مغازه بروم و با او صحبت کنم.

خود را با عجله به مغازه آقای خردمند رساندم. از پشت شیشه به سعید نگاه کردم. با آقای خردمند گرم صحبت کردن بود. خیالم راحت شد و نفسی به راحتی کشیدم. خود را جمع و جور کردم و در شیشه ای بزرگ را به جلو هل دادم. سلام کردم. آقای خردمند که پشتش به من بود، با شنیدن صدا دست از صحبت برداشت و برگشت و با دیدن من لبخند گرمی زد. صورت مهربانش به من قوت قلب داد. او با رویی گشاده گفت:

- علیک سلام دخترم. صفا آوردی، بیا تو، بیا تو ... جانم.

با شرمندگی گفتم:

- ببخشید مزاحم شدم. با سعید آقا کار داشتم.

آقای خردمند نگاهی به سعید کرد، بلند شد، لبخند زد و گفت:

- باشد دخترم. دوره دوره شما جوان هاست. یادش به خیر جوانی. خوب بابا! سعید! من باید به یک جایی سر بزنم. کاری با من نداری بابا؟

سعید با دستپاچی گفت:

- نه ... نه آقا! کاری ندارم، به سلامت.

آقای خردمند از من خداحافظی کرد و رفت.

بعد از یک هفته ندیدن سعید، سر تا پای او را برانداز کردم و با نگرانی گفتم:

- حالت خوبه؟ من خیلی دلواپس تو بودم. کجا بودی؟ چرا به خانه نمی آمدی؟ هان؟ نکند اتفاقی برایت افتاده بود و من بی خبر بودم.

سعید نگاه تندی به من افکند و با عصبانیت گفت:

- این جا برای چه آمدی؟ مگر من به تو نگفتم مغازه نیا. حالا خوب شد؟ آقای خردمند حتما از دست من ناراحت شده. با خنده گفتم:

- چه می گویی؟ آقای خردمند از دیدن من خوشحال شد. ندیدی چه سلام و علیک گرم و گیرایی کرد؟ تازه خودش رفت. من که به او اشاره نکردم یا حرفی نزدم. عوض این که به من بگویی این یک هفته کجا بودی و چرا به خانه نمی آمدی، این طور رفتار می کنی؟

سعید با بی حوصلگی گفت:

- خیلی خب تمامش کن، حالا چه کار داشتی؟

شانه هایم را بالا انداختم و با دلخوری گفتم:

- تو چنان توی ذوق آدم می زنی که یادم رفت چه می خواستم بگویم. هیچی، حالا شب که به خانه آمدی برایت می گویم. باشد؟ در ضمن شام چه دوست داری برایت درست کنم؟

سعید روی صندلی نشست و گفت:

- شاید شب به خانه نیایم.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- دوباره کجا؟

- آقای خردمند باید یک سری فرش تحویل نمایندگی شهرستان ها بدهد، باید به او کمک کنم.

- من دیگر نباید تنها باشم. می فهمی سعید؟

سعید با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- در مورد این موضوع هم مفصل با هم صحبت می کنیم. شب به خانه می آیم. حالا هم زود برو خانه دیگر هم این جا نمان.

نگاهم گند لحظه در نگاهش گره خورد. سرم را پایین انداختم. دیگر حرفی برای گفتن نداشتم. یعنی با طرز برخورد سعید همه چیز از ذهنم پرید.

خداحافظی کردم و با حسرت راه خانه را در پیش گرفتم. در بین راه با خود گفتم: (سعید چرا این طور شده؟) از دیدن من بعد از یک هفته اصلا خوشحال به نظر نمی رسید. دنبال بهانه ای می گشت تا من او را ترک کنم. یعنی حرف های بهزاد؟ خدای من! اگر این طور بشود من چه خاکی بر سرم بریزم؟ یعنی می شود با منی که به خاطرش از همه چیز زندگیم دست کشیدم چنین کاری بکنند؟ باورم نمی شود. باید... باید... به طریقی جلوی این اتفاق را بگیرم. باید با بهزاد صحبت کنم. باید تا دیر نشده فکری به حال زندگیم بکنم.)

خانه نرفتم و در عوض به طرف کارخانه بلورسازی تغییر مسیر دادم. با دیدن کارخانه بزرگ و وسیع، قلبم لرزید. با خود گفتم: (چه طوری او را پیدا کنم؟)

- ببخشید آقا خسته نباشید. من با آقای بهزاد کار دارم.

دو مامور با شنیدن اسم و فامیل بهزاد نگاهی به من کردند و یکی از آن دو مرا به داخل راهنمایی کرد و گفت:

- آن طرف ساختمان دفتر آقای رفعتی است. ایشان الان آن جا هستند. می توانید بروید.

به طرف ساختمانی که مرا راهنمایی کرده بود؛ گام برداشتم، در زدم. صدای مردانه و خشنی گفت:

- بفرمایید.

صدای بهزاد را شناختم. داخل شدم، بهزاد با دیدن من تعظیم کوتاهی کرد و رو به چند مرد که آن جا بودند کرد و گفت:

- آقایان! جلسه باشد برای بعد.

مردها بیرون رفتند. وقتی تنها شدیم با نفرت نگاهش کردم و به خود زحمت سلام دادن، ندادم. بهزاد سلام کرد و گفت:

- به به! چه عجب میترا خانم به این جا تشریف آورده اند. از قبل خبر می دادید لاقل گاوی، گوسفندی، برایتان سر می بریدیم. این طوری که خیلی بد شد. باور کنید از حضورتان

زبان چرب و نرمی داشت میان حرفش پریدم و گفتم:

-س است اقا بهزاد این قدر تعارف تیکه پاره نکنید من برای کاری به اینجا آمده ام نه به خاطر دیدن شما

بهزاد خنده بلندی کرد که رعشه بر اندام انداخت و گفت:

-من در خدت گذاری حاضرم شما امر بفرمایید

و به صندلی اشاره کرد پاهایم خسته شده بودند نشستم و رو به او گفتم:

اقا بهزاد شما خوشبختانه از هر لحاظ خوشبخت و سعادت مند هستید هم خانم خوبی دارید هم فرزندان با ادب و با شعوری من به شما از صمیم قلب تبریک میگویم

بهزاد از این تعریف بی اندازه خوشش آمد و با هیجان وافری گفت:

-شما لطف دارید من بارها به سعید گفته ام قدر زنت را بدان همسر نجیب و وفاداری نصیبت شده باور کنید میترا خانم من سعید را خیلی نصیحت میکنم اری کردم که برای رفاه و آرامش بیشتر شما نزد آقای خردمند کار کند این را فقط و فقط به خار وجود شما کردم سعید که قدر خوبی و گذشت شما را نمیداند لاقل کمی ما از شرمندگی در بیاییم

در دل به حال او تاسف خوردم و دیگر طاقت نیاوردم و گفتم:

-اقا بهزاد چرا میخواهید گورتان را تنگ تر کنید خدا را در نظر بگیرید به خدا چوب خدا را میخورید

بهزاد از شنیدن حرفهای من چشم هایش گرد شد و دهانش باز ماند و گفت:

-مگر من چه کردم؟ دست شما درد نکند این همه خوبی این همه گذشت خانه برایتان دست و پا نکردم که کردم شوهر بی عرضه ات را سر کار نگذاشتم که گذاشتم حالا باید جواب کدام کار بدم را بدهم؟

با نفرت تمام نگاهش کردم صدایم در حین صحبت کردن میلرزید:

-یادتان هست ان روز با سعید درد و دل میکردید؟ میگفتید بیا سارا را برایت بگیرم؟ که پدرش فلان است و من این طوری شدم و من ان طوری شدم؟

گریه ام گرفت و با صدای گرفته ای ادامه دادم:

-یادتان هست گفتید این هم زن است که تو گرفتی؟ بد قدم است و مرگ مادرت پای او ست؟ او جز درد سر چیزی ندارد؟

بهزاد سرش را پایین انداخته بود و حرفی نمیزد ادامه دادم:

-اقا بهزاد فکر نمی‌کردم این قدر بیوجدان و پست فطرت باشید من همیشه از خوبی و با خدایی شما نزد همه صحبت می‌کردم اما حالا متوجه شدم چه ادم دو رو و بدجنسی هستید به جای اینکه دست ما را بگیرید و زندگیمان را بهتر کنید... راه و چاه را نشان سعید خام نا پخته بدهید بد تر زندگی را به کام من و او تلخ میکنید؟ به جای اینکه او را امیدوار کنید و بگویید همه این مشکلات میگذرند به او پیشنهاد ازدواج با خواهر زنت را میدهی؟ اقا بهزاد مگر شما از خدا نمیترسید؟ مگر خودتان خواهر و برادر نداری؟ دختر و پسر ندارید؟ دوست دارید با نفرین لعنت دیگران به خانه بخت بروند؟ دوست دارید سرنوشت من سرشان بیاید؟ اقا بهزاد شما جای پدر و برادر بزرگ سعید هستید تو را به خدا جان بچه هایتان دست از سر زندگی ما بردارید

اب دهانم را قورت دادم و نفسی تازه کردم و ادامه دادم:

-مگر من چه بدی در حق شما کردم به خدا قسمش نمیدانید چقدر خوار و حقیر شدم کجای دنیا دیده اید پدر و مادر از فرزندشان دل بکنند؟ اما من به خاطر سعید این بلا را سر خودم اوردم به خدا من مستحق این ظلم شما نیستم هر چه فکر میکنم مبینم جز احترام گذاشتن به شما و همسران کار دیگری نکرده ام حالا خودتان میدانید و وجدانتان ولی این را بدانید خدا نکند دل بنده ای بشکند و اهش گریبان ان طرف را بگیرد شما پس فردا داماد دار و عروس دار میشوید صبر خدا هم زیاد است به قول قدیمی ها که میگویند خدا دیر گیرد ولی سختگیرد... خوب ببخشید با حرفهایم سرتان را درد اوردم به ستاره خانم سلام مرا برسانید

عرق بر صورت بهزاد نشسته بود سرش را بلند کرد و اهی کشید و گفت:

-متاسفم

اه بلندی کشیدم و بدون خداحافظی او را با وجدان سرکشش تنها گذاشتم و به خانه بازگشتم حال و حوصله ی شام درست کردن نداشتم از حرفهای سعید هم این برداشت را کردم که حتما شب به خانه نیاید اگر هم بیاید دیر وقت است و زمانی که من خواب هستم خودم هم میلی به خوردن نداشتم احساس تنهایی می‌کردم بلند شدم و وضو گرفتم

قران را از روی تاقچه برداشتم تنها چیزی بود که با خواندن آن دل بیقرار و گرفته من آرام میشد بوسه ای بر کتاب زدم و آن را از هم گشودم و با خدای خود خلوت کردم غرق در خواندن قران بودم که صدای به هم خوردن در به من فهماند که سعید آمده است لبخندی زدم اما ناگهان ترس بند بند وجودم را در برگرفت و با خودم گفتم: "چرا سعید اینقدر زود آمده است؟"

نگاهی به پنجره انداختم تازه هوا تاریک شده بود ناگهان از جایم بلند شدم نکند بهزاد نزد سعید رفته و همه چیز را برایش بازگو کرده باشد؟ وای خدای من حتما سعید عصبی و خشمگین به سراغ من آمده است در ورودی باز شد با دیدن سعید رنگ از چهره ام پرید و دهنم خشک شد با من من گفتم:

-سلام سعید

سعید نگاهی به من کرد و گفت:

-سلام چرا ماتت برده؟ چیز وحشتناکی دیدی؟ نکند شاخ در آورده ام؟

دستی روی موهایش کشید و گفت:

-نه نه شاخ در نیاوردم نکند دم دارم؟

نگاهی به پشتش کرد و گفت:

-نه نه دم هم ندارم دختر چرا به من زل زدی

از بذله گویی سعید متوجه شدم همه چیز در آرامش است پس بهزاد حرفی به سعید زنده بود وگرنه سعید با فحش و ناسزا با من برخورد میکرد هوای درون سینه ام را با یک بازدم شدید بیرون فرستادم و گفتم:

-اخیش نزدیک بود سخته کنم

سعید ابروهایش را در هم گره کرد و متعجب پرسید:

-چه شده؟

لبخندی زدم و حرف را عوض کردم و گفتم:

-وای سعید من به خیال اینکه تو امشب نمیایی شام درست نکردم

سعید نگاه تندى به من افکند و گفت:

-انوقت میگویی چرا خانه نمیایی؟ چرا نسبت به من بی اهمیتی؟ خوب نیمرو میخوریم این که تازگی ندارد اول چای درست کن

با خوشحالی به اشپزخانه رفتم تا نیمرو را مهیا کنم بعد از صرف شام سعید رو به من کرد و گفت:

-میترا بشین کارت دارم

-اجازه بده سفره را جمع کنم

بعد از جمع کردن سفره روبروی سعید نشستم سعید چای نصفه اش را سر کشید و کمی خودش را در جایش تکان داد و گفت:

-میترا ببین نمیدانم چه طور به تو بگویم راستش من....من امدگی ندارم

از طرز صحبت کردن سعید نزدیک بود نقش زمین شوم با نگرانی و اضطراب لباس او را کشیدم و با التماس گفتم:

-تو رو خدا بگو چی شده؟ آقای خردمند جوابت کرده؟

سعید لبخندی زد و گفت:

-نه....نه...خدا نکند این چه حرفیست؟ نه منظورم این نیست

کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-ببین میترا در حال حاضر با وضعیت زندگی ما ان هم در شهر شلوغی مثل تهران با مخارج و گرانی زیاد نباید....نباید بچه دار شویم منظورم این است که باید کاری بکنیم که ان....

متعجب نگاهش کردم اصلا از حرفهای او سر در نمیآوردم سعید که مرا حیران دید گفت:

-بعدها چند سال دیگر میتوانیم بچه دار شویم ببین میترا من تمام فکر هایم را کردم خیلی دوست دارم پدر شوم ولی هر بار که خودم را راضی میکنم میبینم یک جای کار میلنگد تو باید این بچه را از بین ببری چاره ای نداریم

با شنیدن این حرف بغضم ترکیب و فریاد زدم:

-تو دیوانه شده ای؟ من چه فکری میکردم تو چه فکری نه این کار را نمیکنم تو هم دیگر نباید از این حرفها بزنی تو چه طور دلت میاد یک موجود بیگناه را از بین ببری؟ به دنیا آمدن او هست ماه طول میکشد تا ان موقع هم زندگی ما روبراه میشود.

سعید بر سرم فریاد کشید و گفت: خفه! همینکه گفتم، این بچه نباید به دنیا بیاید. فهمیدی چه گفتم؟ اصلا خودم از بین میبرمش. تو خودت میدانی که من اگر خر بشوم نمیتوانم جلوی خودم را بگیرم حالا خودت میدانی.

بلند شد و دستش را به نشانه تهدید تکان داد و گفت: یا خودت او را از بین میبری یا من اینکار را میکنم.

و رفت زمانی که تنها شدم بحال خود و او گریستم. چرا باید سعید چنین فکری بکند؟ نکند چون خودم را بدقدم و شوم میدانست فرزندم را نیز اینگونه میدید؟ خدای من!

صورتم را میان دستانم پنهان کردم و برای سرنوشت خودم زار زار گریستم. اشکهایم از میان انگشتانم به دهانم نفوذ کردند. شوری آن مرا بیاد شوری زندگی ام انداخت. دستی روی شکم کشیدم لبخند تلخی زد و گفتم: نگران نباش مامان قول میدهد تو را از چنگ و دندان بابا حفظ کند. من اگر بمیرم هم از تو دل نمیکنم. از تو مراقبت و نگهداری میکنم تا پا به این دنیا بگذاری. مامان بتو قول میدهد قول شرف. تو هم پسر خوبی باش بازیگوشی و شیطنت نکن و مامان را اذیت نکن.

با این امیدها قوت قلبی گرفتم اشکهایم را پاک کردم و تصمیم گرفتم بهر قیمتی شده سعید را راضی کنم تا از این فکر دست بردارد و به آینده و روزهای خوب و قشنگ فکر کند.

روزها پشت سر هم سپری میشدند. هر روز که میگذشت مخالفت سعید بیشتر میشد. هر گاه علت این کارها را میپرسیدم مخارج سنگین و بی خانمان بودن را بهانه میکرد اما من همچنان محکم و استوار جلوی او میایستادم زیرا انس زیادی با موجود درون بطنم برقرار کرده بودم. سعید بی جهت بهانه میگرفت. از طرز پختن تا اتو کشیدن لباسهایش. آخر هم همه اینها را به بچه ختم میکرد. من جز گریه و التماس کار دیگری از دستم بر نمی آمد تا اینکه یک شب دعا و مشاجره مان بالا گرفت. سعید ظرفها را میشکست و بمن هجوم آورد و با کمر بندش ضربه ای بمن وارد کرد. به پایش افتادم و با گریه و التماس گفتم: سعید! تو رو خدا نزن. تو که اینقدر بیرحم نبودی. هر چه بگویی گوش میکنم ولی نزن...

سعید دست از زدن برداشت و خشمگین و عصبی پشت بمن کرد. بر اثر نفسهای بلند و پی در پی اش پشت شانۀ هایش بالا و پایین میرفت. برگشت و کمر بند را به گوشه ای انداخت. بطرف من آمد دستم را با شتاب کشید و من را وادار به

ایستادن کرد. درد زیادی در ناحیه کتف احساس کردم اما آنقدر بدنم خسته و کوفته بود که جایی برای اعتراض نبود سعید در چشمانم خیره شد.

یا خودت یا بچه کدام؟

دهانم خشک شده بود و احساس سرگیجه میکردم. سرفه کردم و گفتم: آخه سعید! چرا تو هر چند روز یکبار چیزی را بهانه میکنی و زندگی را برایم تیره و تار میکنی؟ گناه من بیچاره چیست؟ با بد و خوبت میسازم. تا امروز هم که اعتراضی نکرده ام چرا زجرم میدهی؟ اگر سر این طفل بیچاره من است! من اینکار را نمیکنم حتی اگر بمیرم. من مثل تو سنگدل نیستم. سعید بخدا بچه خوبی است! اصلا شاید قدمش خوب باشد و زندگی ما با تولد او از این رو به آن رو شود. کار تو بگیرد و اقای خودت بشوی.

سعید بر سرم چنان فریادی کشید که بدنم به لرزه افتاد و گفتم: میل خودته اینکار را نمیکنی؟ باشد من الان دهنتم را میبندم و خفه ات میکنم آنوقت او هم با تو میمیرد.

به چشمان سعید نگاه کردم و یک آن از تهدید او ترسیدم. زیرا چنان عصبی و خشمگین نگاهم میکرد که گفتم اینکار را میکند. سیستم مغزی اش به شدت بهم ریخته بود. گفتم: گنااهش پای تو خدا میداند من گناهی نداشتم و ندارم.

دستی رو شکم کشیدم و با التماس گفتم: پس اجازه بده با او کمی تنها باشم. این آخرین چیزی است که از تو میخواهم بعد هر کاری خواستی بکن.

سعید نفس بلندی کشید و لبخند رضایت امیزی زد و از در بیرون رفت. وقتی خودم را تنها دیدم کنار پنجره رفتم و آنرا گشودم و به آسمان صاف و پر از ستاره نگریستم. چه زیبا میدرخشید مثل یک تکه الماس بی اختیار اشکم جاری شد و گفتم خدایا! خدایا! خودت میدانی که من گناهی ندارم. من از زندگیم خیری ندیدم و یک روز خوش هم در زندگی نفرت انگیزم نداشتم. حالا اگر میخواهی این را هم از من دریغ کنی خوب بکن. خدایا تو بزرگی! تو غفوری. اگر با اینکار سعید سر عقل می آید و سر زندگی اش برمیگردد خوب باشد من حرفی ندارم. به حق حق افتادم. سرم را بلند کردم و به آسمان خیره شدم و گفتم خدایا فرزندم را بتو سپردم. شاید نزد تو بهتر زندگی کند. پیش من همه اش درد و رنج خواهد دید نمیخواهم او هم مثل من آواره شود.

نفس کشیدن برایم دشوار شد قلبم تند تند میزد..

سعید داخل شد و گفت: چکار میکنی؟ ای بابا! مگر دیوانه شدی دختر؟ چرا اشک میریزی؟ انگار میخواهد آدم بکشد.

اشکم را پاک کردم و گفتم: مگر این موجود زنده نیست؟ پس چیست؟

سعید لبخندی زد و گفت: تو خیلی نازک نارنجی هستی بابا جنین چندماهه چه دارد که انسان باشد؟

فکری به ذهنم رسید. دستم را گرفت و دنبال خود کشاند.

منکه امیدم از همه جا ناامید شده بود گفتم: ببین سعید! بزرگ میشود دستت را میگیرد بخدا قول میدهم نه گریه کند نه

مریض شود و نه چیزی دلش بخواهد باشد سعید؟

سعید سری تکان داد و گفت: تو انگار هنوز سر عقل نیامدی نه؟ از آنموقع تا حالا گل لگد میکردم؟ نه تو! تو چرا گوش به

حرفهای من نمیدهی؟ هان بعدها میتوانیم بچه دار شویم هر چند تا که بخواهی ولی حالا نه.

هیجان زده دستهایش را بهم مالید و گفت: نگاه کن نگاه کن این گونی را اگر بلند کنی کار تمام است.

آهی کشیدم و به دیدگان کور او نگریستم و گفتم: اینکار اگر تو را تا این حد خوشحال میکند باشد حرفی ندارم اما خوب

گوش کن سقط جنین عمدی یک جنایت است یک گناه کبیره. از بین بردن این مساوی است با از بین بردن یک فرد

بالغ. سعید بیا و دست از اینکار غیر انسانی بردار بخدا چوبش را میخوری آنوقت پشیمانی سودی ندارد. من و این پسر

عهد جانانه با خدا بسته ایم که یار و غمخوار هم باشیم! سعید به عقلت رجوع کن.

سعید از حرفهای من خنده اش گرفت و گفت: از کجا میدانی این پسر است؟ مگر با تو حرف میزند؟

شاید هم بزند چه معلوم؟

خندید در دل گفتم بخند به حرفهای من بخند روزی میشود که خدا تو را از نعمت بچه دار شدن محروم میکند.

اشک در چشمهایم حلقه بست. هرگز فکر نمیکردم سعید اینگونه باشد. یاد حرفهای پدر و مادرم افتادم که میگفتند دختر

گول ظاهر مظلوم او را نخور. او از آن دسته از مردم است که دو چهره دارند. اشک حسرت و پشیمانی بر گونه ام سرازیر

شد. سعید اشاره کرد که گونی را بلند کنم. او برای مهمانی آقای خردمند ۵۰ کیلو برنج خریده بود و حالا مرا وادار میکرد

تا این وزن سنگین را بلند کنم.

با بغض گفتم: آخر این خیلی سنگین است کمرم درد میگیرد.

سعید لبخندی زد و گفت: نترس بخودت که آسیبی نمیرسد بلند کن. آفرین دختر خوب! بلند کن.

برای یک لحظه فکر کردم سعید دچار بیماری روانی شده است. سرگونی را گرفتم اما خیلی سنگین بود سعید با تشویق بمن نگریست. جیغ کوتاهی کشیدم احساس کمر درد و دل درد شدیدی کردم و سرم به دوران افتاد. حس کردم مهره های کمرم یکی از پس از دیگری از هم جدا میشوند.

نگاهی به سعید کردم ، جلوی چشمانم سیاهی رفت و نقش زمین شدم. کم کم چهره ی سعید تار و محو شد. سعید خم شد. توی صورتم زل زد و با اضطراب گفت :

- میترا! میترا! تو را به خدا حرف بزن. وای خدای بزرگ.

دیگر چیزی نفهمیدم. زمانی چشم گشودم که خود را در جایی نا آشنا دیدم.

اطراف را نگریدم من در بیمارستان چه می کردم؟ با دیدن سرم همه چیز به یادم افتاد. محتوی سرم قطره قطره وارد بدنم می شد. به سقف خیره شدم و دستم را جلوی دیدگتم گرفتم ، زیرا نور ملایم مهتابی باعث سوزش چشمانم می شد. آهی کشیدم و به در خیره شدم. در آهسته باز شد و پرستاری سفید پوش، چون فرشتگان مهربان لبخندی زد و سلام کرد.

جواب سلامش را با سر دادم. سرم تمام شده را عوض کرد. فشار مرا گرفت.

دست روی پیشانی ام گذاشت و با مهربانی گفت:

- حالت چه طور است؟

با صدایی که به زور از گلویم در می آمد گفتم :

- ممنون، بدنیستم.

- چرا این کار را کردی؟ نگفتی خودت از بین می روی؟ حالا هم خدا به دادت رسید، ولی کار خطرناکی کردی. سقط

جنین ، آن هم با برداشتن گونی سنگین ۵۰ کیلویی ، کار بچه گانه ای است.

آهی کشیدم و چیزی نگفتم .

- شوهرت بیرون منتظر توست ، تا تو را ببیند.

نفرتی سراسر وجودم را گرفت. با التماس گفتم :

- خواهش می کنم اجازه ندهید داخل شود. حالم از قیافه اش به هم می خورد، او باعث این بدبختی شد.

پرستار دستی روی شانه ام گذاشت و گفت :

- بیچاره خیلی برایت غصه می خورد! باور ن به مرز جنون رسیده بود. توی سر و صورتش می زد و می گفت؛ من بارها به او گفته بودم که چیز سنگین بلند نکند و مراقب خودش باشد. با ندانم کاری اش خودش را بیچاره کرد.

با شنیدن این حرفها نفس درون سینه ام را با یک بازدم شدید بیرون فرستادم و آرام گفتم :

- بله، او همیشه می گفت، ولی من گوش ندادم. وجود این بچه را در دسر می دانستم.

- غصه نخور، خوب می شوی. آن قدر بچه دور و برت را بگیرد که از دستشان گریه کنی و خودت را بزنی. خدا کند آدم تنش سالم باشد.

با رفتن پرستار سعید با دسته گلی وارد شد و سلام کرد. به خود زحمت جواب سلام او را ندادم. با نفرت نگاهش کردم و گفتم :

- تو خیلی پست و نامرد هستی. مگر خودت مسبب این کار نشدی؟ پس چرا به دکتر و پرستارها گفתי از ندانم کاری من است؟ چرا مثل یک مرد حقیقت را نگفتی؟ چیه؟ ترسیدی باعث دردسرت شود؟ دیگر نمی خوام ببینمت. برو بیرون و گرنه داد و فریاد راه می اندازم.

سعید خیره نگاهم می کرد. از این نگاهش هزار بار می مردم و زنده می شدم.

ظاهرا سعید مظلوم و نجیب ، اما باطنش بی رحم، سنگدل و بی عاطفه بود. سعید گلی را که به دست داشت پر پر کرد و گفت :

- حالا که چیزی نشده ، چرا این قدر بزرگش می کنی؟

دو ، سه روز دیگه مثل اولت می شوی و برمی گردی خانه. این که چیز مهمی نیست. تازه من خودم هم زهره ترک شدم. فکر کردم مردی.

- خوشحال شدی و گفתי راحت شدم. درست می گویم؟ اگر سکوت می کنم و حرفی نمی زنم ، خیال نکن هیچی سرم نمی شود ، نه این طور نیست.

به سرفه افتادم. لیوان آب را به من داد و گفت :

- بیا بخور ، این قدر حرف نزن برایت خوب نیست.

لیوان آب را از او نگرفتم و ادامه دادم :

- من می دانم برای چه تو با باردار شدن من مخالفت کردی، آقا سعید!

تو می خواهی به هر طریقی از دست من خلاص شوی. وجود این بچه ، اگر به دنیا می آمد کار را دشوار می کرد. این را به تو گفتم که فکر نکنی خام و نادانم. حالا هم برو بیرون ، می خواهم تنها باشم.

سعید گل های پر پر شده را داخل سطل زباله ریخت و بدون حرف دیگری مرا تنها گذاشت. در دل احساس رضایت می کردم ، زیرا حرفی را که در دلم سنگینی می کرد به او زده بودم. درد شدیدی در ناحیه شکم و کمر احساس می کردم.

طوری که مرگ را جلوی چشمانم دیدم. دیگر تاب و تحمل را از دست دادم.

دگمه را فشردم ، ضعف و درد بر من غلبه کرد. همه چیز را در اطراف گنگ و مبهم می دیدیم. با مشاهده ی دکتر و چند پرستار دیگر که یکی از آنها آمپولی به من تزریق کرد ، دیگر چیزی حس نکردم.

یک هفته در بیمارستان بودم. سعید خیلی کم به دیدنم می آمد. هر بار هم یا کارمان به مشاجره یا قهر می کشید.

ستاره و بهزاد و سارا به دیدنم آمدند. هر کدام نصیحتم می کردند. از قبل سعید به آنها گفته بود من باعث این اتفاق بوده ام.

آقای خردمند می گفت :

- دخترم! فرزند نعمت خدادای است. بدون آن زندگی معنا و مفهومی ندارد. اما خوب انشاء...حالت خوب شود و سلامت خود را به دست بیاوری.

به بهزاد چنان با خشم و نفرت نگریستم که زودتر از همه خداحافظی کرد و رفت.

سارا مثل شیربرنج مات و مبهوت مرا می نگریست.

دوست داشتم سوزن سرُّم را به صورت او فرو کنم و بگویم ؛

"زنیکه ی آشوب گر! تو زندگی مرا به هم ریختی! تو باعث این بدبختی و سیاه روزی ام هستی"

اما در باطن دلم به حال او می سوخت. زیرا نمی دانست سعید چگونه موجودی است.

دکتر معالج سفارشات لازم را به من کرد و گفت :

- اگر دچار مشکل شدی ، حتما نزد من بیا. پشت گوش نیندازی که بعدها مشکل بدتری ایجاد می شود.

و مرا مرخص کرد.

فصل ۶

با مرخص شدن من ، سعید دوباره رفتار بد گذشته اش را تکرار کرد. شب ها دیر به خانه می آمد و هر وقت که می آمد ؛ بهانه ای را جور می کرد و فحش و ناسزا می داد و در آخر هم با حالت قهر به رختخواب می رفت. نمی دانستم باید از درد خود بنالم یا از کارهای سعید. مانده بودم حیران که چه کنم.

هر کاری که به ذهنم می رسید درست است؛ انجام می دادم.

قربان صدقه اش می رفتم ، او را با مهربانی و محبت صدا می کردم ، در اخلاق و رفتارم تجدید نظر می کردم اما کوچکترین تأثیری نمی کرد. خودم خودم را دلدار می دادم و به آینده امیدوار می ساختم.

نارحتی خودم روز به روز بدتر می شد. برای من زنده و مرده بودن یکی بود. به این نتیجه رسیده بودم که حرف های بهزاد کم کم تأثیر خود را بخشیده است. اخلاق سرد سعید و بهانه گیری های بی موردش همه و همه نشأت گرفته از نصایح بهزاد بود و زندگی مالی اش هم روز به روز پیشرفت می کرد.

از درد به خود می پیچیدم. تصمیم گرفتم موضوع را با سعید در میان بگذارم تا پولی در اختیار من قرار بدهد تا نزد دکتر بروم. اما باید تا پاسی از شب بیدار می ماندم. بالاخره سعید آمد. ساعت ۵/۱ نصفه شب بود. دیگر برایم مهم نبود که تا آن موقع شب کجا بوده و چه می کرده، زیرا می دانستم در جواب سوالم می گوید :

- آقای خردمند کار داشت ، به او کمک می کردم. رو به او کردم و گفتم :

- سعید من باید نزد دکتر بروم. زیرا احساس درد و ناراحتی می کنم. پول در اختیارم قرار بده تا فردا بروم زودتر از اینها باید میرفتم اما پشت گوش می انداختم میگفتم خوب میشود اما خوب که نشد هیچ تازه بدتر هم شد سعید با بی تفاوتی گفت: باید تا سر ماه صبر کنی تازه من خودم به پول تو جیبی احتیاج دارم بگذار حقوقم را بدهند بعدا

تا سر ماه خیلی مانده مسعده بگیر

سعید نگاه تندی به من کرد و گفت: حرفهایی میزنی مگه شرکت یا اداره است که مساعده بگیرم کمی صبر کن تازه چیز مهمی نیست که تو اینقدر بزرگش میکنی حالا هم بلند شو جای مرا بنداز من خیلی خسته هستم و فردا صبح هم باید زود بیدار شوم و به مغازه بروم آقای خرد مند فرش نو خریده و فردا به مغازه می آید

خمیازه ای کشید از او سوال نکردم شام خورده ای یا نه یعنی دیگر وجودش برایم مهم نبود با رفتار سرد و بی تفاوتی هایش تمام احساس مرا در خود کشته بود به جای مهربانی و محبت همیشه آزار و اذیتم میکرد من نیز کم کم مثل خودش میشدم اما من به خودم هم فکر نمی کردم انقدر در بی مهری ها و بی محبتی ها غرق شده بودم که اگر کسی لبخند تمسخر آمیزی هم به من میزد انگار تمام دنیا را دو دستی به من تقدیم میکردند قلب اسیر و سرکش من بارها و بارها نه بلکه هزاران بار در هم شکسته بود اما باز به دنبال گمگشته ای میگشت نگاه حسرت بار من همیشه از پشت پنجره دلم عاجزانه او را می طلبید عطش زده به دنبال شانه ای صبور و مهربان میگشتم اما نگاههای سرد و تند سعید این عطش را در هم میشکست درد تا اعماق وجودم رخنه کرده بود به طوری که قدرت راه رفتن و ایستادن را از من سلب میکرد کمر درد های شدید دلدرد های همیشگی تمام توان جسمی را از من گرفته بود سر گیجه های مزمن و ضعف های شدید مرا در هم میپیچید بی تفاوتی های سعید اشک را در من خشکانده بود احساس دلتنگی شدیدی میکردم از سعید چند بار تقاضا کرده ام که مرا به دیدن منیر ببرد اما هر بار بهانه ای سر هم میکرد با شنیدن زایمان هاله این امید را به خود دادم که سعید به خرم آباد خواهد رفت و من نیز به بهانه دیدن هاله منیر را خواهم دید اما سعید این دیدار را به آینده موکول کرد دلم برای دیدن پدر و مادرم یک ذره شده بود یعنی تا این مدت ذره ای دلشان به رحم نیامده بود و قلبشان برای جگر گوشه شان نمی تپید

روز به روز نحیف تر و رنجور تر میشدم تصمیم گرفتم نزد دکتر معالج خود بروم زمانی که علایم بیماریم را برای دکتر توضیح دادم سری از روی تاسف تکان داد و گفت

خاتم محترم من تعجب میکنم چه طور تا ه حال روی پایتان استاده اید متأسفانه بیماری شما پیشرفت کرده است و باید هر چه زودتر تحت عمل جراحی قرار بگیرید و اگر نه ممکن است جانتان را از دست بدهید

با شنیدن این حرف آهی کشیدم و گفتم باید چه کار کنم

همان طور که گفتم باید زودتر عمل بشوید هر چه زودتر بهتر

نفسی تازه کردم و گفتم با دارو درمان نمیشود

دکتر نگاهی به چهره ام کرد و گفت متاسفانه کار از این حرفها گذشته بدبختانه شما نسبت به خود بی تفاوت بوده اید یکی از دلایل پیشرفت این بیماری بی توجهی خودتان بوده قبلا سقط جنین کرده اید شما این علایم شدید را میدیده اید و باید در همان مرحله اول اقدام میکردید حالا خیلی دیر شده من به شما توصیه میکنم همین امشب بسترس=ی شوید تا فردا عمل انجام شود

خود را به مغازه آقای خردمند رسانیدم و با اشاره به سعید فهمانیدم بیرون بیاید سعید با قیافه ای در هم از مغازه بیرون آمد و گفت تو که دوباره به اینجا آمدی مگر من

میان حرفش پریدم و گفتم بگیر این جواب آزمایشات من است باید هر چه زودتر عمل بشوم سعید ابروهایش را در هم گره کرد و گفت عمل برای چه

انقدر به تو گفتم پول بده پول ندادی تا مرضم پیشرفت کرد خوب شد؟ دلت خنک ششد؟ امشب باید برای عمل بستری شوم

سعید نگاهی به داخل مغازه کرد وارد شد با آقای خردمند صحبتی کرد و نزد من آمد و گفت

کدام دکتر این حرف را زده اشتباه کرده تازه تو که مریض نیستی

کنار او راه افتادم و گفتم آخر تو کی خانه بودی که درد مرا احساس کنی باور نمیکنی خودت بیا و با دکتر صحبت کن

همین کار را میکنم برویم ببینیم چه چیزهایی برای خودش بلغور میکنم

نزد دکتر رفتیم من داخل نشدم زیرا میدانستم چیزهایی را که برای من گفته برای سعید هم میگوید قدرت دوباره شنیدن آنها را نداشتم

ترس و لرزی وجودم را گرفته بود حس میکردم به آخر عمر رسیده ام لبخند تلخی زدم و به دیوار مطب تکیه دادم پس قرار بود به همین زودی راحت شوم در همین افکار بودم که سعید از اتاق دکتر معالجم بیرون آمد با دیدن قیافه در هم سعید متوجه شدم که تمام حرفهای دکتر حقیقت داشته بارها از مادرم شنیدم که بسیاری از زنان از یان بیماری جان خود

را از دست میدهند ای کاش قبل از مرگ پدر و مادر را برای یک با هم که شده میدیدم مرگ و زندگی من فرقی نداشت
رو به سعد کردم و گفتم دکتر چه گفت

هیچی گفت خانمتان بی جهت ترسیده و با یک عمل ساده خوب میشود

سپس سرش را پایین انداخت و گفت با این درآمد من و کرایه خانه و خرج ستگین زندگی پول عمل را از کجا بیاورم من
که پولی در ساط ندارم چرا ماتت برده بیا مرویم خانه تا ببینم چه خاکی بر سرمان بریزیم یا مریض میشوی یا دلت تنگ
میشود یا ایراد میگیری نمیدانم به کدام سازت برقصم تو آخر مرا میکشی ای خدا مرگ مرا بده و از دست این زن
خلاصم کن

با دلسوزی گفتم خوب سعید من که تا امروز تحمل کرده ام باز هم طاقت می آورم دکتر هر چه گفته برای خودش گفته
کی گوش میدهد میدانم دستت خالی است به خدا من راضی نیستم تو به زحمت بیفتی درد من هم اینقدر بد نیست که
دکتر گفته خودت را عذاب نده فکرش را نکن خوب ؟

سعید با اخم گفت نه بابا آن وقت که زمین گیر شدی و بد تر شدی پدر و مادرت سر و کله شان پیدا میشود آن وقت
فک و فامیل دار میشوی و همه علیه من داد و بیداد میکنند و میترا میترا راه می اندازند نه خانم خر ما از کرگی دم نداشت
من که شانس ندارم از در و دیوار هم برایم میبارد نه! بیا برویم خانه یعنی تو برو خانه من بعدا می آیم بروم ببینم از چه
کسی میتوانم پول بگیریم برو زودتر برو خانه

همه چیز در زندگی من کامل بود فقط این بیماری مزحک را کم داشتم

با هزار منت و حقارت بستری گشتم سعید این پول را تهیه کرد و قرار شد فردای آن روز تحت عمل جراحی قرار بگیرم
از خدای بزرگ خواستم اگر به دردهایم مرحم نمی گذارد لااقل کاری کند دیگر به هوش نیایم و در آرامش ابدی به
خواب روم با این امید و آرزو زمانی که پرستار سبز پوش به من داروی بی هوشی تزریق میکرد پلک هایم سنگین میشد
و چشمانم را بستتم

نمی دانم تا چه مدت بیهوش بودم اما زمانی چشم گشودم که از سعید خبری نبود نگاهی به اطراف انداختم که جز من و
پیرزن هم اتاقی کسی در اتاق نبود پیرزن با سرفه های پی در پیش قلبم را می آزرده درد خودم را فراموش کردم و به
پیرزن خیره شدم سینه اش بر اثر سرفه های بلند بالا و پایین میرفت چین و چروک صورتش مرا یاد غم و غصه هایم می
انداخت چقدر صورتش مهربان و صمیمی بود نگاهی به من کرد نگاهمان در هم گره خورد خورد. پرستاری با لباس سفید
وارد شد. بالای سر پیرزن رفت، آمپولی را داخل سرمش تزریق کرد و با مهربانی گفت:

-مادر جان! حالت چطور است؟ امروز که شکر خدا بهتری. نه؟

پیرزن لبخندی زد و با صدای گرفته ای گفت:

-بد نیستم، شکر.

پرستار دست پیرزن را به گرمی فشرد و به سوی من آمد. درد شدیدی در ناحیه ی شکم احساس می کردم. طوری که از درد به خود می پیچیدم. پرستار با رویی گشاده گفت:

-چیزی نیست عزیزم، درد بعد از عمل است. رفع می شود. سرمت را الان عوض می کنم. مسکن هم می زنم، بهتر می شوی.

بعد از رفتن پرستار پیرزن رو به من کرد و گفت:

-دخترم مرخصت چه بوده؟ هان؟

با آه و ناله گفتم:

-بیماری زنان.

پیرزن لبش را گزید و گفت:

-شما جوان ها دیگر چرا؟ حالا ما پیرزن ها هزار مرض بگیریم یک چیزی، ولی شما که این قدر مراقب خود هستید چرا؟

سرفه ای کردم که بر اثر آن دردم شدیدتر شد. طوری که ملافه را به دندان گزیدم. نگاهم بی اختیار به قابی افتاد که با خط خوش نوشته شده بود؛ "توکل به خدا".

هر لحظه که می گذشت درد من شدیدتر می شد. صوری که ملافه را چنگ می زدم. پیرزن به حال من تاسف می خورد و سعی می کرد دلداری ام بدهد.

یک هفته از سعید خبری نبود و حتی یک بار هم به ملاقات من نیامد. فقط او را زمان تسویه حساب دیدم. حالش بسیار خوب بود. اما با نگاه سرد او، هیجان در من فروکش کرد. بالاخره وقت رفتن شد، اا سعید از من فاصله می گرفت. به خاطر ضعف و درد و سوزش زیاد و سرگیجه احتیاج به یک تکیه گاه داشتم، ما او این را درک نمی کرد. لنگ لنگان قدم برمی داشتم. سعید را صدا زدم و گفتم:

- کمی آرام تر، من نمی توانم...

سعید برگشت، نگاهی به من کرد و گفت:

-خب کمی عجله کن! ... تندتر! می خواهم ماشین کرایه کنم. زود باش راه بیا.

و تندتر قدم برداشت. من با ناتوانی او را تعقیب کردم. سعید تاکسی گرفت و راهی خانه شدیم.

در بستر دراز کشیدم و با گله گفتم:

-سعید! در این مدت کجا بودی؟ چرا به من سر نزدی؟ به جان خودت قسم، چشمم به در خشک شد تا تو بیایی. باور کن

هر وقت زمان ملاقات می شد؛ خداخدا می کردم تو هم بیایی.

سعید دستی لای موهایش کشید، پاهایش را دراز کرد و گفت:

-کار داشتم، گرفتار بودم، نتوانستم بیایم. حالا مگر چه شده؟

-هیچی نشده، هیچ.

سعید بلند شد و گفت:

-من می روم مغازه.

سرم را زیر پتو بردم تا اشکم را نبیند. زمانی که صدای در بلند شد، سرم را از زیر پتو بیرون آوردم. پتو را از روی خود

کنار زدم. بغض شدیدی در گلویم جا خوش کرده بود. سعید نمی دانست من دیگر از نعمت بچه دار شدن محروم شده

ام. وای خدای بزرگ! اگر سعید این خبر را می شنید حتما مرا تنها می گذاشت و می رفت. خدایا جان مرا بگیر و من را از

این زندگی نکبت بار و سیاه نجات بده.

برای چه زنده بمانم؟ هرگز بچه ام را نمی توانم در آغوش بگیرم. آرزوی شنیدن صدای خنده و گریه اش را به گور

خواهم برد. خدایا تنها امیدم تو هستی.

آن قدر گریه کردم تا گلویم درد گرفت. چشمانم می سوخت و درد تمام وجودم را پر کرده بود.

یک ماه سپری شد. دوره ی نقاها را پشت یر گذاشتم. قرار شد با سعید راهی خرم آباد شویم. زمانی که به سمت شهرم حرکت می کردم، می خواستم از ذوق و شوق پرواز کنم. دلم برای همه یک ذره شده بود، مخصوصا پدر و مادر خوبم اما به گفته ی سعید دو روز بیشتر ماندگار نبودیم. باید همه را می دیدم.

زمانی که به خرم آباد رسیدیم، باران نم نم می بارید. سرسبزی و طراوت درختانش، بوی خوش و رطوبت و زراعت و زمین ها زمین ها، دلم را از خود بیخود کرده بود. بوی گندم، جو، شبدر و سبزه حالم را جا آورد. بوی رطوبت و کاهگل، بوی خاک، چنان هیجانی به من دست داد که اگر تنها بودم، سر به سجده می گذاشتم. به دیدن هاله رفتم. هاله با تولد دخترش کمی مهربان تر و نرم تر از گذشته شده بود، اما هنوز آتش نفرت از چشمانش زبانه می کشید. به خواست من، تنها راهی خانه ی منیر شدم. سعید سردرد با بهانه کرد. می دانستم دروغ می گوید. برای من بهتر بود، زیرا در تنهایی منیر را می دیدم و با او درد دل می کردم تا کمی از غم کاسته شود. زمانی که زنگ را فشردم، دل توی دلم نبود. منتظر ایستادم اما انگار کسی نبود. دوباره زنگ را فشردم. نگرانی و اضطراب قلبم را فشرد. با صدای حامد لبخندی روی لباتم ظاهر و دلم گرم شد. زمانی که حامد در را باز کرد، چنان با هیجان و خوشحالی فریاد کشیدم که خجالت زده شدم. حامد از دیدن من بسیار خرسند شد و مرا به داخل دعوت کرد. زمانی که منیر و سیما را دیدم نزدیک بود بی هوش شوم، زیرا شکم منیر حکایت از بارداری می کرد. تز ذوق و حسرت اشکم جاری شد. او را به آغوش گرفتم و غرق بوسه ساختم. سیما بزرگ شده بود. متعجب به او نگاه و موهایش را آشفته کردم و گفتم:

-چطوری کوچولو؟

سیما اخمی کرد و گفت:

-من دیگر بزرگ شدم خاله میترا! دیگر به من نگو کوچولو، باشد؟

او را در آغوش گرفتم و به خود فشردم. از دیدن حامد و منیر و سیما سر از پا نمی شناختم، اما وقتم کم بود. باید به پدر و مادر هم سر می زدم. از منیر خواستم با من راهی شود. او نیز قبول کرد. حامد گفت:

-میترا خانم! شام تشریف داشته باشید.

خجالت زده سرم را پایین انداختم، چون سعید هنوز پول او را پس نداده بود. گفتم:

-شما لطف دارید، اما باید بروم، ما دو روز بیشتر اینجا نیستیم.

حامد با اشتیاق فراوان پرسید:

-پس چرا سعید خان نیامد زیارتش کنیم؟ ترسیده به خانه تان بیاییم؟ راستی منزلتان را عوض کرده اید. نه؟

-بله حامد خان.

-قرار بود به تهران بیاییم، منیر خیلی اصرار داشت.

سپس لبخندی زد و چهره اش سرخ شد و گفت:

-به او گفتم با این وضعیت که نمی شود. انشالله باشد برای بعد. دسته جمعی می رویم.

خندیدم و خداحافظی کردم. در بین راه منیر از زندگی ام پرسید. در جواب او گفتم:

-خوب است، شکر. جای نگرانی نیست.

-خیلی لاغر و ضعیف شدی. پای چشمانت گود رفته.

-در رژیم هستم.

از دردم برای او حرفی نزدم، زیرا جز غصه خوردن چیز دیگری برایش نداشت. به خانه ی خودمان رسیدیم. در قهوه ای رنگ خانه مرا به یاد آن دوران انداخت. تمام خاطرات گذشته را با ولع خاصی با قلبم بلعیدم. آهی کشیدم و از منیر اجازه خواستم تا زنگ را من بفشارم. بعد از دو زنگ پی در پی صدای مادر شنیده شد:

-کیه؟ صبر کن آمدم. آمدم.

با شنیدن صدای مادر لبخند زدم، انگار تمام دنیا را به من داده بودند. از شوق منیر را به آغوش فشردم که از درد جیغی کشید. در باز شد و مادر در آستانه ی در ظاهر شد. با دیدن چهره ی مادر قلبم تیر کشید. چقدر شکسته و نحیف شده بود. مادر در جای خود خشکش زد. نگاهمان در هم گره خورد. با دیدن موهای سفید مادر و چین و چروک صورتش، اشک از دیدگانم جاری شد. اشک در چشمان مادر جمع شد و بر پهنه ی صورت رنگپریده اش فرو چکید. تبسمی که بر لبان مادر نقش بست، لحظه به لحظه گیراتر شد. آغوشش را از هم گشود. چه قدر با آن روسری سرمه ای و ستاره دارش، مهربان و ملکوتی به نظر می رسید. بغضم ترکیب و به آغوش مادر پناه بردم. صورتم را در صورت پر مهر و رازش مخفی کردم و های های گریستم. مادر نیز شانۀ هایش می لرزید و اسم مرا زیر لب زمزمه می کرد. نمی دانم تا چه مدت در این حال ماندیم تا این که با اشاره منیر از پاغوش مادر بیرون آمدم. مادر قد و بالای مرا می نگریست و بی صدا اشک

می ریخت. در عمق چشمانش غم بسیار بزرگی لانه کرده بود. دستی به صورت من کشید و در میان گریه لبخندی زد و گفت:

- چرا لاغر شدی؟ زندگی ات خیلی سخت می گذرد؟

آب بینی ام را بالا کشیدم و با هق هق گفتم:

- آره مادر! خیلی هم زیاد! ولی خب می گذرد.

مادر دست در گردن من انداخت و گفت:

- بیا تو دخترم، بیا که هزار تا حرف برای گفتن دارم. به خدا قسم دیگر داشت صبر و تحمل تمام می شد. باور کن دخترم، من گناهی ندارم... پدرت... پدرت را که دیدی، مثل یک حیوان درنده شده. بی جهت بهانه می گیرد و با من دعوا و مشاجره راه می اندازد. باور کن خودم هم از دستش عاصی شده ام ولی خوب چه کار کنم؟ سر پیروی باعث آبروریزی می شود وگرنه خودم را خلاص می کردم.

منیر خندید و گفت:

- مادر شما هم بعد از این همه مدت وقت گیر آوردی؟ ول کن بابا پدر ار روز اول همین بوده، بدبین و شکاک! خوب هر کسی یک عیبی دارد. بابا هم همین است.

مادر گفت:

- خوب دخترم! عیب خیلی بزرگی است. آدم ها را به جان هم می اندازد و زندگی ها را نابود میکند. چه می گویی؟ راستی حال تو چه طور است؟ پاک حواسم پرت شد. یاد تو نبودم.

هر سه خندیدیم. اشک هایم را پاک کردم. منیر لبخندی به رویم زد و گفت:

- دیدی خواهرم؟ رابطه فرزند و پدر و مادر بریدنی نیست. تو هم بی خودی نگران بودی.

همراه مادر داخل شدیم. اطراف خانه را با حسرت نگاه کردم. وارد اتاق شدم.

همه چیز دست نخورده بود؛ مثل شی که از خانه بیرون زدم. مادر دستی به شانه ام زد و گفت:

- دخترم! باور کن من همیشه به یادت بوده ام. الان سه سال است که رفته ای، ولی بین هیچ کس به وسایل اتاقت دست نزده. مهدی قبل از رفتن به سربازی، به من سفارش کرده که به وسایل تو دست نزنم.

دست مادر را گرفتم و گفتم:

- مهدی هم رفته خدمت؟ او هم بزرگ شده؟ آره مادر؟

مادر به گوشه ای خیره شد لبخند گرمی زد و گفت:

- آره دخترم، محمود که از خدمت آمد؛ یک سال بعد مهدی رفت. به خاطر درسش یک سال دیرتر رفت. خوب سربازی هم پسرها را مرد بار می آورد. اهل کار و زندگی می کند. ار آنها یک مرد می سازد. خوب دخترم حال سعید چه طور است؟ از زندگی ات بگو، چه خبر؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- حالش خوب نیست. سرماخوردگی شدیدی دارد. گفت نمی توانم بیایم. در ضمن مادر جان من اصلا فکر نمی کردم شما حتی به من نگاه کنید. باور کنید در بین راه چه فکر و خیال ها که به سرم نزد. بعد از آخرین دیدار، همه امیدم را از دست داده بودم.

با بغض ادامه دادم:

- شما هم سراغی از من نگرفتید؛ ببینید زنده ام یا مرده؟ اصلا فراموش کرده بودید دختری به نام میترا دادرید. حالا من بد کردم و مرتکب کار زشتی شدم، اما مادر جان شما که باتجربه و کمالات بودید چرا؟

مادر آهی کشید و گفت:

- دخترم دست روی دلم نگذار که خون است. باور کن که من با پدرت بارها راجه به تو صحبت کردم، اما هر بار داد و فریاد راه می انداخت. جویای احوالت بودم. باور نمی کنی؛ از منیر بپرس. چه مادری راضی به جدایی از فرزندش می شود، حالا دیگر چند سال از آن ماجرا گذشته و مردم تقریبا فراموش کرده اند، اما پدرت نه. این جریان را هنوز تازه می داند. باور کن ناراحتی اعصاب گرفته. گاهی خودش با خودش حرف می زند. من هم که جرات نمی کنم حرفی از تو بزنم. چون...

منیر میان حرف مادر رفت و گفت:

- ای بابا! بس است. بیایید جای میل کنید.

منیر با سینی چای کنار من نشست و نفسی تازه کرد.

- گذشته ها را فراموش کنید. میترا جان! تا چای داغ است؛ بخور.

با نگاه از او قدردانی کردم. چشمم به قاب عکس پدر افتاد. به قاب خیره شدم. پدر در عکس هم با خودش درگیر بود. سیل های کلفت و بلندش چه عظمت و جلالی به او می داد. چشمانم را باریک و سعی کردم پدر را بدون آن سیل سیاه مجسم کنم. جرعه ای چای نوشیدم. از مجسم کردن قیافه پدر، خنده ام گرفت. منیر با تعجب نگاهی به من انداخت و گفت:

- به چه می خندی؟

خودم را جمع و جور کردم. مادر را که محو تماشای من بود؛ مورد خطاب قرار دادم و گفتم:

- مادر جان! پدر هنوز کار سابقش را انجام می دهد؟

مادر از شنیدن حرف من یکه خورد و گفت:

- آره میترا جان! مگر کار دیگری بلد است؟

حرف را عوض کردم . گفتم:

- منیر جان! بلند شو تا پدر نیامده برویم.

منیر بلند شد تا برویم.

غم بر چهره مادر نشست و با التماس گفت:

- دخترم بمان، شاید پدرت عقیده اش عوض شده باشد. این هجران ممکن است در روحیه او هم تاثیر گذاشته باشد. تو را به خدا از او چیزی به دل نگیر. قلبش صاف است، اما خوب دست خودش نیست. تو هم پیش من بمان. من تنها هستم. محمود که رفته نزد دوستانش؛ مهدی هم که خدمت است.

از رفتن مهدی قلبم در هم شکست. زیرا محبت و مهربانی مهدی برای یک لحظه هم که شده از ذهن و دلم دور نمی شد. چشم هایم را بستم، شاید قیافه اش پیش چشمم مجسم شود. با صدای سرفه منیر رشته افکارم از هم گسیخت. گفتم:

- چه شده؟

منیر گفت:

- چیزی نیست، آثار سرماخوردگی هنوز در بدنم مانده.

مادر از رفتن من اشک در چشمانش نشست و گفت:

- دخترم از دیدنت خوشحال شدم. راضی ام چرا که دیگر آرزو به دل نمی میرم.

دستم را گرفت و با التماس گفت:

- بگو... بگو که از من کینه ای به دل نداری و خطاهای مرا بخشیده ای.

دست مادر را بوسیدم و گفتم:

- من.. و من از شما معذرت می خواهم مادر، این چه حرفی است؟ امیدوارم از من رنجشی به دل نداشته باشید و دخترتان را ببخشید.

مادر مرا در آغوش فشرد و گفت:

- از شوهرت خوب مراقبت کن، هر دو نفر شما به هم محتاج هستید. خوب دخترم! دیگر نیازی به پند و سفارش نیست؛ چون این قدر با کمال و شعور هستی که زندگی را در این سه سال استوار نگه داشتی. به ما سر بزن. چه مدتی این جا هستید؟

ضربان قلبم تند شده بود. هوای سینه ام را با یک بازدم شدید بیرون فرستادم و گفتم:

- مادر جان! شاید فردا برویم یا روز بعدش، چون سعید بیشتر نمی تواند بماند؛ باید سر کار برود.

برای مادر مختصراً تعریف کردم که کار سعید چیست. مادر خدا را شکر کرد و گفت:

- دخترم تا وقتی هستید؛ به من سر بزن. از قول من هم به سعید سلام برسان.

مادر را در آغوش فشردم و خداحافظی کردم. هر قدمی که بر می داشتم، مادر را می نگریستم. او هم با لبه روسری، اشک هایش را پاک می کرد. ای کاش زمان به عقب برمی گشت. ای کاش سلطان زمان، دستور می داد؛ عقربه های ساعت قدم

هایشان را کندتر بردارند اما وقت رفتن فرا رسیده بود دوباره برگشتم و مادر را در اغوش فشردم و بوسه باران کردم از خانه دور شدیم وجدانم این اجازه را به من نمیداد تا برگردم زیرا نمیخواستم روحش را جریحه دار کنم منیر در خود فرو رفته بود و خاموش بود سرش را به زیر انداخته بود و با من میامد با هم نگاهی رد و بدل کردیم در دل احساس رضایت میکردم با دروغ هایی که در مورد سعید سر هم کرده بودم لبخندی روی لبانم ظاهر شد زیرا سعید مردی خوش قلب و مهربان معرفی کردم نمیخواستم بعد از این دیدار طولانی هم منیر را ناراحت کنم و هم مادر بیچاره ام را در غم و غصه فرو ببرم وقتی مادر حقایق را برایم گفت برداشتی را که از او داشتم فراموش کردم چون مادر خودش هم در اسارت پدر بود و پدر زیر سلطه شیر دردنه و خونخوار شک و بدبینی و تردید خوشی به سر میبرد مادر باید از پدر پیروی میکرد و پدر از آن جانور درنده از طرز فکر خنده ام گرفت

باید هر چه زودتر به خانه هاله برمیگشتم از همه خداحافظی کردم و راهی خانه او شدم زنگ را فشردم حسین همسر هاله در را به رویم باز کرد لبخندی زدم و گفتم:

-سلام حسین اقا حال شما چطوره؟

حسین با روی گشاده جواب سلام را داد و گفت:

-بفرمایید داخل خواهش میکنم

تشکر کردم و داخل شدم سعید را پشت پنجره دیدم با دیدن من خود را کنار کشید وارد اتاق شدم هاله با محبت و مهربانی نادرانه بچه اش را خواب میکرد اهی کشیدم و رو به سعید کردم و گفتم:

-سعید جان ما تا کی اینجا هستیم؟

سعید در حالی که سرش پایین بود نخودچی ها را از بین کشمش ها جدا کرد و گفت: فردا صبح حرکت میکنیم

با ناراحتی گفتم:

-ولی ما تازه امروز رسیده ایم مگر نگفتی دو روز میمانی؟

سعید نخودچی را به دهان گذاشت صدای خرد شدن آنها قلب مرا له کرد شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-باید برویم من کار مردم را قبول کرده ام نمیتوانم زیرش بزنم

با عصبانیت گفتم:

-ولی خودت از آقای خردمند مرخصی گرفتی

سعید ابرهایش را در هم گره کرد و گفت:

-چه خبر است؟ بچه خواب است یواش تر

معذرت خواستم و گفتم:

-سعید من به مادر قول دادم فردا به دیدارش بروم او مرا بخشیده تو را به خدا دوباره خرابش نکن سه سال دوری از آنها

تحمل کردم دیگر نمیتوانم شاهد بیتفاوتی هایشان باشم

هاله نگاهی به من کرد و گفت:

-خوب سعید یک روز دیگر بمان چه میشود؟

سعید نگاه تند و عصبی به من کرد و با عصبانیت گفت:

-چه شد؟ تا دیروز دخترشان نبود و اصلا نمیگفتند دختری داریم مرده یا زنده است برویم سری به او بزنیم...حالا

امروز چه شده عزیز شدی؟ اهان پس یادشان آمده که دختری دارند چه خوب...چه زیبا

اخمی کرد و ادامه داد:

-پس من ادم نیستم؟ تو مادرت را دیدی من چه؟ باید بروم سنگ و خاک قبرش را نظاره کنم آنها دلشان به حال تو

سوخته تازه فکر نمیکنم پدرت تو را دیده باشد درست است؟

نگاهی به چهره من انداخت و گفت:

-دیدید گفتیم؟ دیدی؟ آخر من این ها را میشناسم نه خانم فردا میرویم مادرت نگارنت است خوب بیاید تهران

حسین میان حرف سعید پرید و گفت:

-البته به من ربطی ندارد و قصد دخالت ندارم اما حالا که این یخ نفرت دارد اب میشود سر سختی نکن بگذار همه چیز به

خیر و خوشی بگذرد

هاله هم لبخندی زد و حرف شوهرش را تایید کرد سعید گفت:

-خودتان شاهد بودید که پسر دایی بهزاد تماس گرفت و گفت حاجی با تو کار مهمی دارد باید برگردی تهران و گرنه من حرفی ندارم

هاله گفت:

-خوب لااقل بگذار میترا چند روزی بماند

چشمان سعید گرد شد و با تعجب پرسید:

-بدون من؟ بدون من کجا بماند؟ نه خانم زن معنا ندارد بدون شوهر جایی بماند باشد برای دفعه بعد

تمام ذوق و شوق چند ساعت قبل در من خفه شد اهی کشیدم و گفتم:

-باشد هر چه تو بگویی

زمان رفتن فرا رسید سعید حتی اجازه نداد تا با مادر و منیر خداحافظی کنم با چشم اشکبار از هاله و حسین خداحافظی کردم و راهی ترمینال شدیم اتوبوس از جای خود کنده شد برای اولین بار از خدایم خواستم تا سعید با من صحبت نکند خودم را به خواب زدم اما در دلم غوغایی برپا بود حالا مادر منتظر دیدن من بود منیر و سیما چشم به در داشتند تا من به دیدن آنها بروم با اشاره سعید چشمهایش را باز کردم نگاهی به ظاهر مرتب و تمیزش کردم و گفتم:

-چیه چرا از خواب بیدارم کردی؟

-کتاب حافظ آورده ای؟

با بی تفاوتی شانه هایم را بالا انداختم و با خونسردی گفتم:

-نه یادم رفت از بس هولم کردی گفتمی زود باش یادم رفت حالا دفعه بعد

-خوب است خودت را جا نگذاشته ای

برای اولین بار در زندگی ام از کارم لذت بردم و احساس رضایت کردم پلکهایم را روی هم گذاشتم در دل گفتم: "خوب بود؟ ببین چه مزه ای دارد!"

سعید دوباره با ارنج به پهلویم زد عصبی نگاهش کردم و گفتم:

-دیگر چیست؟ چرا نمیگذاری یک چرت بخوابم

-هیس آرامتر چه مرگت است؟ چرا مثل سگ پاچه میگیری؟؟ میخوامم با تو صحبت کنم

نگاه تندی به او افکندم و گفتم:

-حرفهایت را بگذار برای زمانی که به خانه رسیدیم تو حرف نمیزنی میخواهی مشاجره و دعوا راه بیندازی این جا هم جایش نیست

سعید دندانهایش را روی هم فشرد عصبانیتش فرکش کرد و گفت:

-باشه تا خانه تو خیلی پررو و گستاخ شده ای میدانم ان خواهر و مادرن که برایشان عزیز شدی پرت کردند

چنان سعید را غضب الود نگاه کردم که از ادامه صحبت باز ایستاد وقتی سعید را چنین دیدم از خودم خوشم امد چرا این روش را سه سال پیش در پیش نگرفته بودم؟ سعید تمام راه را ساکت و خاموش ماند و من هم احساس رضایت و غرور میکردم

بالاخره رسیدیم بدم نیامد دوباره این روش را به کار ببرم به سعید گفتم:

-زود وسایل را بیاور سریع

سعید اخمی کرد و با عصبانیت بر سرم فریاد کشید:

مگر خودت چلاقی؟ دست نداری که به من دستور میدهی؟

از طرز صحبت کردنش تنم داغ شد

به ناچار ساک و وسایل را برداشتم و دنبال او که تند قدم برمیداشت حرکت کردم چه قدر ترمینال جنوب شلوغ و پر سر و صدا و پر از ازدحام بود

پسرک کوچکی با صورت کثیف و لباسی کهنه بسته ادامسی را جلوی سعید گرفت و با التماس و اصرار سعی داشت تا او را وادارد ادامسی بخرد اما سعید او را پس زد پسرک که از سعید خیری ندید به طرف من روی آورد و با خواهش و تمنا گفت:

-خانوم تو رو به خدا بخیرید ارزان است شما که پولدارید بخیرید دیگر

در حینی که قدم بر میداشتم کیفم را باز کردم و چند ادامس از او خریدم و پول را دادم پسرک خوشحال و خندان از من دور شد سعید نگاه تندی به من کرد و گفت:

-چیه پولهایت زیادی کرده اند؟

درحالی که پوسته ادامس را باز میکردم گفتم:

-خوب چه عیبی دارد؟

شش عدد ادامس شیک در دهانم ریخت. نمیتوانستم صحبت کنم با دهانی پر گفتم: گناه دارد تو که دل نداری.

سعید از این عمل من خنده اش گرفت و گفت: آره تو که دل داری؟

و دهن پر اشاره کرد. منظور او را فهمیدم و یک بسته ادامس را به او دادم. اما تعارف مرا رد کرد. از جویدن ادامسها فکم درد گرفت به ناچار به بیرون تف کردم و نفس راحتی کشیدم. پاهایم درد گرفته بودند. به سعید گفتم: من دیگر خسته شدم همینجا میمانم. تو برو ماشین کرایه کن و بیا.

بالاخره سعید تاکسی گرفت و راه خانه را در پیش گرفتیم.

خسته و کوفته دراز کشیدم. دیگر رمقی برایم نمانده بود. احساس پا درد و کمر درد میکردم. جلوی چشمانم سیاهی میرفت و حالت ضعف داشتم. سعید برای خود خوردنی یافت و مشغول خوردن شد. بمن تعارف کرد ولی من به قدری خسته و ناتوان بودم که حتی نمیتوانستم چیزی بخورم. پلکهایم سنگینی کردند و خواب به سراغم آمد.

احساس کردم کسی شانه هایم را تکان میدهد دلم نمیخواست چشمهایم را به هیچ عنوان بگشایم اما با تکان دادن پی در پی شانه هایم خواب از سرم پرید چشم گشودم و سعید را مقابل خود دیدم. سعید گفت: چه موقع خواب است بلند شو با تو حرف دارم.

خمیازه ای کشیدم و گفتم: خسته ام باشد برای بعد.

-میل خودت است ولی شاید دیگر منصرف شوم.

سریع بلند شدم و گفتم: بگو بگو من سرتاپا گوش هستم.

سعید صدایش را صاف کرد و گفت: میترا! نمیدانم با گفتن این حرفها چه برداشتی از من میکنی ولی خوب! باید بتو بگویم من از این مشکل آگاهم.

از طرز صحبت کردن سعید هری قلبم ریخت. چرا اینطور صحبت میکرد؟ یارای حرف زدن نداشتم و فقط شنونده بودم. سعید سر بزیر انداخته بود و با پرزهای فرش بازی میکرد ادامه داد: میترا! من اینرا میدانم که تو... تو... نمیتوانی.. لبش را گزید. انگار نمیتوانست صحبت کند قدرت بیان از تو سلب شده بود.

نگاهی به چهره رنگ پریده ام کرد و گفت: تو... میدانم تو دیگر نمیتوانی بچه دار شوی. اینرا دکتر همانروز که میخواست عملت کند بمن گفت ولی من بخاطر روحیه تو حرفی نزد.

هوای درون سینه اش را با یک بازدم شدید بیرون فرستاد. با تردید نگاهش کردم و گفتم: پس تو میدانستی؟...

سعید از برخورد من تعجب کرد و گفت: تو میدانستی؟

با سر جواب مثبت دادم و گفتم: خیلی وقت است من فکر میکردم تو نمیدانی باور کن خیلی با خودم درگیر بودم که چطور بتو بگویم حالا هم خیلی خوشحال هستم که مجبور نشدم این موضوع را خودم بتو بگویم. باور کن خیلی سخت و دردناک بود!

آه حسرتی کشیدم و ادامه دادم: اگر تو از من نمیخواستی آن کار را انجام بدهم حالا بچه مان بدنیا آمده بود اما تو قدر او را ندانستی و وجودش را اضافه دانستی. خدا هم بما غضب کرد و ما را از نعمت داشتن فرزند محروم کرد. من کسی را جز تو مقصر نمیدانم. باعث آنکار فقط تو هستی... تو... من از تو نمیگذرم. سعید این مشکل خیلی بزرگی است. ما به اندازه کافی بدبختی کشیده ایم و این مشکل قوز بالای قوز شد.

سعید دستش را لای موهای پر و سیاهش کرد و با ناراحتی گفت: خوب دیگر کاری است که شده. غصه خوردن که مشکلی را حل...

که زنگ خانه بصدا در آمد. سعید نگاهی بمن و نگاهی به ساعتش کرد و گفت: بهزاد است.

حس بدی پیدا کردم. دوباره پای او بخانه ما باز شده بود. فکر کردم بعد از آن حرفها دیگر به سراغ سعید نخواهد آمد. البته تا مدتی هم نیامده بود ولی دوباره سر و کله اش پیدا شد. گذاشتم سعید در را باز کند. بعد پاورچین پاورچین دنبال او راه افتادم و پشت در ایستادم. سعید و بهزاد بعد از سلام و احوالپرسی و روبوسی سر صحبت را باز کردند. سعید با هیجان و خوشحالی بی اندازه ای گفت: خوب پسر چه خبر؟ مگر تو به فکر من باشی.

بهزاد خنده ای کرد و گفت: تمام شد تو که رفتی خرم اباد من با حاجی صحبت کردم. او اول راضی نشد بعد با پادرمیانی خود سارا رضایت به این ازدواج داد. حالا هم امشب منتظر توست پسر نانت توی روغن افتادوبه زنت گفتی؟

سعید با خنده گفت: دلم مقدمه چینی میکنم. نمیشود که یک مرتبه همه چیز را بگویم ولی بهزاد دلم به حالش میسوزد. البته نگرانی ام کمی برطرف شده چون مادرش اینبار با روی گشاده از او استقبال کرده میماند پدرش که او هم سر عقل می آید. خوب اگر موضوع بچه و زندگیمان در میان نبود هرگز تن به این خواسته نمیدادم.

بهزاد با لحن بدی گفت: برو با ابرو این حرفها را به کس دیگری که حالی اش نیست بزن. هالو که گیر نیوردی داداش ما ختم روزگاریم. خوب پس باجناب شدیم؟ بزن قدش.

با این حرف آخر بهزاد انگار سطل اب سرد روی تن تبار من خالی کردند. خود را بداخل اتاق رساندم. سعید بعد از چند دقیقه وارد اتاق شد. به چهره اش خوب نگاه کردم. اصلا باورم نمیشد حرفهایی که شنیدم حقیقت داشته باشد یعنی او اینقدر بی وجدان و پست فطرت بود و من نمیدانستم!

با صدای سعید از افکارم بیرون آمدم. سعید گفت: بهزاد بود.

سرد نگاهش کردم و گفتم: میدانم.

حیرت زده بمن نگاه کرد و گفت از کجا میدانی؟

لبخند تمسخر آمیزی زدم و گفتم: مگر غیر از او کس دیگری را هم در این شهر داریم؟

سعید سوء ظنش برطرف شد نفس راحتی کشید و گفت: آره با من کار داشت. میخواست بگوید آقای خردمند میخواهد امشب راجع به فرشها با من صحبت کند.

از طرز صحبت کردنش و دروغ گفتنش حالم بهم میخورد. مثل یک ببر زخمی و ماده نگاهش کردم و گفتم: چیه؟ چیزی را از من پنهان نکن. هر چه در دل تنگت است بگو. درکت میکنم بگو عزیزم همسر باوفا و خوبم! بگو جانم!

فریاد زدم: چرا ساکتی؟ بگو بگو که برایم خواب خوبی دیدی بگو برایم چه فکری در سر داری د بگو.

سعید که دنبال بهانه میگشت خود را بمن رساند و محکم توی سرم زد طوری کهب رق از چشمانم پرید و گفت: خفه شو چرا داد میزنی؟ باشد میگویم خودت خواستی آره! من خسته شدم. دیگر نمیتوانم وجودت افکارت و نظرت را تحمل

کنم.دیگر نمیتوانم زیر یک سقف با تو زندگی کنم.از اول هم ازدواج من با تو اشتباه بود.یک اشتباه!گوش کن میترا
بسارده دختر بهرام مکانیک.من و تو باید جداگانه زندگی کنیم.تو...تو...نمیتوانی بچه دار شوی.اینرا خودت خوب
میدانی.منهم خیلی بچه دوست دارم فهمیدی؟حالا هم قصد دارم با دختر آقای خردمند ازدواج کنم.او هم قبول کرده
بهزاد او را راضی کرده.زمانیکه من تو را به خرم آباد بردم او حرفهایش را زده.

مثل دیوانه ها خندیدم و گفتم:

- پس بردن من به خرم آباد یک نقشه بود. آره؟

خنده ام شدت گرفت ، طوری که اشک از دیدگانم جاری شد. خنده هایش را به گریه داد. با بغض گفتم :

- ای پست فطرت! ای نامرد! ای بی وجدان! تو چطور دلت می آید که توی صورت من نگاه کنی و این حرف ها را بزنی؟
به خدا شرم دارد، خجالت هم خوب چیزی است. بعد از این همه بدبختی و غم و غصه خوردن حالا چشم در چشم من
نگاه می کنی و می گویی زندگی ما فایده ای ندارد؟

ازدواج ما از اول اشتباه بوده؟ آره سعید؟ جواب این همه محبت من را این طوری می دهی؟

و ریزش اشک دیگر اجازه ی حرف زدن به من نداد. سعید کنار پنجره رفت. پشتش را به من کرد. دست به کمر زد و
گفت :

- تو بگو! زندگی بدون بچه به چه درد می خورد؟ وقتی صدای خنده و گریه ای توی گوشت نباشد به چه درد می خورد؟

و به طرف من برگشت. اشک هایم را با سر آستین پاک کردم و گفتم :

- چه طور وقتی که به تو التماس می کردم و به پایت افتادم؛ گفתי بچه دوست نداری ، خوشت نمی آید. مخارج زیادی
دارد ، وجودش مایه دردسر است. هان؟

بی قرار شده ای ، نه آقا! کار از جای دیگری می لنگد.تو میخواهی با آن دختر ازدواج کنی آن هم به خاطر پول پدرش و
این را بهانه کرده ای.

دو دستی توی سرم زدم و گفتم :

- خاک بر سر من که به خاطر تو چه کارها که نکردم. چه شد؟ آن حرف های فریب دهنده و زیبایی کجا رفتند؟ هان؟
آن بی قراری هایت؟ آن نامه های فدایت شوم؟ یادت هست که با خواستگاری هایت آبرویمان را ریختی؟

سعید خونسردانه جواب داد :

- گذشته گذشته. خوب الان متوجه شدم تو آن کسی نیستی که من می خواستم! حالا هم دیر نشده! می توانی برگردی.
ناراحتی برو!

با عصبانیت فریاد زد :

- بروم؟ با چه روی برگردم در آن شهر خراب شده؟ مگر تو برای من آبرو گذاشتی؟ پدر و مادرم ، برادرهایم ، فامیلم ، چشم دیدن مرا ندارند. تنها سرمایه زندگی ام را از دست دادم.

بغض راه گلویم را گرفت و اشکم جاری شد.

- تو...تو...نعمت مادر شدن را با بی رحمی از من گرفتی

سعید میان حرفم پرید و با عصبانیت گفت :

- به من چه ربطی دارد؟ سهل انگاری خودت بود!

سرم را با تأسف تکان دادم و گفتم :

- آره تو راست می گویی، چه نامردی مرا وادار به سقط جنین کردی؟ چه پست فطرتی دوره ی درمان مرا به تأخیر انداخت؟ خوب تو کردی! تو مرا بدبخت کردی حالا هم به سادگی می گویی؛ نمی توانی با من زیر یک سقف زندگی کنی؟

- آره بابا، نمی توانم...نمی توانم...جانم به لبم رسیده تو را به خدا دست از سر من بردار، خب من اشتباه کردم! فکر نمی کردم به این زودی مهرت از دلم بیرون برود! اول عاشقت بودم ، پابندت بودم ولی حالا دیگر نیستم. نمی توانم تحملت کنم. اصلا...اصلا دلم نمی خواهد به این خانه بیایم! باور کن.

- من خر را بگو که گول ظاهر ساده ی تو را خوردم. نمی دانستم پشت این قیافه ی نجیب قلب بی رحم یک نامرد وجود دارد. چه دعواها و مشاجراتی که به خاطر تو با پدر و مادرم نکردم.

از تو با جان و دل حمایت کردم، از خوبی هایت، از مردانگی ات نزد همه تعریف کردم.

گفتم بدون تو زندگی برایم معنا ندارد.

خودم را در اتاق زندانی کردم. زندگی را به کام خود و خانواده ام تلخ کردم.

بغض به شدت گلویم را می فشر :

- سعید به خاطر تو ... منیر سقط جنین کرد. چرا این محبت ها را فراموش کرده ای؟ چرا این سختی ها از ذهن تو محو شده؟ سعید! درست است که من چنین مشکلی ندارم اما قبل از ازدواج تو به من قول ندادی؟ مگر به قرآن قسم نخوردی که در تمام مراحل زندگی یار و غمخوار هم باشیم؟

باعث این مشکلات خودت بوده ای، پس مرا مقصر ندادن. حال نیز من عهد و پیمان خود را نمی شکنم و سر تعهدم نسبت به زندگی ام و شخص تو هستم. اگر تو دلت می خواهد پایبند این زندگی سرد و بی روح نباشی ؛ خوب نباش. تو نزد خدا مسئول هستی.

سعید با تمسخر سر تا پای مرا برانداز کرد. شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت :

- پایبند... پایبند... منیر تو چرا حرف های من را نمی فهمی؟ مگر نمی گویی که دوستت دارم و پایبند عهدت هستی؟ خوب کاری به من نداشته باش! بگذار سر بگذارم زمین و با خیال راحت بمیرم.

کتش را برداشت و مثل تمام مشاجرات گذشته مان از خانه بیرون رفت. زانوی غم بغل گرفتم و به در بسته خیره شدم. صورتم را میان دو دستم پنهان کردم و به حال و روز سیاهم زار زدم.

سعید تا سه روز پیدایش نشد. بعد از ۳ روز با سارا به خانه مان آمد. با دیدن سارا قلبم در هم شکست ، کاخ آمال و آرزوهایم در هم فرو ریخت. جغد سیاه و بدترکیب بدبختی را بالای خانه ویرانم احساس کردم. سر تا پای مرا نگریست.

در گوش سعید چیزی نجوا کرد و آن گاه ما را تنها گذاشت. بعد از رفتن او ، رو به سعید کردم و گفتم :

- تبریک می گویم زن برازنده ای است. خوش آمدید، صفا آوردید.

سعید از طعنه های من چهره اش در هم رفت. کاغذ تا شده ای را از جیبش بیرون کشید و جلوی دیدگان من گرفت. خودنویسی را هم از جیب پیراهن آبی رنگش در آورد و به سمت من گرفت و گفت :

- امضا کن.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

- چه را؟

سعید طول و عرض اتاق را پیمود و گفت :

- با ازدواج ما موافقت کن. من هم قول میدهم بگذارم در این خانه زندگی کنی. تمام مخارج زندگی ات را هم تأمین می کنم. از همه مهم تر اسمم در شناسنامه ات باقی می ماند. حالا امضا کن.

لبخند تلخی زد. از آن چیزی که وحشت داشتم بر سرم نازل شد. تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد. سعی کردم بر خودم مسلط باشم زیرا نمی خواستم سعید در هم شکستن قلبم را احساس کند. خودم را جمع و جور کردم. لبخند تلخی زد و گفتم :

- چه لطف بزرگی می کنی! خیلی ممنون که به فکر من و آینده من هستی شما خیلی بزرگواری و محترم هستید؛ اما جناب سعید خان! کور خوانده اید. هر کس تو را ارشاد کرده است ، اشتباه پرت کرده.

من... من به این سادگی که تو فکر می کنی حاضر نیستم زندگی ای را که تمام غرور و احساسم را از من گرفته؛ از همه مهم تر نعمت...

بقیه ی حرفم را بلعیدم و ادامه دادم :

- این همه بدبختی و سرافکنندگی را تحمل کردم حالا به همین راحتی اجازه بدهم؟ نه...

سعید با شنیدن این حرفها ، عقده اش را با یک سیلی بر صورت من خالی کرد . با عصبانیت بر سرش فریاد کشید.

- امضا کن و گرنه...

آب دهانم را به سختی فرو دادم و با جرأت در دیدگانش که روزی قبله امید و زندگی من بود؛ نگاه کردم که چه طور غضبناک به من خیره شده بود. نگاهم کرد

گفتم : اگر امضا نکنم؟

سعید شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

- آن وقت طلاق می دهم. دلیل کافی هم دارم.

نگاه از چهره ی پستش برگرفتم ، زیرا می دانستم او برای رسیدن به هدفش هر کاری را که بگوید؛ انجام می دهد. کاغذ را گرفتم و با دستان لرزان امضا کردم و با نفرت تمام به او پس دادم.

سعید لبخندی زد. دستش را دراز کرد تا صورت مرا لمس کند اما خودم را کنار کشیدم و گفتم :

- اگر نیرویی در من وجود داشت؛ بدان که خفه ات می کردم، اما افسوس که ضعیف بار آمده ام. حالا گورت را با آن عفریته و هوس باز گم کن.

زنی که دائما شوهر می کند و طلاق می گیرد زن نیست. به تو تبریک می گویم. لیاقت تو همان اوست.

سعید که رنگ بر چهره اش نمانده بود با عصبانیت تمام دستش را بالا برد و توی صورت من خواباند.

صدای سیلی در اتاق سرد و بی روح پیچید. خندیدم

گفتم چه عجب حرفی به تو بر خورد

سارا وارد معرکه شد و گفت عزیزم بریم

سعید با عصبانیت نگاهم کرد با کینه و نفرت به سارا نگاه کردم و گفتم

سارا خانم او مرد خوب و مهربانی است مراقب او باشید به سرما حساس است

و گریان خود را به اتاق دیگر رسانیدم صدای به هم خوردن در به من فهماند که آنها رفته اند از یاد آوری این حادثه از خودم بدم می آمد سعید مرا رها میکرد تا دنبال عیش و نوش خودش برود اما من هنوز او را دوست داشتم و به سارا سفارش میکردم مراقب او باشد از ته دل فریاد زدم خدایا آخه چرا

غیر قابل باور بود سعید میرفت تا با زن دیگر ازدواج کند با او زیر یک سقف بخندد حرف بزند آه خدای من داشتم دیوانه میشدم یعنی به این سادگی مرا ترک کرد حالا با چه رویی بگویم شوهرم سرم هوو آورد ؟چه طور بگویم ترکم کرد چه طور جواب آن همه بیقراری و نگرانی پدر و مادرم را بدهم ؟چه طور بگویم سعید آن مرد خوب و مهربان من به موجودی پست و نا مرد تبدیل شده ؟چرا از خوبی او برای مادر و منیر تعزیف کردم ؟حالا بروم بگویم دروغ بود ؟نه خدایا مرگ مرا بده من طاقت این بی مهری و بی محبتی را ندارم ا کاش گوش به نصایح پدرم میدادم ای کاش چشمهایم را بستم و پیش خود مجسم کردم یعنی سعید مراسم میگرفت ؟سارا در لباس سفید عروسی سعید در کت و شلوار دامادی دست در دست هم قدم بر میداشتند قلبم از تجسم آن به درد می آمد و تمام راحم در هم شکست گل وجودم در هم شکست و پرپر شد نگاهی به عکس سعید کردم که در قاب عکس طلایی به من میخندید بلند شدم و با نفرت قاب عکس را بر زمین کوبیدم شیشه قاب در هم شکست عکس سعید با قاب در هم شکسته به من دهن کجی میکرد خم شدم و عکس را با نفرت و عصبانیت تکه تکه کردم و در هوا رها کردم تکه های عکس رقصان روی فرش

افتادند مثل دیوانه ها شروع به خندیدن کردم تکه ها را کنار هم بچینم سعید قیلغه خنده داری پیدا کرد تکه ها را به هم ریختم و زدم زیر گریه چه سرنوشت شوم و بدی انتظارم را میکشید باید با تمام نیرو خود را جمع میکردم تا بتوانم در این دنیای گرگ صفت از خود مراقبت کنم

آخر هفته عروسی سعید و سارا برگزار میشد سعید با کمال پررویی و گستاخی از من خاسته بود تا در عروسی شرکت کنم چنان این کلمات را با غرور و افتخار بیان میکرد که انگار برای اولین بار سر سفره عقد مینشست آقای خردمند میخواست برای رضایت دخترش دست به این کار بزند نه تنها مخالفت نکرد بلکه جشن را در بهترین تالار تهران برگزار میکند

آخر هفته رسید مثل مرغ سر کنده پر و بال میزدم بی قرار بودم مدام طول و عرض اتاق را طی میکردم خدا خدا میکردم تا اتفاقی بیفتد و این عروسی به هم بخورد احساس نفرت از سعید و سارا و آقای خردمند و خانواده اش تمام وجودم را در بر گرفته بود به اندازه تمام رگهای بدنم رگ کینه و انتقام لا به لای بند بند وجودم خانه کرده بود میخواستم خودم را از بین ببرم تصمیم خوبی بود دیگر شاهد این بی رحمی ها و بی تفاوتی ها نبودم بلند شدم و چادرم را به سر کردم ساعت ۸ شب بود تاریکی و سکوت خانه مرا تشویق و تحریک میکرد اما ندایی در قلبم میگفت: چرا میخواهی آن دنیای خودت را خراب کنی؟ چرا میخواهی آن دنیا هم شاهد خشم و غضب خددا باشی؟ به خدا بسپار

اشکم سرا زیر شد گفتم چقدر به خدا بسپارم؟ خدایا جواب این همه ظلم و ستم را کی میدهی

لبخند تلخی زدم چادرم را از سرم دراوردم و گوشه ای پرت کردم به سمت تلوزیون رفتم باید شب را پشت سر میگذراندم و خودم را سر گرم میکردم صحن امام رضا را نشان میداد جلو رفتم زانو زدم و به صفحه تلوزیون خیره شدم با دیدن صحن امام بی اختیار اشک از چشمانم سرا زیر شد سلام کردم و با چشمی گریان و دلی شکسته گفتم: قربان غریبیت من هم غریبم آقا جان دلم خیلی تنگ است کاری کن به پابوست پیام میخواهم با تو درد دل کنم خیلی دلم گرفته میخواهم سبک شوم آخر دیگر قلبم گنجایش ندارد یا ضامن آهو زندگیم از هم پاشیده حالا به چه کسی پناه ببرم و گریه کنم

چشم از صفحه تلوزیون بر نمیداشتم. به حق افتادم آنقدر با خودم کلنجار رفتم تا ۱۱ شب شد باید خودم را از این زندگی نکبت بار نجات میدادم خدا مرا میبخشید او میدانست جز خود کشی راهی دیگر برایم نمانده میدانست صبر و تحمل تمام شده و کاسه شکیبایم لبریز

دیگر ماندن را جایز ندانستم چادر را به سر کردم و از خانه بیرون آمدم تاریکی و سکوت ترسی بر دلم انداخت اما برا من فرقی نمیکرد با گامهای بلند راه میرفتم باید از داروخانه شربت مرگ را تهیه میکردم چراغانی خانه خردمند دلم را به درد آورد بی تفاوت سعی کردم به راهم ادامه بدهم از دور باز بودن داروخانه معلوم بود راهم را به آنجا کج کردم صدای سوت و بوق و پایکوبی مرا در جای خود میخکوب کرد نگاه کردم ماشین گل کاری شده و قشنگی نظرم را جلب کرد پشت سر آن ماشینهای متعددی آن را اسکورت میکردند با مشاهدات آن لبخند تلخی زدم و محو تماشا شدم بدنم شروع به لرزیدن کرد آب دهانم را به سختی قورت دادم ماشین عروس بوق زنان از کنار من رد شد با دهانی باز رفتن آن را مشاهده کردم بعد از گزراندن مسافت کوتاهی مقابل خانه آقای خردمند توقف کرد زنان و مردان به شادی و پای کوبی پرداختند صدای خواننده و موسیقی و دود و اسپند قدرت حرکت را از من سلب کرد مردی خوش سیما با کت و شلوار شکلاتی و پیراهن سفید و کروات هم رنگ کتش آهسته به طرف عروس گام برداشت و با تامل در از هم گشود و عروس را یاری کرد تا با لباس سفید عرئسایش با او هم گام شود نور فلاش و دوربین فیلم برداری لحظه ای چشمم را آزرده دستم را محافظ قرار دادم تا از نور جلوگیری کنم سعید شاد و خندان دست در دست سار به سمت خانه آقای خردمند گام بر میداشت سعید در آن لباس مرتب چه عظمت و جلالی پیدا کرده بود از مشاهده این صحنه جلوی چشمم تیره و تار شد احساس سر گیجه کردم روی جدول خیابان نشستم صحنه ازار دهنده ای بود یک ان حس کردم قلبم از تپش ایستاد و دوباره شروع به تپیدن کرد اما این بار بر در و دیوار سینه ام میکوبید و به دنبال روزنه ای میگشتم تا خود را رها سازد شوری اشکم را حس کردم حسرت تمام دنیا به سراغم آمد سعید چقدر خوشحال و خندان بود این سرمستی در لحظه عقد خودمان در سیمای او ندیدم پس همه حرفهای او حقیقت داشت او در کنار من واقعا خوشبخت نبود مرا به ناچار تحمل میکرد سعادت او در کنار سارا بود لبخند تلخی زدم شک و تردید دیگر جایز نبود نگاهی به داروخانه کردم داروخانه بسته بود اشکهایم روی گونه هایم غلتیدند با قدمهای سست راه خانه را در پیش گرفتم خنده و هیجان سعید لحظه ای از جلوی چشمم دور نمیشد

خودم خودم را دلداری میدادم باید او را فراموش میکردم زیرا که خوشی و سعادت او بیشتر از خودم برایم مهم بود من سر افکنده و از همه جا رانده دیگر جایی در بین آنها نداشتم باید زندگی تلخی را با خود شروع میکردم

خواب از من قهر کرده بود و نمیخواست من را در این شب بحرانی مهمان کند برای اولین بار از تاریکی و ظلمت شب ترسیدم و لرز به تنم افتاد حالا بدن او باید چه میکردم؟ شب تا صبح مثل مار به خودم پیچیدم هوا روشن شد و خورشید نور خود را به تن تبادرم پاشاند بلند شدم و در آینه به خود نگاه کردم به آینه گفتم من ماندم و تو به نظرت خیلی جان سختم نه؟ حتما میگویي چرا به زندگی نکبت بار خود خاتمه نمیدهم میدانی چرا؟ دل این کار را ندارم میترسم آن دنیا خدا غضب کند و مرا در شعله های آتش بسوزاند

آهی کشیدم و سعی کردم خود را با کارهای خانه سر گرم کنم

فصل ۷

روز به روز نحیف تر می شدم. حال و حوصله نداشتم. دوست داشتم مدام در خانه بمانم و به در و دیوار نگاه کنم. با آنها انسی دیرینه داشتم. از بیرون، از آدم ها و از سر و صداها می ترسیدم. موهای ژولیده و بلندم مرا مثل آدمهای جنگلی کرده بود. لباس های کثیف و کهنه ام به من قدرت و نیرو می داد، تا از تنهایی و شب نترسم. خوراکم آب بود و نان خشک.

یک ماه سپری شد اما هنوز سعید به دیدن من نیامده بود. شاید برای همیشه ترکم کرده بود. غم بسیار بزرگی بر دلم سایه افکند. رفتم نزد آینه، سنگ صبورم، تا با او درد دل کنم. دستی روی صورت پاک و مهربانش کشیدم. غباری از گرد و خاک دل صاف و ساده اش را پوشانده بود. با سر آستین لباسم غبار را از روی آن زدودم و لبخند زدم و گفتم:

-آینه جان! امروز دلم خیلی گرفته. می دانی سعید یک ماه است به من سر نزده، به نظر تو حالش خوب است؟

صدای زنگ بلند شد. به آینه خیره شدم. چشمان گرد شده و دهان بازم را دیدم. می ترسیدم در را باز کنم. ضربه ای به در زده شد. نگاهی هراسان به اطراف انداختم. ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد. با عجله در را باز کردم و با دیدن سعید جیغ کشیدم و به آغوش او هجوم بردم. سعید نگاهی به اطراف انداخت و مرا از آغوش خود بیرون کشید. یک قدم عقب تر ایستاد. نگاهی به سر تا پای من کرد و با دلخوری گفت:

-این چه قیافه ای است که برای خودت درست کردی؟ نگاه کن. لباس هایش را... اخ اخ بوی گند می دهی!

و جلوی بینی اش را گرفت. من که محو تماشای او شده بودم، حرف هایش را نمی فهمیدم. سعید چه خوش قیفه و خوش لباس شده بود. با اشتیاق فراوان دست او را گرفتم و به طرف خودم کشیدم و گفتم:

-بیا تو، بیا تو دلم برایت یک ذره شده. در این مدت کجا بودی؟

سعید دست مرا کنار زد و گفت:

-با این قیافه ات حالم به هم می خورد. نه، من تو نمی آیم. بیا این چیزها را برای تو خریده ام.

و کیسه های خرید را به من داد. متعجب گفتم:

-این ها چیست؟

-برنج، گوشت، میوه. دیگر نمی دانم چه خریده ام. حواس که برای آدم نمی گذاری.

دست توی جیبش کرد و گفت:

-بیا این پنج هزار تومان را هم بگیر.

چند قدم به عقب رفت و گفت:

-من باید بروم. کار دارم. خداحافظ.

دستم را دراز کردم و گفتم:

-کجا؟ صبر کن کارت دارم.

اما سعید بی اعتنا رفت. رفتن او را آن قدر نظاره کردم تا دیگر اثری از او نبود. دستم خسته شده بود. سریع خود را به آینه رساندم. برای یک لحظه از قیافه ی خودم ترسیدم. دست روی موهای آشفته و به هم ریخته، و صورت غبار گرفته ام کشیدم. صورت کثیفم حالم را به هم زد. لباسم را بو کردم. هنوز آثاری از بوی عطر وجود داشت. نگاهی به سر تا پایم کردم. باورم نمیشد این میترا باشد. سعید حق داشت، مانند گداها شده بودم. دیگر سعید به سراغم نمی آمد.

سریع خود را به حمام رساندم و دوش گرفتم. لباس مرتبی پوشیدم و به سر و وضع خود رسیدم. نگاهی به آینه کردم. دل آینه هم از دیدن من شاد شد. شده بودم میترا ی همیشگی! دلم بدجوری احساس ضعف و گرسنگی می کرد. بلند شدم و از خریدهای سعید برای خود غذای لذیذی فراهم کردم و با اشتهایی فراوان و باور نکردنی خوردم.

چند روز بعد صدای زنگ این نوید را به من داد که سعید آمده است. در را گشودم و از دیدن سعید خوشحال شدم. او نیز سراپای مرا برانداز کرد و لبخندی از رضایت زد. می خواستم از خوشحالی او را در آغوش بفشارم، اما با دیدن سارا منصرف شدم. با دیدن او حس حسادت به من دست داد. سارا سلام کرد و داخل شد. پشت سر او سعید در را بست. آرام جواب سلامش را دادم. سارا گفت:

-شنیده بودم حالت خوب نیست، گفتم بیایم سری به تو بزنم.

نگاهی به سعید کردم و گفتم:

-نه چیزی نیست، لطف کردید آمدید. بفرمایید داخل تا من چای درست کنم.

سارا نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-به به! چه برقی می زند. چقدر این جا تر و تمیز است.

سعید با این تعریف و تمجید لبخندی زد و گفت:

-میترا زن کدبانویی است. به نظافت خیلی اهمیت می دهد.

سارا چنان سعید را با اخم نگاه کرد که سعید از ادامه ی گفتن باز ماند. به یاری سعید که در جا خشکش زده بود شتافتم و گفتم:

-خواهش می کنم سارا خانم! از دست و پنجه ی شما هم خیلی تعریف شنیده ام.

سارا با خونسردی گفت:

-ممنون این لطف شما را می رساند. خوب سعید برویم.

سعید نگاهی به من کرد. نگاهم در نگاهش برای چند لحظه گره خورد. از نگاه سعید این را خواندم که دوست دارد بیشتر بماند. رو به سارا کردم و به چشمان ریز و سیاه او خیره شدم و گفتم:

-حالا چه عجله ای دارید؟ شما که تازه از راه رسیده اید. این طوری خیلی بد است.

سارا که زیاد راضی به این دیدار نبود گفت:

-اصل دیدن شما بود. شما هم که شکر خدا در سلامتی کامل به سر می برید. خوب سعید برویم.

سعید نگاه گذرابی به من افکند و گفت:

-میترا چیزی احتیاج نداری برایت مهیا کنم؟

لبخندی زدم و گفتم:

-شما بزرگوارید و هر چه لازم بود تهیه کرده اید. متشکرم.

سارا راه افتاد و سعید پشت سرش خداحافظی کرد و رفت. دلم شکست. احساس خواری و حقارت می کردم. در را با عصبانیت به هم زدم.

سعید هر چند روز یک بار سری به من می زد. اخلاق و رفتارش شده بود مثل روزهای اول آشنایی. چه خوب و مهربان صحبت می کرد. محبت ها و دل نگرانی هایش مرا به گریه می انداخت. نمی توانستم باور کنم که این سعید چند ماه قبل است. چه چیزی وجدانش را بیدار کرده بود؟ یعنی سعید دلش به حال من می سوخت؟ دیدارهایش ساعتی بود. وقت رفتن که می رسید، با خنده می گفت:

-خوب وقت ملاقات تمام شد. الان به مغازه زنگ می زند ببیند من ساعت چند به طرف خانه حرکت کرده ام؟!

من هم لبخند می زدم و برایش آرزوی خوشبختی و سلامتی می کردم.

یک سال به همین منوال سپری شد. در یک سال، من رنگ خوشی و سعادت را به اندازه ی چند سال گذشته دیدم. تا این که روزی مرا از بیمارستان خواستند. با اضطراب و لرز خود را به آنجا رساندم. سعید را خونین و بی حال روی تخت بیمارستان مشاهده کردم. به سر و صورتم زدم و شیون کردم. دکتر معالج با دیدن وضعیت روحی ام مرا به آرامش دعوت کرد و گفت:

-خانم شما با این رفتارتان مزاحم کار ما می شوید. لطفا بیرون باشید.

التماس و خواهش من برای ماندن بی ثمر بود. همین که دکتر از اتاق بیرون آمد به سوی او دویدم و گفتم:

-شما را به خدا آقای دکتر بگوئید چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

دکتر با مهربانی گفت:

-خانم محترم! آرام باشید چیز مهمی نیست. یک تصادف کوچک بود. حالا هم حالش خوب است. جانی نگرانی و ناراحتی نیست. برای اطمینان بیشتر امشب را تحت مراقبت قرار میگیرد.

با چشمانی گرد شده گفتم: شما که میگوئید اتفاقی نیفتاده! حالا میگوئید باید بستری شود؟

دکتر خندید و گفت: خانم! شما مسئله را چقدر بزرگ میکنید. ما طبق وظیفه مان عمل میکنیم. جای هیچ نگرانی نیست. میتوانید بروید و ایشان را ببینید.

با شنیدن این حرف دیگر زحمت تشکر را بخود ندادم. شتابان به اتاقی که سعید آنجا بود رفتم. از شدت عجله پایم پیچ خورد و تعادلم را از دست دادم و نقش زمین شدم. با کمک پرستار خانمی که مراقب سعید بود بلند شدم چادرم را تکان دادم و بی تفاوت به آن چه اتفاق افتاده بود خود را به سعید رساندم. با دیدن من لبخندی زد. لبخندش را به گرمی جواب دادم و گفتم: الهی میترا بمیرد! چه شد که اینطوری شدی؟

سعید پلکهایش را چندبار باز و بسته کرد و گفت: آرام باش چرا اینقدر بیتابی میکنی؟ چیز مهمی نیست. یک تصادف کوچک و ساده بود. همین!

پرستاری که بمن کمک کرده بود از اتاق بیرون رفت. روی صندلی نشستم و با ترس و لرز گفتم: تو را بخدا چه شده؟ سعید بمن بگو الان سکنه میکنم.

سعید دست مرا فشرد و گفت: باشد... باشد... تو آرام باش میخواستم از عرض خیابان عبور کنم که ناگهان ماشینی بمن زد. همین!

سرتاپایش را نگاه کردم و گفتم: پس چیزی نشده؟

و نفسی کشیدم. بر اثر تصادف فقط صورت و دستهایش آسیب دیده بود بخاطر اطمینان بیشتر و احتمال خونریزی مغزی باید ۲۴ ساعت بستری میشد. روی تخت کنار او نشستم و با مهربانی نگاهش کردم. دستی روی موهایش کشیدم و گفتم: باور کن سعید! زمانی که از بیمارستان زنگ زدند و خواستند به اینجا بیایم هزار بار مردم و زنده شدم. هزار فکر و خیال به سرم زد. نمیدانی در قلبم چه گذشت.

آهی کشیدم و بلند شدم. سعید متعجب نگاهم کرد و گفت: کجا؟

-میروم به سارا خبر بدم.

سعید دست مرا گرفت و وادارم کرد بنشینم. او را متعجب نگاه کردم و گفتم: چیه؟ چیزی شده؟

-نه نمیخواهد بروی. ولش کن نداند بهتر است. می آید و داد و بیداد میکند که چرا اول بتو و بعد به او خبر دادم.

لبخند تلخی زدم و گفتم: راستی سعید چرا اینکار را کردی؟

سعید درهم رفت و گفت: هر چه باشد تو...

و بقیه حرفش را خورد. منم اصرار نکردم تا بقیه حرفش را بزند زیرا درک کرده بودم چه می خواهد بگوید. خانم پرستار وارد شد. لبخندی زد و گفت: حال مریض ما چطور است؟

سعید گفت: شکر خدا خوبم.

خانم پرستار رو بمن کرد و گفت: خانم بسیار مهربانی دارید.

سعید حرف او را تصدیق کرد. پرستار زخمهای سعید را پانسمان کرد و آنگاه خطاب بمن گفت: شوهرتان به چیزهای مقوی احتیاج دارد. فردا که انشالله مرخص شد حسابی به او برسید.

شب فرا رسید دلهره زیادی داشتم. به گفته دکتر احتمال ضربه مغزی خیلی زیاد بود. باید مراقبش میبودم. چشم از چهره او برنداشتم. با صدای شنیدن اذان در دل گفتم خدایا تو که همیشه کمکم می کردی اینبار هم او را بتو می سپارم. بلند شدم و وضو گرفتم و نماز خواندم هوا کم کم روشن میشد. با روشنتر شدن هوا دل نگرانی ها و اضطراب من کمتر شد. احساس کردم خوابم می آید. اما باید این شیطان را از خود دور می ساختم! لحظه به لحظه پلکهایم سنگین تر میشدند تا اینکه سرم روی تخت خم شد.

نمیدانم چه مدت خواب بودم که شتاب زده و هراسان بلند شدم. نگاهی به سعید کردم اما سعید هنوز خواب بود ترسیدم! انگشتم را جلوی بینی او گذاشتم. نفس میکشید. لبخندی زدم و کنار پنجره رفتم. عابرابی را دیدم که شتابان در رفت و آمد بودند. دخترک کوچکی نظرم را جلب کرد. در سبد کوچکش گلهای زیبایی بود و به کسانی که قصد وارد شد به بیمارستان را داشتند گل می فروخت. لبخندی زدم و نگاهم را به سمت سعید برگرداندم. سعید در سکوت مرا مینگریست. لبخند گرمی زد و گفت: به چه خیره شده بودی؟

سلام کردم و گفتم: هیچ حالت چطور است؟

سعید سرش را به نشانه خوبم پایین آورد. با معاینه دکتر جای هیچگونه نگرانی نبود.

سعید را در پوشیدن لباس یاری کردم و بیمارستان را ترک کردیم. با دیدن دختر گل فروش لبخندی زدم. از سعید خواستم چند دقیقه صبر کند. نزد او رفتم و از او خواهش کردم چند رز قرمز بمن بدهد. چقدر صورتش نجیب و زیبا بود. بسمت سعید حرکت کردم و گلها را تقدیم او کردم. دست زیر بغلش انداختم. به سعید که کنجکاو مرا مینگریست نگاه کردم و گفتم: چیزی شده؟

سعید لبخندی زد و گفت: ممنون از گلها.

راه افتادیم از او پرسیدم: نزد سارا میروی؟

در جوابم گفت: نه با این حال و روز بهتر است نروم. میرویم خانه تو.

از خوشحالی در پوست خود نمیگنجیدم. راه خانه را در پیش گرفتیم.

بخانه که رسیدیم برای او بستری مهیا کردم تا استراحت کند. رو به او کردم و گفتم: سعیدجان! من بیرون میروم و زود برمیگردم.

سعید متعجب گفت: کجا میروی من به چیزی احتیاج ندارم.

لبخندی زدم و گفتم: باید بروم نان بخرم. الان برمیگردم تو استراحت کن.

مقداری خرید کردم. به توصیه پزشک باید چیزهای مقوی میخورد. بعد از خرید نان راهی خانه شدم. سعید خوابیده بود. کارهایم را به سرعت انجام دادم. در کمپوت را باز کردم و داخل لیوان ریختم و در یخچال گذاشتم تا سعید از خواب بیدار شود. شعله گاز را کم کردم تا سوپ جا بیفتد. به اتاق سرک کشیدم. سعید هنوز خواب بود. آهی کشیدم میخواستم سارا را هر طور شده باخبر سازم. چادرم را سرم کردم. پاورچین پاورچین اتاق را طی کردم. با صدای سعید که گفت کجا؟ سر جای خود میخکوب شدم. با دستپاچگی گفتم: میخواستم... میخواستم سارا را از نگرانی در بیاورم و به او بگویم که تو نزد من هستی.

سعید از درد ناله ای کرد و از جای خود بلند شد. حیرت زده نگاهش کردم و گفتم: کجا؟

سعید لباسش را پوشید و گفت: میروم نزد سارا اینجا بتو خیلی زحمت میدهم.

چادرم را از سرم درآوردم و خود را به او رساندم و گفتم:

-این چه حرفی است که میزنی؟ زحمت کدام است؟ من خیلی خوشحال هستم سعید باور کن راست میگم

سعید با قیافه ای درهم گفت:

-از رفتارت معلوم است

دستش را گرفتم و او را وادار به نشستن کردم خندیدم و گفتم:

چه حرفها میزنی؟ ناراحت شدی؟ من که منظوری نداشتم اگر حرفی میزنم فقط و فقط به خاطر توست خوب سارا هم الان نگران حال توست تو دیشب هم نرفتی خانه او تا به حال هزار بار به مغازه و این طرف و آن طرف سر زده اگر حرفی زدم فقط میخواستم او را از نگرانی در بیاورم حالا خودت نمیخواهی خوب دیگر این کار را نمیکنم حالا هم سگرمه هایت را از هم باز کن اینطوری خیلی ترسناک میشوی

سعید در جواب فقط لبخندی زد اب کمپوت را به زور به او خوراندم

با صدای شر شر باران سعید بلند شد و کنار پنجره رفت و پرده را کنار زد و باریدن باران را تماشا کرد من به اشپزخانه پناه اوردم تا اشک هایم را نبیند صدای سعید را شنیدم که میگفت:

-میترا چه بارانی می آید ادم هوس میکند برود بیرون قدم بزند

اب بینی ام را بالا کشیدم اشک هایم را پاک کردم و به سوپ سری زدم به اتاق ادمم و گفتم:

-کدام ادم عاقلی است که این کار را بکند؟

سعید نگاهی به من کرد و با خوشحالی گفت:

-من خیلی هوس کردم برویم بیرون تو می آیی؟

با چشمانی گرد و دهانی باز به او خیره شدم او که از قیافه ی من خنده اش گرفته بود گفت:

-ان طور هم که فکر میکنی حالم بد نیست کمی خودم را لوس میکنم همین

و کتتش را روی دوش انداخت و به من اشاره کرد که برویم باورم نمیشد انگار به سرش زده بود جلوی او ایستادم و گفتم:

-پس بزار چتر بیاورم ولی میدانم که سرما میخوری

از کار بچگانه ی او خنده ام گرفته بود چتر را گشودم و زیر باران قدم زنان به راه افتادیم سعید مانند یک بچه ذوق میکرد من هم از هیجان و شادی او در دل هزار بار مردم و زنده شدم زندگی با سعید چه زیبا و پر معنا شده بود مسافت زیادی را طی کردیم احساس کردم لرزی سعید را در بر گرفت دست او را گرفتم و مانع حرکتش شدم و با التماس گفتم:

-تو رو به خدا سعید بس است بیا بگرردیم تو داری میلرزی اگر بیمار شوی سارا مرا نمیبخشد

سعید چشمانش را بست و سرش را بالا گرفت و دستش چتر را از صورت خود کنار زد

قطره ای باران از روی گونه اش بر لبانش چکید از کار های او سر در نیاوردم شتابان چتر را روی سر او گرفتم و گفتم:

-مگر دیوانه شده ای تو را به خدا برای من در دسر درست نکن اگر سرما بخوری سارا از چشم من میبیند

سعید که اب از سر و رویش میچکید گفت:

-برویم خانه

با قدم هایی سریع خود را به خانه رساندیم لباس های سعید خی خی بود او با این لباس ها حتما سرما میخورد خدای بزرگ باید چه کار میکردم چیزی مثل برق از ذهنم گذشت سریع خود را به کمد رساندم بچه لباس را باز کردم برای یادگاری یک دست لباس های سعید را نزد خود نگه داشته بودم لباس ها را برداشتم به سینه چسباندم و راهی اتاق شدم

لباس ها را به طرف سعید گرفتم و گفتم:

-بگیر سریع لباس هایت را عوض کن وگرنه سرما میخوری

سعید لباس ها را گرفت و به اتاق مجاور رفت چند دقیقه بعد در حالی که دکمه های لباسش را میبست گفت:

-این همان لباس است؟

انگشت روی لب گذاشتم و گفتم:

-هیس خواهش میکنم حرفی از گذشته نزن بیا بنشین کنار بخاری تا من یک سوپ داغ و خوشمزه برایت بیاورم

سعید سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و به سم باری رفت

به اشپزخانه رفتم و به گذشته فکر کردم یادم آمد که از زندگی مشترکمان یک سال میگذشت و اولین باری بود که تولد او را جشن گرفتم و این لباس ها را به عنوان هدیه تولد به او تقدیم کردم کاسه سوپی را برایش بردم و با یاد اوری گذشته اهی کشیدم وارد اتاق شدم سعید با دیدن من لبخندی زد و گفت:

-راضی به زحمت نیستم میترا مزاحم تو شدم باید ببخشی

از طرز صحبت کردنش که سهی میکرد فاصله ای ایجاد کند احساس خوبی نداشتم گفتم:

-ای حرفو نزن بیا بنشین تا سرد نشده بخور کار بچگانه ای کردیم نباید به حرف تو گوش میدادم و با تو همگام میشدم

سعید با گرمای بخاری دستهایش را به هم مالید کنار من نشست چشمهایش را بست و بو کشید

-به به چه بویی معلوم است که خیلی خوشمزه شده

قیافه اش در هم رفت و گفت:

-ولی چه فایده ای نمیتونم بخورم

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چرا مگه دوست نداری؟ نگاه کن سوپ مرع است تو که دوست داشتی تازه برای نیروی از دست رفته ات هم خوب است

سعید با حسرت به سوپ خیره شد و گفت:

-دست پخت تو حرف ندارد

انگاه به دستش اشاره کرد و گفت:

-چه طور با این دستم قاشق را بگیرم؟ با دست چپ که عادت ندارم

نفس راحتی کشیدم و در دل گفتم: "ای شیطان!"

کاسه داغ سوپ را جلو کشیدم قاشق را پر کردم و جلوی دهان او گرفتم سعید که انتظار چنین حرکتی را نداشت سرش را پایین انداخت و احساس شرم کرد خودم هم بغض راه گلویم را گرفت ان قدر دستم را در همان حالت نگه داشتم که سرش را بلند و دهانش را باز کرد سوپ را به او خوراندم اما با هر قاشق که میخورد؛ قطره اشکی از چشمش فرو میچکید او را با افکارش تنها گذاشتم و به اشپزخانه پناه بردم

زمانی که به اتاق سرک کشیدم سعید در بستر دراز کشیده و خوابش بده بود به سوی او رفتم پتو را روی او کشیدم بی اختیار دستم به صورتش برخورد کرد ناگهان دستم را کشیدم و اضطراب تمام وجودم را در برگرفت دستم را روی پیشانی او گذاشتم خدای من سعید داشت در تب میسوخت با دستپاچگی اطراف را نگاه کردم باید او را به دکتر میبرساندم نگاهی به بیرون کردم باران شدید تر از قبل میباری

ظرف اب سردی اوردم سعی کردم با کمپرس دستمال سرد تبش را پایین بیاورم اما فایده ای نداشت پاشوره هم تاثیری نداشت چادرم را سر کردم و شتابان خود را به خانه سارا رساندم سارا از دیدن من اصلا خوشحال نشد و با لحن سردی گفت:

-برای چه به اینجا آمده ای؟ چه میخواهی؟

دستش را گرفتم و با گریه و التماس گفتم:

-سارا خانم سعید دارد تو تب میسوزد تو را به خدا به دادش برسید

سارا با شنیدن اسم سعید مرا به شدت تکان داد و گفت:

-سعید سعید کجاست؟ حرف بزن زودباش چه اتفاقی افتاده؟ جانم را به لبم رساندی چرا گریه میکنی؟ تو از او خبر داری؟ با تو هستم میترا

در حالی که به هق هق افتاده بودم گفتم:

-او در خانه من است

دستش را کشیدم و گفتم:

-زود بیا

سارا با عصبانیت دستش را کشید و سرم فریاد زد:

-چه بلایی سر او آوردی

و در همان حال مثل گرگ درنده به من حمله ور شد من که از سرما به خود میلرزیدم و دستانم بی حس شده بودند نمیتوانستم در برابر سارا از خودم دفاع کنم گفتم: سارا جان! بخدا من بی گناهم. خود سعید بمن پناه آورد. یعنی... یعنی تصادف کرده...

سارا با شنیدن این حرف غش کرد و نقش زمین شد. مانده بودم چکار کنم؟ سعید در تب میسوخت. سارا بی حال روی زمین دراز کشیده بود. به ناچار سارا را رها کردم و مسیر خانه را طی کردم. در تمام بدنم احساس سرمای شدیدی میکردم اما بی تفاوت به سرما خود را بخانه رساندم و از آنچه که میدیدم در جای خود میخکوب شدم. قدرت حرف زدن و یا

حرکت کردن نداشتم. سعید با دیدن من در آن حالت ترسید. با دهانی باز نزد من آمد و سرتاپای مرا برانداز کرد. من که از شدت سرما میلرزیدم به چهره او خیره شدم. سعید با نگرانی گفت: تو کجا رفتی؟ این چه وضعی است؟ نگاه کن! آب دارد از سر و رویش میچکد. معلوم است کجا رفتی؟ هان؟

دستم را روی پیشانی سعید گذاشتم. از تب اثری نبود. نفس راحتی کشیدم و گفتم: خدا را شکر. نمیدانی چه تب بالایی داشتی. منکه از ترس نزدیک بود سخته کنم. حالت خیلی خوب شده.

سعید که از حرفهای من سر در نمی آورد با تعجب گفت: در این باران کجا رفتی؟ برو... زود لباسهایت را عوض کن وگرنه اینبار من باید مراقب تو باشم.

چشم از او برداشتم سعید گفت: چرا ماتت برده؟ برو لباسهایت را در بیاور.

از خدای خود تشکر زیرا سعید از حالت بحرانی نجات یافته بود. به سمت اتاق حرکت کردم تا لباسهای خیس را عوض کنم. با حوله موهایم را که آب از آن میچکید خشک کردم که زنگ خانه بصدا در آمد. در وضعیتی نبودم که در را باز کنم. مطمئن بودم که سعید اینکار را میکند. لباس گرمی برای خود انتخاب کردم که ناگهان صدای سارا لرزه بر اندام انداخت. با صدای بلند گفت: این میترای بی همه کس کجا پنهان شده؟ تو چرا قیافه ات اینطور شده؟ بگذار ببینم.

جیغی زد

-وای خدای من! چرا سر و صورتت را باند پیچی کردی؟ اتفاقی افتاده؟ هان؟

صدای سعید را شنیدم که سعی میکرد سارا را آرام کند. اما سارا با آن همه بی قراری مگر آرام میگرفت. دستی به سر و رویم کشیدم و داخل اتاق پذیرایی شدم. سارا با دیدن من به سمت من یورش آورد. سعید او را کنار کشید و گفت: چه شده؟ چرا بجان این بدبخت افتادی؟ عوض قدردانی و تشکر کردنت است؟

سارا گفت: همه اش زیر سر این زنیکه است.

منکه متعجب سارا را نگاه میکردم. اصلا باورم نمیشد که این حرفها و این حرکات از سارا سر بزنند. چون همیشه او را با نزاکت دیده بودم. بر اعصاب خود مسلط شدم و گفتم: سارا خانم! همانطور که به شما گفتم من گناهی ندارم. سعید تصادف کرده بود مرا از بیمارستان خواستند. من از سعید خواستم اجازه بدهد شما را خبر کنم اما سعید نگران حال شما بود. بهمین خاطر از من خواست تا به شما اطلاع ندهم. بعد هم دچار سرماخوردگی شد در تب میسوخت. مانده بودم چه

خاکی بر سرم بریزم که شما را با خبر کردم. شما هم که قربانتان بروم استقبال خوبی از من کردید. مقصر خود سعید است.

سارا نگاهی به بستر کرد و گفت: پس اینجا به او خوش گذشته. من بدبخت را بگو که همه جا دنبالش گشتم و حتی سراغش را از پدر گرفتم. میگفت الان دو روز است که به مغازه نیامده. به بهزاد سپردم بیچاره نمیدانست چکار کند و به کجا سر بزند.

رو به سعید کرد و با عصبانیت گفت: جواب اینهمه محبت مرا اینطوری میدهی؟ آره؟ یعنی من مرده بودم که اینجا آمدی؟ اینقدر خانه خودت خراب شده که به این متروکه پناه آوردی؟

سعید سرش را پایین انداخت قدرت اعتراض یا حرف زدن نداشت. باید از او حمایت میکردم: سارا خانم اشتباه میکنید. آدرس خانه من از قبل در کیف سعید بوده. مسئول بیمارستان هم به اینجا زنگ زد و اطلاع داد. سعید گناهی ندارد. از دروغ خودم شرمم آمد. سارا با لحن بدی گفت: تو دیگر حرف نزن لازم نکرده از او طرفداری کنی. بلند شو... بلند شو آقا برویم. من خاک بر سر وقتی شنیدم که تصادف کردی از حال رفتم.

بعد رو بمن کرد و با نرفت و کینه به چشمانم زل زد و ادامه داد: آنوقت این خانم بی تفاوت خودش را بتو رسانده چیه؟ ترسیدی کمکم کنی از دستت فرار کند؟

از حرفهایش صورتم سرخ شد: من نگران حال او بودم. از شما هم معذرت میخواهم که کمکتان نکردم. باور کنید سعید در حال بدی به سر میبرد.

سارا پشت چشمی نازک کرد و بعد با مهربانی گفت: سعید جان! بلند شو. برویم خانه خودمان عزیزم. بلند شو الهی سارا بمیرد که تو انقدر حالت بد است بلند شو عزیزم.

زیر بغل سعید را گرفت و به او کمک کرد تا بلند شود. کت سعید را به او دادم اما میدانستم در پوشیدن آن نمیتوانم کمکش کنم. سارا تمام حرکات مرا زیر نظر داشت. لحظه ای که سارا خم شد تا بند کفش سعید را ببندد او با نگاهی از من تشکر کرد و معذرت خواست. لبخند تلخی زدم و با نگاه به او فهماندم که اشکالی ندارد و نگران نباشد. سارا غضبناک نگاهم کرد. سعید خداحافظی کرد و هر دو از در بیرون رفتند و در را آهسته بهم زدند. پشت در تکیه دادم و گفتم این تقدیر منه و کارش نمیشود کرد.

دیدن بستر خالی سعید باعث فرو چکیدن اشک از دیدگانم شد. لباسهای نم دار و آویزان شده اش به گیره بوی عطر او و صدای خنده هایش... همه و همه قلبم را فشرد. باران نم نم میبارید. از یادآوری کار بیچه گانه سعید و خودم زیر باران خنده م گرفت و سری از روی تاسف تکان دادم.

روزها چون باد سپری میشد و من احساس دلتنگی میکردم. لباسهای سعید را اتو زدم تا کردم و داخل کمد گذاشتم. چرا او بمن سر نمیزد؟ دو هفته میشد که او بخانه من نیامده بود.

خودم با خودم حرف میزد. ترس و وحشت تمام وجودم را در بر گرفته بود. باید به هر طریقی که شده بود از حال او جویا میشدم. نمیتوانستم دست روی دست بگذارم و بی خیال فقط منتظر بمانم زیرا سعید خیلی وقت بود که بمن سر نزده بود. احساس بدی داشتم.

چادرم را سر کردم. لباسهای سعید را از داخل کمد برداشتم و در کیفم گذاشتم و راه خانه سارا را در پیش گرفتم. اول با خود فکر کردم بهتر است به مغازه بروم اما حسی مرا از رفتن به مغازه منصرف میکرد. زیرا اگر رفتن من به آنجا به گوش سارا میرسید داد و بیداد میکرد که چرا مزاحم شوهرش میشوم و.. مگر او خانه ندارد که جلوی مردم آبروریزی میکنم؟

طولی نکشید که بخانه سارا رسیدم. از ترس و دلهره قلبم به در و دیوار سینه ام میکوبید و راهی برای رهایی میجست. تمام نیرویم را بسیج کردم و انگشتم را روی زنگ فشردم بعد از کمی تامل سارا با لباس بسیار زیبایی روبرویم ظاهر شد. از دیدن من یکه خورد و مات و مبهوت به دیدگان من خیره شد و با من گفت: تو... اینجا چه میخواهی؟ چکار داری؟ با سعید کار داری؟ اگر با سعید کار داری باید به عرضتان برسانم که خانه تشریف ندارند.

به صورت پف کرده اش خیره شدم. آثار خواب هنوز در چهره اش هویدا بود. لبخندی زدم و گفتم: سلام سارا جان! حالت چطور است؟ پدر و مادر انشالله خوب هستند.

سارا که مرا با حقارت مینگریست بزور تبسمی کرد و گفت: همه خوبند ممنون بیا تو.

من تعارف او را غنیمت شمردم و ایستادن را دیگر جایز ندانستم وارد شدم.

سارا زیر چشمی نگاهی به من افکند. احساس کردم از تعارف خود پشیمان شده است.

با خنده گفتم :

- به به! عجب گل های زیبایی! چه بویی! چه طراوت و سرسبزی. می دانی سارا من خیلی دوست دارم در خانه گل شمعدانی پرورش بدهم، اما خوب خانه من کوچک است و آفتاب گیر نیست؛ اما خانه تو جان می دهد برای پرورش و نگهداری گل.

سارا با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت و با لحن سردی گفت:

- من چندان علاقه ای به گل ندارم. این سعید است که علاقه نشان می دهد. با شنیدن اسم سعید تازه یادم آمد برای چه کاری و به چه علتی به آنجا آمده ام. لباس های سعید را از کیفم بیرون آوردم و به طرف او گرفتم و با هیجان گفتم:

- اتو زده و مرتب است.

سارا با دیدن لباس های سعید ابروهایش را در هم گره کرد و حیرت زده پرسید:

- لباس های سعید نزد تو چکار می کند؟

از نگاه تردید آمیزش خنده ام گرفت، آهی کشیدم و گفتم:

- آن شب به سرش زد و رفت زیر باران به همین خاطر لباس هایش خیس شدند و آنها را عوض کرد.

سارا نگاه معنی داری به من افکند. با هر نگاهش دنبال چیزی می گشت.

نمی دانم چرا، اما شک و تردید، لحظه ای از آن چشمان ریز و بی نو محو نمی شد. با طعنه گفت:

- که این طور... پس سرما خوردگی اش از آنجا نشئت گرفته است اما او به من دروغ گفته. او گفته به خاطر خون هایی که روی لباسش بوده؛ تغییر لباس داده.

زبام را گاز گرفتم و در دل گفتم:

- ای بابا! میتر! چه کار کردی؟ تو که دست گل به آب دادی

با من و من گفتم:

- خوب حالا... حال سعید چطور است؟ چند روزی است که او را ندیده ام.

سارا نگاه تندى به من کرد و گفت :

- دلیلی نداره. فکر نمی کاری داشته باشه که به تو سر بزند

از شنیدن حرف های سارا دلم چون شیشه ای نازک در هم شکست و خرد شد.

بغض راه گلویم را گرفت با صدایی لرزان گفتم :

- سارا خانم! شما طوری حرف می زنید که انگار ما از هم جدا شدیم. یا من آمده ام زندگی شما را به هم بزنم. یادتان نرود این شما هستید که زندگی مرا به یغما برده اید. خنده دار است نه?...عوض اینکه من حالت دفاعی به خود بگیرم ، شما میگیرید؟

سارا با عشوہ پشت گوشت آلدش را به من کرد و با صدای بلندی گفت :

- و!؟ چه حرف ها می زنی؟ این خود سعید بود که نمی خواست با تو زندگی کند.

خواهش می کنم در مورد این مسائل صحبت نکن. که حال و حوصله ی شنیدنش را ندارم. حالا هم برو. اگر با سعید کار داری نیست. هر موقع آمد ؛ می گویم تو آمده بودی اینجا. حتما به او می گویم برایت خرت و پرت تهیه کند

در ضمن دیگر سر و کله ات اینجا پیدا نشود.

از طرز صحبت کردنش عصبانی شدم. به صورت رنگ پریده و پف کرده اش خیره شدم و گفتم :

- من نیادم به او بگویم برایم چیزی فراهم کند. آمده بودم به او سری بزنم و جویای احوالش شوم. سارا یادت نرود من زن اول او هستم و خواهم بود.

بدون خداحافظی او را ترک کردم و در خانه اش را محکم ه هم زدم و راه خانه را در پیش گرفتم.

حرف های سارا و نیش زبان هایش برای یک لحظه هم که شده از ذهن خسته و غبار گرفته ی من بیرون نمی رفت. طعنه هایش چون پتکی محکم بود که پی در پی بر سرم ضربه های سنگین و درد آور وارد می کرد.

دیگر اثری از خرابه های کاخ آرزویم باقی نمانده بود.

زمانی که رنجور و ناتوان خودم را به خانه رساندم. صدای اذان ظهر قلبم را به لرزه در آورد.

به آسمان نگاه کردم و آهی کشیدم. لباس هایم را عوض کردم. وضو گرفتم تا اقامه نماز کنم و با خدای خود خلوت کنم.
ای کاش قلم پاهایم می شکست و هرگز به خانه سارا نمی رفتم.
ای کاش تا دنیا...

برقرار بود سارا نامی وجود نداشت.. کاش منتظر می ماندم سعید خودش به دیدنم می آمد. چه می شد اگر موجود نفرت انگیزی سارا چشم به این جهان باز نمی کرد و باعث جدایی منو سعید نمی شد؟ در افکار خود غرق بودم که چرا سعید این طور است. گاهی مهربان ، گاهی خشمگین ، گاهی با محبت و اکثر اوقات بی رحم ، اما یک چیز او را از دیگران متمایز می کرد و آن هم دو چشم عسلی و مهربانش بود.

فردای آن روز زنگ خانه به صدا در آمد و من شتابان در را باز کردم زیرا می دانستم سعید است. این را قلبم گواهی می داد. با دیدن قیافه درهم گرفته سعید خشمم زد و گفتم :

- بیا تو.

سعید داخل شد و ترجیح داد بایستد. پشت پنجره رفت وقتی این کار را انجام می داد حس می کردم اتفاقی افتاده است. دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم :

- سعید چیزی شده؟ چرا این قدر گرفته ای؟ در محل کارت مشکلی رخ داده یا اینکه...

سعید نگاه تندى به من افکند و گفت :

- خودت بهتر می دانی.

از حرفش سر در نیاوردم و با تعجب گفتم :

- چرا من؟ مگر چه کار کردم؟ خودت بگو ، اصلا سر در نمی آورم.

سعید با عصبانیت نگاهم کرد و گفت :

- تو هر چند روز یک بار زندگی مرا به هم می ریزی. آتش بیار بپر معرکه شده ای بابا جان! عزیز من! تا به حال چندین بار از تو خواسته ام به سارا کاری نداشته باشی! اصلا چرا به دیدن او آمدم؟ هان؟ چرا آن حرف های گنده را تحویل او دادی؟

مات و مبهوت سعید را نگریستم. دست مردانه اش را در دست گرفتم. سعید دستش را با خشونت از دست من بیرون کشید و نگاهش را از من گرفت.

لبخند تلخی زدم. از این عمل سعید قلبم شکست. گفتم :

- من متوجه حرف های تو نمی شوم ، ولی بگذار بگویم ، نگران تو شده بودم.

می ترسیدم نکند اتفاقی برایت رخ داده باشد.

لباس هایت را برداشتم ، می خواستم به مغازه بیایم ، اما جایز ندانستم و به خانه ات رفتم. سارا با دیدن من نفرت سر تا پایش را فرا گرفت و شروع کرد به طعنه زدن و ناسزا گفتن.

گفتم نگران سعید شده بودم اما سارا گفت اگر برای خرج و مخارج آمده ای به سعید می گویم به تو برساند.

اشکم جاری شد و ادامه دادم :

- سعید! من هنوز زن قانونی و رمی تو هستم ، اما سارا با من خیلی بد رفتار می کند. فکر می کند من در زندگی او دخالت می کنم و یا من از تو می خواهم که اینجا بیایی.

خوب سعید! من هم زن تو هستم. فکر نمی کنم انتظار زیادی باشد. تازه من سارا را به چشم زن دیگر تو نمی بینم... هوو نمی دانم. من او را دوست دارم و او را مثل منیر می دانم ، اما او سر ناسازگاری با من دارد و مدام مرا تحقیر می کند.

اشک هایم را پاک کردم. سعید سرش را به زیر انداخت و گفت :

- چای داری؟

با خوشحالی گفتم :

- آره ، تازه دم کردم. بنشین برایت بیاورم. همین الان دم کردم.

سعید کتتش را از تن خارج کرد و نشست. با ذوق و شوق دو لیوان چای ریختم و با سبب میوه به او ملحق شدم. سعید چای را برداشت و تشکر کرد. با لبه لیوان بازی می کرد. رو به او کردم و گفتم :

- سعید! اتفاقی افتاده؟ چرا درهم و آشفته ای؟ مشکلی...

سعید نگاه دردمندانه اش را به من دوخت و من از ادامه صحبت باز ماندم.

طاقت غم و غصه او را نداشتم. سعید لیوان چای را برداشت و بدون قند جرعه ای نوشید. قندان را جلوی او گرفتم و اشاره کردم.

سعید لبخند زد و گفت :

- ممنون.

به چهره اش خوب دقیق شدم. غم بسیار بزرگی بر صورت او سایه افکنده بود.

بعد از نوشیدن چای گفتم :

- نمی خواهی حرف بزنی. خب نزن. لا اقل میوه بخور. تازه است.

سعید سرش را بلند کرد و به چهره من خیره شد سپس اهی کشید و گفت: میترا؟ تو... تو خیلی خوب و مهربان هستی. زن فداکار و از جان گذشته ای هستی اما من چه؟ در مقابل آنهمه خوبیهای تو با تو رفتار بدی کردم. هیچگاه مهر و عاطفه ات را درک نکردم. همیشه تو را از خود راندم میترا!! ای کاش قلم پایم میشکست و تو را به این شهر لعنتی نمی آوردم. تو لایق این زندگی نکبت بار نبودی. تو بخاطر من چه زجرها که نکشیدی اما من کور و کر هرگز متوجه تو نشدم. با ازدواج با سارا قلب تو را شکستم میترا! نمیدانم این آه و نفرین توست یا نه بمن بگو... آیا تو مرا نفرین کردی؟

چشم از چهره رنگ پریده او برداشتم و بلند شدم تا از جواب دادن به این سوال طفره بروم. اما سعید سینی چای را از من گرفت و من را وادار به نشستن کرد و با التماس گفت: میترا! خواهش میکنم جوابم را بده آیا تو مرا نفرین کردی؟

و چشم از چشم من برداشت لبخندی زدم و گفتم: اگر من تو را نفرین کرده بودم... اگر تو را دوست نداشتم و حاضر به درد و رنج تو بودم... هرگز در آن باران شدید برای پایین آوردن تبت در آن شب لعنتی به در خانه سارا نمیرفتم... هرگز شب را تا صبح بیخوابی نمیکشیدم نه سعید! تو هنوز همان سعید هستی. برای من ذره ای فرق نکرده ای. من تو را همان تعمیر کار شופاژ میبینم. آه سعید! من به چه می اندیشیم و تو به چه فکر میکنی. تبسمی کوچک لبان خوش فرمش را در بر گرفتم. با هیجان حسرت خاصی گفت: آه یادش بخیر تعمیر کار شופاژ! میترا... یادت هست؟ برای اولین من تو را کجا دیدم؟

کمی به مغزم فشار آوردم آنقدر مشغله ذهنی داشتم که بیاد آوردن خاطرات گذشته برایم دشوار بود. سری از روی تاسف تکان دادم و گفتم: نه... راستی اولین دیدارمان کجا صورت گرفت؟

سعید با حسرت و حیرت نگاهم کرد و گفت: یادت هست؟ برای تعمیر شوفاژ به خانه تان آمده بودم؟ یادت آمد.

کم کم چیزی در ذهنم شکل گرفت. ذوق و شوق اندکی قلبم را قلقلک داد سرم را به نشانه مثبت چند بار تکان دادم و گفتم: آره ولی چه زود گذشت. حالا من اینجا هستم و تو...

سریع حرفم را عوض کردم. از بیاد آوردن گذشته قلبم درد گرفت گفتم: سعید نگفتی از چه ناراحت هستی؟

سعید که در افکار خودش غرق بود نیم نگاهی به من کرد و گفت: هیچ بگذریم چیز مهمی نبود.

بلند شد و گفت: خب میترا! دیر شده من باید بروم. تو به چیزی احتیاج نداری؟

منهم بلند شدم با خوشرویی گفتم: نه... به چیزی احتیاج ندارم. ممنون که به فکر من هستی.

سعید دست داخل جیبش کرد و پولی بیرون آورد و جلوی من گرفت و گفت: بیا فعلا این را داشته باش لازم میشود ضرر ندارد.

سرم را بشدت تکان دادم و گفتم: نه سعید جان من به پول احتیاج ندارم. اگر نزد سارا رفتم و جویای حال تو شدم برای پول نبود بلکه برای دیدن خودت بود. چون... نگرانم شدم.

از گفتن این حرفها صورتم داغ شد و سرم را پایین انداختم. سعید دستم را گرفت و پول را توی دستم گذاشت و با مهربانی گفت: من همه چیز را میدانم نیازی به گفتن دوباره تو نیست. تو انقدر مهربان هستی که با این همه بلاهایی که سر تو اوردم هنوز مرا دوست داری اما افسوس که من احمق قدر تو را ندانستم و گرفتار سارای...

بقیه حرفش را خورد و گفت: خب میترا از پذیرایی ممنون. خدا حافظ.

با رفتن سعید انگار قلب و روحم از جسمم کنده شد و همراه او رفتم. با خود گفتم سعید از چه موضوعی رنج میبرد؟ چه کسی یا چه چیزی او را تا این حد ناراحت و نگران کرده؟ نکند... وجود من باعث رنجش او شده است؟ حتما! زیرا او از کجا میدانست که من نزد سارا رفتم. شاید هم سارا به او گفته بود.

به دیوارهای گچی خیره شدم. برای چند لحظه چهره سارا روی دیوار سفید و بی روح مجسم کردم. با تمام قوایم فریاد زدم: آه سارا! از تو متنفرم! از دیدن تو بیزارم اگر اینبار ببینمت با دو دستم خفه ات میکنم. زنیکه آشوبگر.

و بالش را با عصبانیت به سمت دیوار پرتاب کردم.

فصل ۸

هر روز که میگذشت رفت و آمدهای سعید کمتر میشد طوری که امتیازات گذشته اعم از پول و تغذیه را قطع کرد. اما من بخاطر داشتن پس انداز بانکی احتیاجاتم برطرف میشد. احساس دلتنگی و نگرانی میکردم. اینبار سعی نکردم بخانه او بروم زیرا میدانستم سارا چشم دیدن مرا ندارد. با دلهره شدیدی به مغازه سعید رفتم. او را دیدم که فرشی را نشان زوجی جوان میدهد. با دیدن آنها آهی از سینه برآوردم. سعید با مشاهده من جا خورد و ابروهایش را در هم گره کرد و به صورت نجوا گفت: چیه؟ چرا اینجا آمدی؟

از دیدن او هیجان زده شدم. نفس راحتی کشیدم و گفتم: حالت خوب است؟ شکر خدا نگرانتم بودم. چرا در این مدت بمن سر نزدی بی معرفت؟ دلم هزار راه رفت.

سعید طوریکه آن زوج متوجه نشوند گفت: برو خانه من الان می آیم.

حرف او را چون سربازی مطیع گوش کردم و ب گامهایی بلند به خانه برگشتم و چای را مهیا کردم. با عجله از بیرون میوه خریدم زیرا در خانه چیزی برای پذیرایی نداشتم. خانه را تمیز و مرتب کردم و منتظر ماندم. انتظارم به طول انجامید دیگر صبر و قرار برایم نمانده بود. مثل مرغی سرکنده طول و عرض اتاق را میپیمودم. بالاخره زنگ خانه بصدا در آمد. از خوشحالی از جا

پریدم. با ذوق و شوقی فراوان در را باز کردم و سلام دادم. سعی بدون جواب سلام وارد راهرو شد. بی قرار بود، دلش نمی خواست کفش هایش را از پا درآورد. با دست تعارف کردم که وارد اتاق نشیمن شود. در همین لحظه صدای زنگ برای بار دوم نواخته شد. هر دو هراسان نگاهی به هم افکندیم. سعید با شک و تردید گفت:

-تو منتظر کسی هستی؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-نه.

-فکر می کنی چه کسی است؟

شانه هایم را بالا انداختم و با خونسردی گفتم:

-تا در را باز نکنم که نمی فهمم چه کسی است. بگذار در را باز کنم آن موقع می فهمیم چه کسی است.

در را باز کردم و از آن چه که دیدم زبانم بند آمد و سر جای خود میخکوب شدم. قدرت حرف زدن یا هر گونه حرکتی از من سلب شده بود. سارا با صورتی افروخته و عصبی، مرا از کنار در به سمتی هل داد و داخل راهرو شد. به خاطر وزن سنگین او سه چهارم قدم عقب رفتم. سعید با دیدن سارا رنگ چهره اش مثل گچ سفید شد. با دلهره و وحشت گفت:

-سارا جان! سلام، چطوری؟ حالت خوب است؟ این چه کار می کنی؟

سارا دست هایش را به کمر زد و با طعنه پرسید:

-می شود بفرمایید جنابعالی این جا چه کار می کنید؟ مگر تو به من قول ندادی هان؟ مگر نگفتی که دیگر او را نخواهی دید؟ اما تو که این جا هستی. آه سعید! تو آخر مرا می کشی.

قیافه اش را به دروغ در هم کرد و گفت:

-من چه قدر باید از دست تو زجر بکشم؟ تو به من خیانت کردی! تو دروغ گفتی. اصلا می دانی چیست؟ تو یک مرد هوسباز و بی عقل هستی. عاقل بشو هم نیستی.

من که اصلا سر از حرف های سارا در نمی آوردم، آرام روی شانهِ ی او زدم و با مهربانی گفتم:

-سارا خانم؟ چه شده؟

سعید به من اشاره کرد که حرفی نزنم، اما من دیر متوجه شدم. سارا به طرف من برگشت و سیلی محکمی به صورت من نواخت، طوری که از شدت ضربه تا مغز استخوانم به درد آمد. او خشمگین فریاد زد:

-به تو چه ربطی دارد؟ رنیکه ی هرزه!

از شنیدن این حرف تا بناگوش قرمز شدم و دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و بغضم ترکید و به داخل اتاق پناه بردم. صدای سعید را شنیدم که بر سر سارا فریاد زد و گفت:

-سارا تو حق نداشتی این حرف را بزنی. تو به چه جرئتی این کلمه ی زشت را به او گفتی؟

-همه اش زیر سر توست. تو به من قول داده بودی او را طلاق دهی پس کو؟ چرا نمی دهی؟ چرا امروز و فردا می کنی؟

سعید صدایش را آرام تر کرد و گفت:

-آرام تر. ممکن است بشنود.

سارا فریاد زد:

–خب بگذار بشنود. آخر باید بداند تا بتواند تو را فراموش کند. شتر سواری که دولا دولا نمی شود. نه آقا جان! سر من را با این حرف ها شیره نمال. بین سعید! اصلا مرا طلاق بده. مهرم را پرداز و برو به او برس. من که گله ای ندارم. مهرم را بده، برو به سلامت. یا او یا من. خود دانی!

با صدای بسته شدن در خود را به راهرو رساندم. با چشمان اشک بارم قیافه ی سعید را محو و تار می دیدم. سعید با دیدن من به سمت حرکت کرد. رو به روی من ایستاد و تمام خشمش را با زدن سیلی به صورتم خالی کرد. خود را در آغوش او انداختم و با صدای بلند گریستم. شانه های سعید هم تکان می خورد. از آغوش او بیرون آمدم و با بغض گفتم:

–حرف های او حقیقت دارد؟ تو... تو... تو می خواهی مرا طلاق بدهی؟

سکوت سعید مرا کشت. به لباسش چنگ زدم و او را به شدت تکان دادم و فریاد زدم:

–حرف بزنی خب یه چیزی بگو، چرا ساکتی؟ لال شدی؟ من الان می میرم. سعید حرف های سارا... حرف های سارا حقیقت دارد؟

سعید سرش را به نشانه ی "بله" تکان داد. بر سرم زدم و روزی زمین نشستم. سردی سنگ های راهرو، عطش نفرت مرا شعله ور تر ساخت. مانند دیوانه ها پای سعید را چسبیدم و گفتم:

–من او را می کشم. او را از بین می برم.

سعید خم شد و دستانم را گرفت و مرا یاری کرد تا بلند شوم. چشمان عسلی و غم گرفته اش را به چشمان اشکبار من دوخت و گفت:

–خیلی متاسفم!

به او زل و زدم و آهسته حرف او را تکرار کردم. ناگهان بر سر و صورت او ضربه وار کردم و گفتم:

–متاسفی؟ همین؟ دیگر حرفی برای گفتن نداری. تاسف تو به چه درد من می خورد؟ نه! نه! من حاضر به طلاق گرفتن نیستم. کسی که باید طلاق بگیرد سارا است نه من. او بود که وارد زندگی من شد. او بود که تنها امید و تکیه گاه زندگی ام را از من ربود. حالا من باید طلاق بگیرم؟ آه سعید تو چقدر سنگدل و بی رحم هستی. به این راحتی حرف از طلاق و جدایی می زنی؟

نفس کشیدن برایم دشوار شد. هق هق کردم. سعید نشست و دست من را گرفت.

-باور کن من بی گناهم.

دستم را از دست او بیرون کشیدم و محکم به صورت او زدم. رد باریکی از خون از گوشه ی لبش جاری شد، از این حرکت ترسیدم. خودم را از او دور کردم. با چشمانی گرد و دهانی باز او را نظاره کردم. سعید دستی به صورتش کشید و خون را دید. لبخند تلخی زد و گفت:

-خودت را ناراحت نکن. چیز مهمی نیست. عیب ندارد. بین میترا! زندگی من تلخ شده. من قدرت ایستادن در مقابل سارا را ندارم. زیرا خانواده ی پر قدرت و با نفوذی دارد.

از این حرف سعید به خنده افتادم، طوری که او هم لبخندی روی لبانش ظاهر شد. ابروهایم را در هم گره کردم و به طعنه گفتم:

-خب تو هم قدرت داری. زور بازو داری از پسران بر می آیی.

سعید بلند شد و کفش هایش را درآورد و داخل شد. من نیز به دنبال او راه افتادم. دیگر رمقی برایم نمانده بود. بلاها یکی پس از دیگری بر سرم نازل می شد. وارد اتاق پذیرایی شدیم. سعید احساس سرما کرد. فصل پاییز و هوای سرد ابری، نسیم سردی را برایمان به ارمغان آورده بود. دست هایش را روی حرارت بخاری گرفت و به هم مالید. در قوری را برداشت و خم شد تا بو بکشد. خونسرد گفتم:

-تازه دم کردم، لازم به بو کشیدن نیست.

سعید وارد آشپزخانه شد، استکانی آورد و برای خود چای ریخت. به من تعارف کرد و من سرم را به نشانه ی نه تکان دادم.

سعید از داخل کیف جیبی اش کاغذی را درآورد. کاغذ بر اثر گذشت زمان کهنه شده بود. آن را از هم گشود و رو به من گرفت و گفت:

-می دانی این چیست؟

-نه.

-خودت امضا کردی. یادت آمد؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-نه نمی دانم بگو.

سعید شانه هایش را بالا انداخت و با خونسردی کامل چایش را تا ته نوشید. نگاهی به من کرد و گفت:

-این همان تعهد توست. باز هم توضیح بدهم؟

لب به دندان گزیدم. دهانم خشک شده بود و قلبم تند تند می زد، اما سعی کردم بر خود مسلط باشم، سرم را با غرور بالا

گرفتم و گفتم:

-خب؟ که چی؟

در حین صحبت کردن صدایم آشکارا می لرزید. سعید خنده ی تمسخر آمیزی کرد و گفت:

-خب که چی؟ ای بابا! میترا جان!

غضب الود نگاهم کرد و گفت:

-بین زمانی که پای این ورقه را امضا کردی تمام نکات ان را واو به واو مطالعه کردی الان زندگی برایم زهر مار شده

وجود تو...

سروش را پایین انداخت و حرفش را عوض کرد:

-سارا میگوید اگر میترا طلاق نگیرد و پایش را از زندگی من بیرون نکشد من طلاق میگیرم خب میترا جا..

به یاد حرف من افتاد دیگر نباید مرا اینطور صدا کند

-خب میترا من مانده ام که چه کار کنم تو بگو چه خاکی بر سرم بریزم باور کن دیگر شب و روز ندارم هر لحظه بهانه ای

جوهر میکند و دعوا راه می اندازد اگر او را طلاق ندهی من این کار را میکنم من ان کار را میکنم میترا خودت بهتر میدانی

که اگر او را طلاق بدهم باید مهریه اش را تمام و کمال بپردازم تا آخر عمرم هم اگر مثل سگ بوم هرگز نمیتوانم یک

سوم ان را پرداخت کنم

با التماس نگاهم کرد و ادامه داد:

-تو که همیشه به من لطف کردی بیا و این بار هم این لطف را بکن میترا جا... میترا!... باوجود سارا دیگر نمیشود به این زندگی ادامه داد هم تو زجر میکشی هم من به تو خیلی ظلم شده برو و خدت را از این بدخبتی نجان بده من برای تو همسر خوبی نبوده و نیستم زیرا در دست ابلیس بزرگی گیر کرده ام تو بگو... بگو چه کنم؟ هرچه خواهی به تو میدهم این زندگی همش مال تو اصلا... اصلا همین خانه را برایت میخرم کار خوبی برایت مهیا میکنم خودت گلیمت را از اب بکش بیرون باشد میترا؟

نگاه سردی به سعید کردم انگار میخواست بچه گول بزند نمیدانستم چطور باور کنم موجودی مثل تو دوچهره دارد گاهی به من محبت میکرد گاهی مرا از عرش به زمین میکوبید و تمام احساساتم را جریحه دار میکرد شده بود سوهان روح زجر کشیده ام بچه سمت پنجره حرکت کردم دلم به حال خودم خیلی میسوخت پنجره را از هم گشودم و به بیرون خیره شدم خیابان مملو از رفت و آمد مردم بود صدای جیک جیک دو گنجشک نظرم را جلب کرد از روی کابل های برق چه عاشقانه به دنبال هم میپیریدند چه مسرت و شاعرانه با هم نغمه میسرودند خنده ام گرفت در دل گفتم "خانم گنجشکه اول زندگی همین است ولی بعد ها چند روز که گذشت تنهایت میگذارد و میرود سراغ بک جفت دیگر"

سعید سرفه ای کرد از افکار خود بیرون ایدم و برگشتم به سیمای رنگ پریده او نگریستم و گفتم:

-من نیازی به خانه و وسایل دیگر ندارم دست است که من امضا کردم من منکر این نمیشوم اما اشتباه نکن امضای من برای ازدواج مجدد تو بوده نه برای این که برگه ی طلاقم را امضا کنم درثانی تو با چه رویی این را از من میخوایی؟ به کجا پناه ببرم؟ نزد خانواده ام برگردم؟ چهطور؟ تو چه طور به خودت اجازه میدهی راجع له من و زندگی من به این سادگی تصمیم بگیری سعید من در زندگی مشترک با تو رنگ خوشی و سعادت را ندیدم این قدر مرا زجر نده به خدا قسم روزی میرسد که باید جوابگوی ان همه بدی باشی من هرگز تو را نفرین نکرده ام اگر اهی کشیده ام اگر با خدایم درد دل کردم از ته قلبم سرچشمه نگرفته پس کاری نکن که لعنت و نفرینم دامن گیرت شود

سعید مثل دیوانه ها با صدای بلند خندید و گفت:

-تو این کار را نمیکنی چون من برای تو عزیز و مهم هستم تو به حرف های من گوش میکنی

این بار من خنده تمسخر امیزی کردم و در دل گفتم "متأسفانه تنها عیب و مشکل من، علاقه و عشق نسبت به توست که با بدی ها و زجر های مداومت نه تنها ذره ای کم نمیشود بلکه شدت هم پیدا میکند"

سکوتی فضای خانه غم گرفته را در برگرفت سرتاپایش را برانداز کردم یک ابرویم را بالا انداختم با حالتی بیتفاوت و دروغی ساختگی گفتم:

-روزی برایم اهمیت داشتی اما حالا نه

با این حرف از خودم بدم امد بازیگر خوبی نبودم اما باید طوری رفتار میکردم که باور کند که برایش کوچکترین اهمیتی قائل نیستم سعید برگه را تا کرد و داخل کیف و جیب پشت شلوارش گذاشت و با بدجنسی تمام گفت:

-پس قبول کردی کی برویم؟

با شنیدن این حرف کنترل خود را از دست دادم زیرا حرفهای من کوچکترین تاثیری در تصمیم او نداشت فریاد زدم:

من خرگزن تن به طلاق نمیدهم تو هم این پنبه را از گوشت در بیاور به ان خانم تپل و چاق هم بگو برود گوشش را گم کند و بمیرد کثافت لجن هردفعه بهانه های مختلف جور میکند تا زندگیم را به فنا بکشد حالا هم ادعای شرافت و قلدری میکند بی همه چیز تو هم برو گم شو مردک زن ذلیل

سعید با شنیدن این حرف ها کنترل خود را از دست داد و کشیده محکمی به صورتم زد از این حرکتش بی نهایت عصبانی شدم زیرا بری چندمین بار بود که به خاطر سارا سیلی میخوردم دیگر اجازه نمیدادم حالت دفاعی به خود گرفتم و به یقه لباس سعید چنگ زدم و او را به سمت خودم کشیدم و فریاد زدم:

-تو کی هستی که به خودت اجازه میدی دست روی من بلند کنی؟ مرتیکه لاابالی فکر کردی روی خواسته ایت که حرف نمیزدم یا بودن چون و چرا انها را انجام میدهم از تو میترسم یا شخص مهمی هستی؟ نه اقا جان از این خواب خرگوشی بیدار شو فکر کردی علی اباد خرابه هم برای خودش شهری است؟ نه جانم

چشمانم را باریک کردم و به چشمان خشن سعید خیره شدم و ادامه دادم:

-فکر کردی هر بلایی که بخواهی میتوانی سرم بیاری؟ گفتم میخوای زن بگیری گفتم خب گفتمی از تو بیزارم و چشم دیدنت را ندارم گفتم خب گفتمی مزاحم من و سارا نشو گفتم چشم هزارتا توهین و نیش زبان زدید سکوت کردم هر بار که دیدمت ازار و اذیتم کردی باز سکوت کردم توی صورتم زدی خندیدم مرا وادار به سقط جنین کردی گفتم نظر او هم در زندگی مهم است و تن به این خواسته دادم رهایم کردی سکنت کردم از نعمت مادر شدن محرومم کردی خواست خدا دانستم حالا هم میخواهی مرا به یک زن بیچشم و روی چشم خروسی بفروشی؟ اره؟ ولی کور خونده ای این دفعه محال است تن به خواسته ات بدهم از دست تو به دادگاه شکایت میکنم

سعید با شنیدن این حرف ها مرا زیر مشت و لگد گرفت ان قدر بر سر و صورتم زد و موهایم را کشید که احساس ضعف و سرگیجه به من دست داد به نفس نفس افتاده بودم گوشیه ای نشست دستی لای موهایم کشید اب دهانش را قورت داد و گفت:

-تو همیشه مایه درد و عذاب من بودی تا اخر عمرم هم هستی اما منی نمیگذارم تو در دسری هر جا میروم سایه ات رما ازار میدهد

میان گریه در حالی که درد تمام وجودم را در بر گرفته بود خندیدم و گفتم:

-چه طور وقتی التماس میکردي و در خانمان را از جا کنده بودی مایه در دسر نبودم؟ حرفهای عاشقانه میزدی و هزار بار میکشتی و زنده ام میکردي سایه ام روحت را نمی ازرد؟

ادایش را در اوردم و گفتم:

-بدون تو میمیرم و نمیتوانم زندگی کنم من خر را بگو که تنها به خاطر تو با انها مبارزه کردم اما نمیدانستم اخر سر خودم از میدان به در خواهم شد

سعید نیم خیز شد تا دوباره مرا کتک بزند اما از کار خود منصرف شد با تهدید گفت

-یا این کار را میکنی یا انقدر میزنمت تا با پای خودت محضرز بیایی

پوزخند زدم و گفتم:

-مگر از روی نعلش من رد بشوی من این کار را نمیکنم به سارای خوش قیافت هم بگو بدخبت حیف تو نبود/با ان هیکل گنده اش در خیابان که راه بروید مثل فیل و فنجان هستید و همه مسخرتان میکنند

قیافه ی جدی گرفتم و ادامه دادم:

-نکند به خاطر پول پدرش او را گرفتی؟هان؟چه زرنگ افرین خوب معامله ای کردی ولی به نظر من پول خوشبختی نمیآورد ولی خوب بد هم نیست برای تو گدا گشنه تعمیر کار شوقاژ بد نیست اخر تازه به دوران رسیده ای باد دغامت را گرفته اب و هوای تهران روی مغزت تاثر گذاشته

سعید دیگر نتوانست بر خود مسلط شود به سوی من یورش آورد و تا میتوانست مرا زد زمانی که خودش از زدن من خسته شد رهایم کرد یک ان حس کردم دیوانه دشم و ناگهان شروع کردم به خندیدن تا جایی که اشک از دیدگانم جاری شد به سمت سعید قدم برداشتم و گفتم:

-تو را بخدا سعید دست از سر من بردار. مگر من چکار کرده ام؟ خیانت کرده ام؟ عمل زشتی مرتکب شده ام؟ چکار کردم که تو هر بار مرا شکنجه میدهی. تو را بخدا دست از سرم بردار. بجان خودت قسم دیگر طاقت ندارم من به هزار امید بتو بله گفتم من عاشق تو بودم و تو این را خودت بهتر از من میدانی. من بخاطر تو رضایت دادم با سارا ازدواج کنی. چرا کور شده ای و نمیبینی؟ خوب مگر محبت کردن عشق ورزیدن چطور است که من از تو دریغ کرده باشم؟ هر چه گفتم نه نگفته ام. هر بلایی سرم آوردی لب به شکایت باز نکردم اما اکنون چیزی از من میخواهی که من نمیتوانم بپذیرم.

نفسی تازه کردم آهی کشیدم دست مردانه اش را گرفتم و گفتم: دلم میخواهد به این کارت هم رضایت بدهم اما نامسلمان! کافر! کجا بروم؟ با وضعیتی که من دارم چگونه بخانه برگردم؟ چطور و با چه رویی بگویم از همسرم جدا شده ام؟ بگویم من تا آخر عمر به ریشتان چسبیده ام؟ آره؟ دیگر نمیتوانم ازدواج کنم. روی برگشتن ندارم مرد! آخر خودت فکر کن چه مردی حاضر است با زنی که بچه دار نمیشود ازدواج کند؟ چرا بجای اینکه به درد دلم گوش بدهی سنگ به شیشه احساسم میکوبی بزن... بزن! خردم کن مرا بشکن! آه سعید...

نفسی تازه کردم و باز ادامه دادم: عوض اینکه مرا یاری بدهی تا احساس تنهایی و غربت نکنم روزبروز بر غم می افزای؟ با تمام بدی هایت تنها من بودم که بتو عشق ورزیدم و محبت خالصانه ام را نثارت کردم. شده بودم پروانه پر سوخته شمع وجودت! سعید من خیلی زود شکست خوردم. تو شکستم دادی. تو غرورم احساسم قلبم همه و همه را یکجا در هم شکستی قلبم روز تا شب گله و شکایت میکرد اما هر بار در جواب قلبم میگفتم همین که او سلامت است برای من کافیست. فرقی نمیکند با من زیر یک سقف زندگی کند یا نه. سعید! حالا ببین تو چه ها که با من نکردی. بگذار با نام و یادت زندگی کنم. قول میدهم هرگز نامی از تو نبرم. صدای قلبم را در سینه خفه میکنم تا هیچ گاه بیاد تو و خاطرات گذشته نیفتد. قول میدهم به شرافتم قسم! هرگز تا زنده هستم نامی از تو نبرم فقط... اسمت در شناسنامه ام بماند همین آیا این توقع زیادی است؟ سعید! باور کن من به خانواده ام در مورد ازدواج تو با سارا کوچکترین حرفی نزده ام و نخواهم زد تا مبادا آنها یک زمان به دیدن من بیایند و سر از راز و رمز زندگی من در بیاورند. سعید نه از تو خرجی میخواهم نه محبت. فقط بگذار زیر سایه ات زندگی کنم. این لطف را از من دریغ نکن.

سعید سرش را پایین انداخت و گفت: تو چیزی از من میخواهی که نمیتوانم انجام بدهم. درثانی خب خانواده ات بفهمند. قتل که نکردم. از دیوار کسی هم که بالا نرفتم! شرعا و قانونا ازدواج کردم پس مرا تهدید نکن. این حرفها را به سارا بزن چون او مرا در تنگنا و فشار قرار داده.

-ببینم مگر تو مرد او نیستی؟ خب تو باید حرف بزنی و در برابر او مقاومت کنی. پس آن همه لجبازی و حرف حرف من است و داد و بیداد و دست بزندت کو؟ فقط برای من فلک زده بود؟ از او میترسی؟ آره؟

سعید غضبناک نگاهم کرد و گفت: نخیر! او همه چیز را بمن بخشیده خانه مجلل ماشین پول مقام احترام اما تو چه؟ هان؟

سرم را با شرم به زیر انداختم و گفتم: اینها مطرح نیست ستونهای زندگی مشترک بدون عشق و محبت سست و ترک خورده است. با طوفان ملایمی از هم میپاشد و خراب میشود.

سعید خندید و گفت: دیدم که با تو به عرش رسیدم... نه خانم!... دست از این افکار پوچ بردار. در این زمانه حرف اصلی را پول میزند. اگر پول داشته باشی احترام هم داری و گرنه اعتنای سگ هم به تو نمیکند.

نگاهی به ساعتش کرد و گفت: دیرم شده باید بروم. سارا منتظر است. دو روز دیگر می آیم برویم محضر.

با تمسخر گفتم: محال است خواب دیدی خیر باشد. این را هم به سارای عزیزت بگو حتما با شنیدن این حرفها تو را کتک میزند زن ذلیل! برو دیگر این طرفها پیدایت نشود.

سعید نگاه تندی بمن انداخت و عرق پیشانی اش را با پشت دست پاک کرد و از من دور شد. صدای بهم خوردن در مثل شکستن قلب من بود. با رفتن سعید به گریه پناه بردم. آنقدر گریستم که سوزش شدیدی را در چشمانم احساس کردم. پلکهایم سنگینی میکرد. دلم میخواست ساعتها بخوابم کنار بخاری دراز کشیدم بلکه از فکر و خیال او رهایی یابم. این خواب نبود که مرا یاری میداد بلکه از شدت گریه نمیتوانستم چشمانم را باز نگه دارم. نمیدانستم با این غصه غول آسا باید چطور کنار می آمدم؟ درد بزرگی بود بزرگتر از همه غمهایم. هیولای وحشت انگیزی بود طلاق! چه کلمه زشت و بد ترکیبی! فکری به ذهنم آمد باید سارا را قانع میکردم تا دست از مخالفت بردارد. آخر مگر من به او چه کرده بودم؟! نه دخالتی در امور زندگی اش میکردم و نه رفت و آمد زیادی با او داشتم. سارا بعد از بیماری و تصادف سعید بنای ناسازگاری را گذاشته بود. شاید حسادت میکرد.

سرم را بشدت تکان دادم. یارای فکر کردن نداشتم. بلند شدم. باید کاری میکردم چادرم را روی سرم انداختم و راه خانه سارا را در پیش گرفتم. با عجله و دوان دوان به آنجا رسیدم. چند زنگ پی در پی زدم و منتظر ایستادم. سعید در را بروی من باز کرد. با دیدن من جا خورد و متعجب گفت: چه شد؟ چرا به اینجا آمدی؟

او را به عقب هل دادم و داخل شدم. سعید در را بهم زد و دنبال من براه افتاد. در حالیکه پی در پی میپرسید: میترا چه شده؟ تو را بخدا آشوب پیا نکن. من تازه دارم یک نفسی میکشم شروع نکن.

عصبی گفتم: سارا کجاست؟ با سارا کار دارم.

صدایم را بلند کردم و گفتم: سارا!... سارا کجایی؟

سارا مقابل من ایستاد و گفت: چیه؟ چرا داد میزنی؟ مگر اینجا طویله است؟ آرام بی ادب.

یک قدم جلو رفتم گرمی نفسهای او را حس میکردم. به چشمان ریز و باریکش خیره شدم و گفتم: تو از جان من چه میخواهی؟ چرا دست از سر من برنمیداری؟ زبان خوش متوجه نمیشوی؟

سارا که انگار تمام ماجرا را میدانست دست به کمر زد و گفت: پس حالا تو گوش کن. چرا پایت را از زندگی من بیرون نمیکشی؟ چرا با بهانه های مختلف سعید را از کار و زندگی می اندازی و نزد خود فرا میخوانی؟

منکه فکر همه چیز را کرده بودم جز این با تمسخر خنده ای کردم پشت به او کردم و گفتم: ای بابا! سارا خانم! سعید دو دستی تقدیم شما من او را میخواهم چکار؟ آنوقت که با من زیر یک سقف زندگی میکرد چه خیری بمن رساند که حالا با توست برساند؟ در ضمن عزی زجان! اگر فکر میکنی سعید را به طرف خود میکشانم و در گوشش ورد میخوانم اشتباه کرده ای. اگر بخاطر آن برخوردها افکار پوچ به سرت زده همه را دور بریز. چرا که فکر بچه گانه ای کرده ای. من دل خوشی از سعید ندارم.

نگاهی به سعید انداختم. رنگ چهره اش سفید شده بود و التماس را در چشمانش میدیدم. ادامه دادم: فکر نمیکنم من آنقدرها اهمیت و ارزش داشته باشم که بخاطر من مشاجره و زندگی را بکامتان تلخ کنید. من قول میدهم دیگر نه بخانه شما بیایم نه کاری به کار تو و سعید داشته باشم. زندگی خوبی را برایتان ارزو میکنم.

بغض راه گلویم را گرفت. سارا خاموش بود و سعید در اضطراب بسر میبرد. برای اینکه سارا اشکم را نبیند بدون خداحافظی ترکشان کردم. به پارکی که نزدیک خانه سارا بود پناه بردم و با آسایش تمام گریستم.

با دیدن مرغابی ها در آب نظرم به دو تا از آنها جلب شد که جدا از مرغابی های دیگر شنا میکردند. گاهی یکی سرش را روی بدن دیگری خم می کرد و صدایی از خود در می آورد و گاهی دیگری این عمل را تکرار می کرد.

یا دیدن آنها عصبی شدم بلند شدم و تکه سنگی را به طرف آنها پرت کردم. آنها نیز با صدای آب از هم جدا شدند. پسر بچه ای به من نگاه کرد و با اخم گفت :

- زن گنده! خجالت نمی کشی آنها را اذیت می کنی؟ اگر ما بچه ها این کار را می کردیم ، شما بزرگ ترها چه کار می کردید؟

و دوان دوان از آنجا دور شد. با شنیدن این حرف ها سر جای خود میخکوب شدم. از لحن صحبت کردن او حیرت کردم. ناگهان زدم زیر خنده و گفتم :

- راست می گوید. چه عمل بچه گانه ای از من سر زد.

دوباره نگاهی به دریاچه کوچک انداختم. باز آن دو مرغابی در کنار هم شنا می کردند. بلند شدم. احساس سرما کردم. صورتم را با چادر پوشاندم. خیالم آسوده شده بود ، زیرا با حرف هایم سارا را مطمئن ساخته بودم ، پس دیگر حرف از طلاق به میان نمی آمد. به دنبال پسر گشتم ، اما آب شده و به زمین فرو رفته بود. دلم گرفت و از پارک بیرون آمدم.

باید دنبال کاری می گشتم تا بتوانم خرج و مخارج زندگی ام را تأمین کنم ، زیرا یه سارا و سعید قول داده بودم ؛ دیگر سراغی از آنها نگیرم. پاهایم درد می کردند و به گز گز افتاده بود. احساس خستگی و دلتنگی شدیدی می کردم. دلم یک آن به طرف خرم آباد و پدر و مادرم کشیده شد. محبت های منیر و حامد... صحبت های شیرین و کودکانه سیما همه و همه مرا از خود بی خود کرد. اندام ورزشی و تنومند مهدی جلوی دیدگانم مجسم شد. بی اختیار گفتم ؛ ((پس چرا بی وفایی کردند و به من سری نزدند؟ مگر منیر قول نداد که به تهران بیاید؟ پس کو؟))

ناگهان یادم آمد ، آدرس خانه جدید را به آنها نداده ام. آهی از سینه بیرون فرستادم و حسرت بند بند وجودم را در بر گرفتم. با خود گفتم :

- بگذار سر و سامان بگیرم. خرم آباد هم می روم. دلم برایشان یک ذره شده ، اما نباید از این قضایا بویی ببرند. خوب شد که آدرس را ندادم ، زیرا بالاخره متوجه می شدند.

در افکار خود غرق بودم. ناگهان متوجه شدم به جایی ناشناس رسیده ام. به اطراف نگرستم. خدایا این جا کجا بود؟ اضطرابی به بند بند وجودم دست داد.

خوب که دقیق شدم تازه متوجه شدم ؛ خیابان را اشتباهی طی کرده ام. به ناچار برگشتم. این بار حواسم را جمع کردم تا به خانه رسیدم. کلید را به قفل انداختم و داخل شدم.

با پرس و جو بالاخره برای خود دست و پا کردم. پول خوبی می دادند ، قرار شد در یک تولیدی لباس بچگانه مشغول به کار می شوم. صاحب مغازه پیرمردی فهمیده و با ضحک و با تجربه بود. با دیدن چهره من ، همه چیز دستگیرش شد و نه نگفت.

چند روز به همین منوال سپری گشت. قرار شد از اول ماه شروع به کار کنم که باز سر و کله سعید پیدا شد. این بار اصلا به او محل نگذاشتم. گفتم شاید می خواهد مرا امتحان کند ، یا سارا در گوشه ای مخفی شده تا ببیند من سر عهد و پیمان خود هستم یا نه. در را روی سعید بستم و داخل شدم. اما او دست بردار نبود و مدام به در می کوبید. من بی خیال مشغول نهار خوردن شدم ، اما با هر لقمه ای که می خوردم ضربه ای به در زده می شد. دیگر طاقتم امام شد. بلند شدم و در را با عصبانیت باز کردم و گفتم :

- چیه؟ چه مرگت شده؟ در را شکستی. با سر و صدایی که راه انداخته ای الان همسایه ها بیرون می ریزند. چه کار داری؟ مگر قرار نشد این طرف ها پیدایت نشود؟

سعید که نفس نفس می زد ، یک قدم جلو گذاشت. می خواست داخل شود که من در را کمی بستم و گفتم :

- نه! نباید داخل شوی.

سعید فشاری به در داد. من مقاومت کردم ، اما زور مردانه او باعث شد به عقب رانده شوم. سعید داخل شد و در را محکم به هم زد و عصبی فریاد زد :

- احمق ، دیوانه ، چرا در را باز نمی کنی؟ آبرویم رفت. دختر خنگ.

مانع ورود او به اتاق شدم و گفتم :

- سعید ! چه می خواهی؟ چه کار داری؟ مگر قرار نشد این جا نیایی؟ من به سارا قول داده ام ، دیگر کاری به کار تو نداشته باشم.

سعید نگاه تحقیر آمیزی به من کرد و گفت :

- من سر قرارم هستم. حاضر شو تا برویم.

متعجب نگاهش کردم و گفتم :

- کجا برویم؟

سعید شانه هایش را بی تفاوت بالا انداخت و گفت :

- محضر دیگر.

چشمانم از تعجب گرد شد. با دهانی باز به او خیره شدم و گفتم :

- مگر قرار نشد...

سعید میان حرفم دوید و گفت :

- ما حرف هایمان را قبلا زده ایم پس دیگر بهانه نیاور. زود باش وقت ندارم ، مغازه را بستم و آمدم ، با مشتری قرار دارم عجله کن.

جلو رفتم ، مقابل او ایستادم و گفتم :

- ببین سعید! چرا هر چند روز یک بار سوهان روح من می شوی؟ اصلا تو حالت خوب است؟ فکر می کنم جنون داری ، دست خودت نیست.

- خیلی خب! حرف هایت تمام شد؟ زود باش ، دیر شد!

و نگاهی به ساعتش کرد . با التماس گفتم :

- ببین سعید! من با یک تولیدی صحبت کرده ام ، قرار شد سر همین ماه بروم سر کار

سعید با خونسردی گفت :

- خوب است ، فکر خوبی است. سرت هم گرم می شود. من و زندگی گذشته ات را فراموش می کنی.

از بی تفاوتی های او گریه ام گرفت. التماس و خواهش کردم ، فایده ای نداشت.

اشک ها و ناله هایم تأثیری در روحیه سارا نداشت و سعید هم زیر سلطه او قرار داشت. به ناچار رضایت دادم چادر بر

سر کردم و با او همراه شدم در بین راه سعید گفت :

- در همین خانه بیمان. کار هم که پیدا کردی. من هم قول می دهم تا جایی که می توانم از تو حمایت کنم.

لبخند تلخی زدم. من دیگر مرده بودم. آهی کشیدم و گفتم :

- نه سعید آقا! دیگر بعد از این من و تو نامحرم هستیم. تو باید دنبال سرنوشت خودت بروی. من هم پی تقدیر خودم! من کوچک ترین نیازی به خانه و وسایل شخصی تو ندارم. تصمیم گرفته ام روی پای خودم بایستم. تو هم پی زندگی خودت برو. یقینا سارا تو را تا پله های ترقی و سعادت همراهی خواهد کرد.

سعید در سکوت فرو رفت. من از بازی سرنوشت متحیر بودم. نگاهم به تک تک درختان خیابان افتاد. چه لخت و عریان شده بودند. حس کردم زندگی من هم این گونه شده است.

اما اختلافی بین من و درختان سر به فلک کشیده بود و آن هم این که آنها سرسبزی و شادابی خود را دوباره به دست می آوردند ، اما من تمام طراوت زندگیم را از دست داده بودم و هر روز که می گذشت ، شاخه هایم تک تک می شکستند و می خشکیدند.

با اشاره سعید از افکار خود بیرون آمدم . با نگاهش تابلورا نشان من داد. با دیدن آن تمام بدنم سر شد و احساس حقارت کردم.

عرق سردی بر پیشانی ام نشست.

جلوتر از سعید از پله ها بالا رفتم. قبلا سعید همه جریان را برای محضر توضیح داده بود و گفته بود علت جدایی ما بچه دار نشدن است و من راضی به طلاق هستم. سعید آهسته چند ضربه به در چوبی وارد کرد . با شنیدن صدای مردی وارد شدیم. محضردار با دیدن ما ، ما را به نشستن دعوت کرد.

سعید خود را معرفی کرد و گفت که برای چه کاری مزاحم شده است.

مرد نگاهی به من کرد . عینکش را از چشم برداشت. دستی به ریش های جو گندمی اش کشید و گفت :

- دخترم! آیا راه دیگری وجود ندارد؟ شما می توانید از پرورشگاه فرزندی قبول کنید. شوهرتان که به این امر راضی است.

از حرف های او سر در نمی آوردم. ابروها را در هم گره کردم و به سعید نگریستم. سعید سر به زیر انداخت. همه چیز دستگیرم شد. این مرد چقدر پست فطرت و بد ذات بود! آهی کشیدم و با بغض گفتم :

- آقای قاضی! من دوست ندارم شوهرم از نعمت پدر شدن محروم شود. کجا را باید امضا کنم؟

-ولی میتوانید کمی بیشتر فکر کنید

سری به نشانه نه تکان دادم قاضی با نگاهی غمگین به من نگاه کرد و گفت اینها را امضا کنید

با انگشتانی لرزان خودنویس را در دست گرفتم و امضا کردم بعد نوبت سعید شد ۰۰۲۰ سعید هم امضا کرد قلبم فرو

ریخت از اتاق بیرون ادم چند دقیقه بعد سعید به من ملحق شد به دیده گان او خیره شدم و گفتم

خوب خوشحال شدی خیالت راحت شد ای کاش کمی با من رو راست بودی خوب دیگر از حالا ما به هم نا محرم شدیم

از تو خواهش میکنم چند روزی به من مهلت بدی تا برای خودم مکانی پیدا کنم بعد بیا وسایلت را جمع و جور کن

سعی خواست حرفی بزند اما او را متوقف کردم و گفتم دیگر نمیخواهم چیزی بشنوم از طرف من به سارا تبریک بگو

آرزوی موفقیت و سعادت را برای شما دارم خدا حافظ آقای رجبی

از او دور شدم و سر ایستگاه منتظر تاکسی ایستارم چند دقیقه بعد تاکسی برای من توقف کرد و من تن خسته و غوزده

ام را داخل آن انداختم سعی کردم بر اعصاب خود مسلط باشم اما نتوانستم بر اشکهای خود غلبه کنم راننده تاکسی که

مرد جوانی بود از آینه به من نگاه کرد و ابروهایش را در هم کشید اما نخواست در کار من مداخله کند من هم در دل از

او تشکر کردم تا در خلوت به آنچه در این چند سال گذشته بود بگریم هیچ کجا خلوت تر و امنتر از خانه خودم نبود از

راننده خواستم مرا به خانه برساند او نیز این لطف را کرد از او تشکر کردم و کرایه را دادم با پا های سست به راه افتادم

کلید را در در انداختم در را گشودم و داخل شدم در را آهسته بستم و به آن تکیه دادم توان ایستادن نداشتم نشستم و

زانوی غم به بغل گرفتم و تا جایی که میتوانستم گریستم و به هق هق افتادم احساس ضعف و سر گیجه به من دست داد

خود را با ناتوانی به اتاق رساندم روی فرش دراز کشیدم و به سقف خیره شدم حالا بی کس و تنها در این شهر غریب چه

میکردم چه طور به پدر و مادر بگویم من از مردی که انچنان عاشق و شیدای او بودم جدا شده ام. طلاق گرفته ام! طلاق

!وای خدای من مرا مرگ بده من باید خودم را از بین ببرم زیرا تحمل این درد بزرگ را ندارم من خودم را خواهم کشت

ناتوان بلند شدم خود را به حمام رساندم تسفی آوردم تصمیمم را گرفتم به رگ دستم خیره شدم و گفتم زندگی زندگی

لعنتی دیگر تو را نمیخواهم تیغ روی کف حمام افتاد صورتم را در دست گرفتم و های های گریه کردم و گفتم

خدایا خدایا آخر چرا چرا نمیگذاری خودم را راحت کنم تو که مرا از یاد برده ای نابودب من که برایت مهم نیست پس

بگذار خودم را از این فلاکت و بد بختی نجات دهم دیگر نمیتوانم به این زندگی سیاه ادامه دهم صبر و طاقتم تمام شده

سر به سجده گذاشتم

یک هفته در تب میسوختم بیماری تمام نیروی جسمم را از من گرفت غم زیر چشمانم چادر زده بود احساس گرسنگی شدیدی میکردم بلد شدم تا چیزی برای خوردن بیابم اما چیزی که قابل خوردن باشد وجود نداشت به ناچار خود را آماده کردم تا از بیرون چیزی بخرم در را که باز کردم نزدیک بود سکنه کنم از آنچه که میدیدم نزدیک بود قالب تهی کنم سرم را پایین انداختم خواستم در را ببندم که مانع شد با صدای گرفته ای خواهش کرد تا در را نبندم نگاهش کردم چه رنجور و رنگ پریده شده بود سرش را پایین انداخت و گفت

قول میدهم زیاد مزاحمت نشوم فقط میخواهم کمی درد دل کنم

سرد نگاهش کردم و گفتم آقا سعید من که سنگ صبور نیستم من خودم به اندازه کافی غم دارم دلم گنجایش غم های دیگران را ندارد حالا هم از جلوی راهم کنار بروید میخواهم خرید کنم

سعید با التماس نگاهم کرد نگاهش قلبن را لرزاند ندایی به من گفت گول این مظلومیت را نخوردر را به هم زد و از کنار او گذشتم او خود را با قدمهایی بلند به من رساند با عجله خود را به فروشگاه رساندم تا از شر مزاحمتهای او راحت شوم اما به دنبال من به راه افتاد هر جا که میرفتم مثل سایع تعقیب میکرد در انتخاب خرید دخالت میکرد گاهی جنسی که مورد نظر من نبود را داخل سبد می انداخت خیره به او نگاه کردم مثل پسرکی شیطان و بازیگوش خجل شد خرید مورد نظر را انجام دادم و پای صندوق رفتم اما او زودتر از من پول را پرداخت کرد رو به مسول صندوق کردم و گفتم آقا لطفا پول ایشان را بدهید و پول خود را جلوی او گرفتم سعید اصرارو گفت نخیر آقا حساب کنید و بقیه آن را بدهید ورزش مرد مانده بود که چه کند در عین حال هم از کارهای ما بدش نمی آمد و خود را در این بازی سهیم کرد خنده های مرد مرا عصبانی کرد صدایم را بلند کردم و گفتم ای آقا شما هم انگار بدتان نمی آید سر به سر من بگذارید سعید را با انگشت نشان دادم و گفتم : این آقا مزاحم هستند اینهل هم خریدهای من هستند پس لطف کنید این پول را بگیریید و به این بازی خاتمه بدهید

مرد نگاهی به سعید کرد و به ناچار پول مرا گرفت کیسه های خرید را در دست گرفتم سعید اصرار ورزید که به من کمک کند من همچنان سعی میکردم او را از خود ودر کنم اما او لجباز تر از این حرفها بود کلید را به قفل انداختم سعید به کیسه های خرید چسبید در همین حین زن همسایه از در بیرون آمد و سلام و علیک کرد سعید هم از همی فرصت به دست آمده استفاده کرد و داخل خانه شد من که نمیتوانستم از ورود او آن هم جلوی زن همسایه جلوگیری کنم در دل به او لعنت فرستادم که با ورود بی موقع اش باعث ورود سعید به خانه من شد

نمیدانستم چرا سعید به دیدن من آمده است؟ آخر من دیگر با او کاری نداشتم رسماً و قانوناً از هم جدا شده بودیم به ناچار وارد شدم سعید را دیدمکه در حال گرم کردن خودش است بی تفاوت به او کیسه های خرید را به اشپزخانه بردم

سعید دنبال من آمد از سایه اش احساس ترس کردم صدای سعید مرا وا داشت تا به پشت سر نگاه کنم سعید گفت تو از دست من دلگیر هستی میترا باور کن من هم گیر هستم سارا زندگی را برایم زهر کرده است باور کن در کنار تو بیشتر احساس خوشبختی میکردم او مدام بهانه میگردد آزار و اذیت میکند همیشه سعی میکند حرف خودش باشد و به خواسته من کوچکترین توجهی ندارد آهی از سینه بر آورد و نفسی تازه کرد و گفت

هر بار که لب به اعتراض میگشایم کمک های پدرش را به زبان می آورد و هزار و یک منت میگذارد آقای خردمند هم مدام مرا تهدید میکند میگوید فکر کردی دختر من مثل میترا بی کس و کار است؟ اگر کمتر از گل به او بگویی پدرت را در می آورم

در سکوت فرو رفت به چهره اش خیره شدم در این یک هفته حس کردم لاغرتر و رنجورتر شده برای اینکه به این بحث خاتمه دهم گفتم: چیه وجدانت ناراحته؟ خوب تو دیگر از زندگی من بیرون رفته ای و با او ازدواج کرده ای دیگر چرا این حرفها را به من میزنی؟ گوش کن سعید اقا من یک هفته است زندگی مجردی خود را میچرخانم با تنهایی و بیکسیم هم انس گرفته ام پس سعی نکن زندگی خاموش و تنهای مرا به هم بریزی تو هم برو در کاخ آمال و آرزوهایت زندگی کن

سعید سرش را بلند کرد و گفت تو مرا نفرین کرده ای آه و ناله های تو دامنگیر من شده است

از شنیدن حرفهایش خندیدم و گفتم من نفرینت نکردم اما خوب چوب خدا هم صدا ندارد تو دیگر به من محرم نیستی پس برو بگذار زندگیم را بکنم

ناگهان چیزی به ذهنم رسید و با تاسف گفتم نکند برای تخلیه خانه آمدی

سعید سرش را بلند کرد و گفت: نه...نه احساس دلتنگی مرا به اینجا کشاند میترا؟ من از زندگیم راضی نیستم من سارا را به خاطر ثروتش خواستم اما حالا متوجه شده ام آدم باید با

عشق و علاقه زندگی کند. حتی اگر شکم خالی سر بر بالش بگذارد.

با تمسخر نگاهش کردم. از حرف های سعید حیت کرده و گفتم:

-خوب است... حرف های قشنگی می زنی. پس معنی دوست داشتن را فهمیدی! اما متاسفانه خیلی دیر متوجه شدی. تو تا وارد محیط بزرگ شدی اصالت خود را از دست دادی. فکر کردی تو هم بهزاد هستی. تو سارا را با من مقایسه کردی. سیاهی و سفیدی را کنار هم گذاشتی. آقا سعید! من با سارا خیلی فرق دارم. من... من اگر با تو زندگی می کردم به...

از گفتن این حرف صورتم گل انداخت و سرم را به زیر انداختم. آرام گفتم:

-به خاطر وجود خودت بود. اما سارا تو را برای رسیدن به اهدافش می خواست.

نفسی تازه کردم و ادمه دادم:

-به هر حال تو با او زیر یک سقف زندگی می کنی. مار گزیده هم از ریسمان سیاه و سفید می ترسد. او قبلا یک بار مزه ی تلخ زندگی و جدایی را چشیده. خب گناهی هم ندارد. من و تو هم دیگر هیچ رابطه ای با هم نداریم. حالا هم که این حرف ها را به تو می زنم به چشم یک برادر و خواهر است. آقا سعید! زندگی پستی و بلندی زیاد دارد. نگران من هم نباش.

سعید زانوی غم در بغل گفت:

-آدمم تا با تو درددل کنم. اما تو درد دیگری بر دردهایم افزودی...

و آه سوزناکی از سینه برآورد. از شنیدن آهش قلبم از جا کنده شد. اما باید طوری رفتار می کردم تا برای همیشه ترکم کند. لبخندی زدم و گفتم:

-تو با چه کسی آمده ای درددل کنی؟ تو نمی توانستی مرا تحمل کنی. چه طور حالا غرورت اجازه می دهد بیایی با من درد دل کنی؟ سعید آقا سارا هم بنده خدا حق داشت. نمی توانست با وجود من با خیال راحت و آرامش کامل زندگی کند. من هم بودم نمی توانستم وجود هوو را تحمل کنم. او می خواست مرا از زندگی تو محو کند. خب موفق هم شد. وقتی صدای بچه ات گوشت را نوازش داد مرا برای همیشه فراموش می کنی. من از تو و سارا کوچک ترین ناراحتی به دل ندارم. نه نفرین کردم نه چیز دیگر. تنها خواسته ام سعادت هر دو نفر شماس.

سعید بلند شد. اشک در دیدگانش جمع شده بود. با التماس گفت:

-پس اجازه بده هر چند روز یک بار به دیدنت بیایم و با تو درددل کنم.

بر احساسم غلبه کردم و گفتم:

-متاسفم نمی شود. من قصد مسافرت دارم. می خواهم به شهر خودم برگردم.

سعید سر جای خود میخکوب شد و ناباورانه به من نگریست. خندیدم و گفتم:

-نترس! هرگز به آنها نخواهم گفت که به خواست تو طلاق گرفته ام. می گویم خواست خودم بوده.

به سمت در حرکت و آن را باز کردم. سعید نگاه پرتمنایش را به من انداخت و با سر افکنده بیرون رفت و آهسته در را بست.

به فکر فرو رفتم که دوباره صدای زنگ بلند شد. در را گشودم. سعید را در مقابل خود مشاهده کردم. نگاه غم بارم را به او انداختم و گفتم:

-خواهش می کنم...

سعید سرش را به زیر انداخت و گفت:

-آمده ام بگویم نمی خواهد بروی. من که قبلا گفتم این خانه و آنچه در آن است متعلق به توست. بهتر است همینجا زندگی کنی.

از لطف او تشکر کردم و گفتم:

-می خواهم به زیارت امام رضا بروم. بعد ببینم چه می شود. از لطف تو هم بی نهایت ممنونم.

سعید دردمندانه خداحافظی کرد و دور شد. در را بستم، آهی کشیدم و گفتم:

-افسوس که دیر متوجه شدم. آن زمان که به پایت افتادم، خواهش و تمنا کردم، اشک ریختم، مرا به طلاق وادار کردی، مگر من آن زن بذقیافه نبودم؟ امل و ساده نبودم؟ پس چرا به طرفم کشیده شدی؟

در دل به سارا احسنت گفتم. زیرا فرشته ی انتقام من شده بود. او انتقام تمام بدی ها و آزار و اذیت هایی را که سعید به من کرده بود می گرفت. آن تحقیر کردن ها، مسخره کردن ها، و دست انداختن ها، کتک ها و شکنجه ها، محروم کردن از مهر مادری، شاهد بودن مراسم ازدواج، اما در اعماق قلبم دلم برای سعید می سوخت. باعث بدبختی هایم بهزاد ناجوانمرد بود. او بود که وارد زندگی ما شد و همه چیز را به هم ریخت. نیرویی در وجودم مرا وادار کرد تا سر کمد لباس هایم بروم. با عجله لباس هایم را داخل چمدانم گذاشتم و خود را آماده کردم تا هر چه زودتر بروم. زیرا حس می کردم دوباره سعید بر خواهد گشت و من صبر و تحمل دیدن او را نداشتم. چادرم را سرم کردم، چمدان سنگین را برداشتم. نگاه گذرایی به خانه انداختم و تمام خاطرات بد و شیرین آن را در گنجینه ی دلم به خاک سپردم... در گوشه و کنار این خانه خاطرات زیادی نقش بسته بود. آهی کشیدم و از اتاق خارج شدم. و کفش های کهنه ام را پوشیدم. دلم نمی آمد بروم اما باید می رفتم. وگرنه با روحیه ی سعید دچار مشکل احساسی و عاطفی می شدم. آهی از سینه برآوردم و در

را باز کردم و آرام به هم زدم. آرام و آهسته قدم برمی داشتم. زیاد عجله نداشتم. دو سه بار قصد کردم را آمده را بازگردم اما هر بار موضوع طلاق قلب مرا آتش می زد. دیگر چیزی نداشتم که به خاطر آن نگران شدم. رسماً از سعید جدا شده بودم. با وضعیت من امیدی برای برگشت نبود. در ضمن سارا چون یک زندانبان، مراقب اعمال و رفتار سعید بود پس امیدی نداشتم تا دلم را به ان خوش کنم و به آن خانه برگردم. ماندن من در آن خانه باعث دردسر و مشکلات زیادی می شد پس باید می رفتم. ماشینی را کرایه کردم و گفتم:

-آقا مرا به ترمینال جنوب برسانید.

راننده نگاهی به من کرد و گفت:

-دربست خانم! چون مسافر نیست.

با خونسردی گفتم:

-بله آقا!

سوار شدم و ماشین قراضه غرشی کرد و تن به جاده سپرد.

برای خود بلیطی به مقصد مشهد فراهم کردم. و روی صندلی نشستم. بعد از کمی انتظار اتوبوس تکمیل شد. راننده پا روی پدال گذاشت و راه مشهد را در پیش گرفت. نمی دانم چطور این مسافت طولانی طی شد. زمانی به خود آمدم که خود را جلوی در ورودی حرم دیدم. با دیدن بارگاه مقدس امام قلبم سرشار از عشق و هیجان شد. دوست داشتم بال در می آوردم و دور تا دور بارگاه ملکوتی پرواز می کردم. چه قدر شلوغ و پر سر و صدا بود. از همه قشر آدم، سفید، سیاه، زرد، کرد، لر، فارس، همه و همه به پابوس امام می رفتند. ذوق و شوقی عجیب تمام وجودم را در بر گرفت.

اشک ریزان و با دلی پر از اندوه، با شانه های پر از غصه، قلبی شکسته و آکنده از درد، و سینه ای مملو از درد و رنج سلام دادم و با پای پی سنگین حرکت کردم. نگاهم فقط به سمت بارگاه طلایی امام بود. وارد محوطه شدم. مردان و زنانی را دیدم که با هیجان خاصی برای کبوتران دانه می ریختند. بعضی ها هم چه عاشقانه وضو می گرفتند تا سر سجده به درگاه خداوند فرود آورند. شور و نشاط عجیبی داشتم. نمی دانستم از کدام در باید وارد شوم. با دیدن تابلوی ورود خانم ها کفش هایم را تحویل کفشداری دادم و از ازدحام جمعیت حیران شدم. غمی بس بزرگ بر دلم چنگ انداخت. زیرا جا برای نفس کشیدن هم کم بود، چه برسد به این که بروم و زیارت کنم. از همان جا صحن امام را دیدم. با دیدن صحن انگار تمام دنیا را به من بخشیدند و اشکم جاری شد. چقدر زنان تقلا و تلاش می کردن تا دستشان به ضریح برسد. آهی

کشیدم. زنی را دیدم که به ضریح اویزان شده بود و آن را بوسه باران می کرد. به او غبطه خوردم. کاش من جای او بودم. شوری اشک را حس کردم. ناگهان دستی روی شانه ام حس کردم. برگشتم و زن جوانی را مشاهده کردم. نگاه حسرت بارم را در دیدگان نافذ او ثابت نگه داشتم. لبخندی به رویم زد و گفت:

-از هر جا سلام بدهی اقا قبول می کنه.

با دست اشاره به زنانی کرد که از سر و کول هم بالا می رفتند و باعث آزار یکدیگر می شدند. گفت:

-فکر می کنی آنها زیارتشان مورد قبول است؟ نه نیست. آقا راضی نیست زائرانش مورد اذیت و آزار قرار بگیرند. از همین جا هر خواسته ای داری با آقا در میان بگذار و یقین بدان که آقا حواسش به همه هست.

سپس از من دور شد و به سمت گروهی از زنان رفت که باعث آزار و اذیت مردم می شدند. فشار می دادند و می خواستند به این شکل جلو بروند. صورت

نورانی او قلب مرا لرزاند. ضربه ای آرام به آنها وارد می کرد و با لحن مهربانی می خواست که این عمل را تکرار نکنن.

گفتم:

- خوش به حالت که خدمتگزار آقا هستی.

قرآنی را برداشتم، بوسیدم و شروع به خواندن کردم تا قلب و روحم آرام گیرد. قرآن را بستم و به اطراف نگریستم. نگاه های التماس آمیز، حنده های آمیخته به اشک ها ی پاک و روان، شنیدن درد دل ها و غصه، خواستن حاجت، شفا دادن مریض ها، برطرف کردن گره های زندگی، قلبم را در هم شکست. در دل گفتم:

« پس من تنها نیستم. همه غصه دارند، همه حاجت دارند.»

بلند شدم، عزم کردم هر طور شده بروم و زیارت کنم. به در چوبی رسیدم و پا به محوطه ضریح گذاشتم، اما ازدحام جمعیت مرا به عقب راند. طوری که تعادل خود را از دست دادم. سردی کف حرم را حس کردم. بلند شدم و خود را از آن جا دور کردم. اشکم جاری شد. شاید امام نمی خواست مرا بپذیرد. گوشه ای نشستم و گریه کردم. چند شبی سپری شد، اما من موفق به زیارت نشدم. دل حسرت بارم دیگر داشت تکه تکه می شد. آهی کشیدم و گفتم:

- قربان غریبی ات اقا جان! ن هم غریبم. آمده بودم با تو درد دل کنم، با تو حرف بزنم. از غصه ها و از بلاهایی که سرم آمده، از خوار و حقیر شدن ها؛ بگویم. مثل این که تو دوت نداری به درد دل من گوش کنی. آقا جان! من فردا از پیش تو

می روم. من لیاقت ندارم به زیارت شما بیایم. آقا جان! به خدا دلم خیلی پر است. خیلی تنگ است. آقا جان به خدا سنگ صبوری جز شما ندارم. حاجتی ندارم، خواسته ای از شما ندارم. قول می دهم فقط درد دل کنم. آقا جان....

به هق هق افتادم. دختر جثانی که کمی از من فاصله داشت؛ مرا از اول زیر نظر گرفته بود. نگاه از من بر نمی داشت، بلند شد و نزد من آمد. کنار من نشست. دستم را فشرد و گفت:

- چیه؟ حاجت داری؟ نمی توانی بروی زیارت کنی؟

با سر گفته او را تصدیق کردم، دست مرا گرفت و بلند کرد و گفت:

- من مریم هستم. با کاروان از شیراز به این جا آمده ام. تا چند روز دیگر هم این جا هستیم. غصه نخور من خودم می برم.

لبخندی زد و گفتم:

- نه، ممکن نیست. زیر فشار اذیت می شوی.

تبسمی کرد و گفت:

- هر وقت آقا بطلب این حرف ها دیگر جایز نیست. حالا هم آقا تو رو طلبیده. من تو را کمک می کنم. نگران نباش.

فشاری به دستش وارد کردم و گفتم:

- شاید تو را خدا فرستاده. می دانی من الان نزدیک یک هفته است این جا هستم، ولی عجز هستم. شاید خود آقا تو را سراغ من آورده.

مریم لبخندی زد و گفت:

- خوب حاضری؟

با ذوق و شوق گفتم:

- آره.

در حالی که به طرف ضریح حرکت می کردیم، گفت:

- اسمت چیه؟

- میترا.

و فشار جمعیت ما را به جلو کشاند. بدون آزار و فشار به جلو رانده شدیم. طوری که خودم را در برابر ضریح دیدم. از خوشحالی می خواستم بال در بیاورم. در میان حنده و گریه رو به مریم کردم و گفتم:

- رسیدم ببین! ضریح را لمس کردم.

و دست به ضریح کشیدم. مریم که از کار خودش اجساس رضایت می کرد گفت:

- تا هر موقع که دوست داری زیارت کن، من هم مراقب تو هستم. با خیال راحت درد دل کن.

با نگاهم از او تشکر کردم و سرم رابه میله های ضریح چسباندم و گفتم:

- سلام آقا جان! بالاخره به پابوست آمدم. بالاخره زیارتت کردم. حسرت به دل نماندم. آقا جان! من فردا می روم خرم آباد. آخر دیگر امید و سرپناهی ندارم. آقا جان! سعید از من جدا شده. او زن گرفته و مرا تنها و بی کس رها کرده. آقا جان! حالا با این بدبختی چه کار کنم؟ کاری کن مهر من به دل پدر بیفتد. دست از لج بازی و کینه توزی بردارد. خودت می دانی که چه عیبی دارم. من دیگر بچه دار نمی شوم، پس از آن جا هم نرانم، چون جایی را ندارم. یا امام رضا! یا غریب الغربا یا ضامن آهوا! به غریبی ام رحم کن. یا امام رضا! پدرم را سر عقل بیاور تا مرا از خود نرانند. خیلی خوار شدم، خیلی از این و آن حرف شنیدم. آقا جان! امیدم به تو است، پس ناامیدم نکن.

حس کردم از پشت لباسم را می کشند. برگشتم، پیرزنی را دیدم که با لهجه شمالی گفت:

- تو را به خدا خانم جان! تصدقت؛ کمکم کن جلو بیایم. من برای اولین بار است به پابوس امام می آیم.

از این حرفش آهی کشیدم و دستش را محکم گرفتم و او را به جلو کشیدم. قربان صدقه ام رفت. لبخندی زدم و گفتم:

- مادر جان من را هم دعا کن.

پیرزن در ان فشار و ازدحام جمعیت مرا در آغوش گرفت و گفت:

- پیر شوی دخترم، آرزو به دل نماندم؛ محتاج دعایم.

بوسه ای بر گونه اش نواختم و به دنبال مریم گشتم. در زیر فشار، نفس کشیدن برایم دشوار بود. کمی به جلو رانده می شدم. به سرعت به عقب. با دیدن مریم قوت قلبی گرفتم. او با مشاهده من لبخندی زد و جلو آمد. دستش را به سمت من دراز کرد. با هزار مکافات دستم را به جلو کشاندم. دستم را گرفت و مرا از میان جمعیت بالا کشید. عرق شدیدی سر و صورتم را در بر گرفته بود. چند نفس پی در پی کشیدم، خندیدم و گفتم:

- مریم جان! چه خبر است. این همه حاجت دارن؟ در زیر فشار خفه می شوند.

مریم آهی کشید و گفت:

- مردن در چنین جایی سعادت می خواهد.

به خلوت پناه بردم. مریم با زبان شیرین شیرازی گفت که دانشجو است و از طرف دانشگاه به زیارت آمده. من هم به دروغ گفتم که با همسر آمده ام.

از او قدردانی کردم و گونه اش را بوسیدم و گفتم:

- خوب من باید بروم. همسرم بیرون منتظرم است.

مریم لبخندی زد و گفت:

- به سلامت؛ امیدوارم خوشبخت شوی.

در دل گفتم؛ « من بدبخت عالمم.»

از خودم بدم آمد، زیرا به مریم پاک و ساده دروغ گفتم. به محوطه حیاط آمدم در سرما کسانی را دیدم که دخیل بسته اند. آهی کشیدم و گفتم:

- آقا جان! حاجت تمام این بنده های خدا را برآورده کن. آنها تنها امیدشان تو هستی.

با آه و حسرت به ایوان طلا نگریستم و گفتم:

- خدا یا می شود دوباره به پابوس امام بیایم؟

چشم هایم را بستم تا ضریح اما را در یاد و خاطره ام زنده نگه دارم.

به سمت مسافرخانه حرکت کردم. باید وسایلم را جمع می کردم. و راهی خرم آباد می شدم، اما قلبا راضی به این کار نبودم. دوست داشتم برای همیشه همان جا بمانم و خدمتگذار امام شوم، اما خوب می دانستم که آقا به کسی مثل من نیاز ندارد، یعنی که مرا به کنیزی خود هم قبول ندارد، زیرا من یک فرد گناهکار بودم.

سر به بالش گذاشتم، اما خواب از من گریخته بود. بلند شدم، پنجره را گشودم. باد پاییزی مرا لرزاند. به شب خیره شدم، دلم گرفت. چه قدر شب خلوت و غمگین بود. حتما دل شب هم از دست آدم ها رنجیده و شکسته بود. احساس سرما کردم. پنجره را بستم و به رختخواب پناه بردم. چند دقیقه بعد چشم هایم روی هم افتادند و دیگر چیزی نفهمیدم.

با صدای فحش و ناسزا پلک هایم را از هم گشودم و متعجب گوش سپردم. متوجه شدم مشاجره دو مرد است. از روی تختخواب با بی میلی بلند شدم کنار پنجره رفتم نیازی به گشودن پنجره نبود زیرا انقدر صدایشان زیاد بود که خوب میتوانستم بفهمم که سر چه چیزی دعوا میکنند

مرد اولی که شکم برآمده ای داشت سر ان یکی که نحیف تر بود فریاد میزد:

-مرد جسابی من به ایمد تو این همه جنس رو خریدم حالا میگویی جا نداری؟ من چه خاکی بر سرم بریزم؟

مرد نحیف تر گفت:

-من چاکترم ولی نه با این همه جنس که خریدی پس جواب مسافر های دیگر را چه بدهم خوب ان ها هم بار دارند هواپیما که نیست اتوبوس است

از پنجره دور شدم میلی به شنیدن حرفهای آنها نداشتم صورتم را شسمنم و لباس پوشیدم چمدانم را برداشتم و از اتاق خارج شدم و از پله ها پایین رفتم صاحب مسافرخانه صبحانه میخورد با مشاهده من لقمه ای را که میخواست به دهان ببرد داخل سینی گذاشت و گفت:

-خانم میخواهید بروید؟ صبحانه نخورده؟

از لطف او تشکر کردم و گفتم:

-خیلی ممنون میلی ندارم تسویه حساب کردم و به قصد ترمینال اتومبیلی کرایه نمودم

زمانی که اتوبوس به قصد خرم اباد حرکت کرد غمی بس بزرگ قلبم را فشرده نمودم به آنها چه بگویم و چه طور در مقابل پرسش های آنها مقاومت کنم با چه رویی بگویم من شکست خورده همان شیدایی بیقرارم؟ چه طور به چشمان آنها بنگرم و بگویم به آنها پناه آورده ام صورتم را در میان دستانم مخفی کردم فکر کردن به آنها مرا دیوانه میکرد وای به این که به حقیقت بیبندد

خدا خدا میکردم هرگز به شهر نرسک تصادفی یا اتفاقی رخ بدهد اما این خیالی بیش نبود سعی کردم بخوابم اما تمام اتفاقات گذشته چون پرده ی سینما از جلوی دیدگانم گذشت فکر کردن به آنها باعث ازار روح و قلبم شد قفسه سینه ام بالا و پایین میرفت عرق سردی روی پیشانی ام نشست از خود پرسیدم "به آنها بگویم به خاطر چه آمده ام؟ میگویم آمده ام سر بزنم سر زدن یک هفته یک ماه است برای همیشه که نمیشود بگویم طلاق گرفته ام نه... نه حتما مرا میکشند چیزی مثل برق از ذهنم گذشت و ان هم دید مردم شهرم بود

با عجله اتوموبیلی کرایه کردم و ادرس خانه پدر را به راننده گفتم او هم اطاعت کرد و پا را روی پدال گاز فشرده زمانی که از خیابان ها میگذشت هیجان خاصی تمام وجودم را در بر گرفت با چه ذوق و شوقی مغازه ها ادمها خیابان ها مینگریستم با مشاهده آنها تمام گذشته و خاطرات کودکی ام برایم زنده شد از مقابل مغازه اقا حشمت گذشتیم او را دیدم که با چه سر سختی به اهنی ضربه وارد میکرد

قیافه ی سعید برای یک لحظه جلوی چشمم مجسم شد لبخند تلخی زدم سرانجام مقابل همان خانه همیشگی که در سفید رنگ داشت توقف کردیم کرایه ام را پرداخت کردم و نگاهی به خانه انداختم و در دل گفتم: "هرچه بادا باد از اواری بهتر است"

لحظه ای بعد صدای مادر قلبم را لرزاند:

-کیه؟؟ ادم

چمدانم را روی زمین قرار دادم با خود کلنجار میرفتم که چه بگویم و علت آمدنم چه باشد که باز شدن در افکار مرا در هم ریخت مادر چه قدر شکسته و رنجور شده بود با دیدن من دستها و لبهایش شروع به لرزیدن کردند من هم سر جای خود میخکوب شده بودم اشکی از چشمان مادر روی گونه چروک خورده اش غلطید با دیدن اشک او بغضم ترکید و خود را در اغوشش انداختم مادر مرا نوازش کرد و بوسید من به اغوش او پناه بردم و خرفهایم را با زبان بی ربانی در سینه او گنجاندم صدای مهدی را شنیدم که گفت:

-مادر! مادر جان کی بود؟

داخل سرک کشیدم و مهدی را دیدم که از پله ها سرانبر شده بود و به سوی ما میامد از اغوش مادر بیرون امدم مهدی با دیدن من سر جای خود خشکش زد لبخندی به او زدم و دوان دوان خود را به او رساندم و او را که مات و مبهوت مرا نظاره میکرد در اغوش فشردم مهدی که تازه به خود آمده بود فریادی از خوشحالی زد و صورت نتراشید و براقش را به گونه های مکن سایید او را غرق در بوسه کردم و دستی بر سر تراشیده و براقش کشیدم مهدی چنان مرا در اغوش فشرد که استخوان هایم درد گرفتند با ناراحتی گفتم:

-اخ! استخوان هایم را خرد کردی

مهدی لبخندی زد و گفت:

-بهتر تا تو باشی بیخبر نگذاری بروی مشهد

با شنیدن این حرف تمام بدنم سرد شد از اغوش مهدی بیرون امدم و متعجب به او نگاه کردم و گفتم:

-چه گفتی؟ مشهد؟ تو از کجا میدانی؟

مهدی لبخندی زد و گفت:

-خانم حالا بیا تو خستگی در کن عرق تنت خشک شود عجله نکن

مادر که به قد و بالای من مینگریست دست به گردن من انداخت و مرا نوازش کرد و با دلسوزی و نگرانی گفت:

-دخترم باور کن شب و روز از خورد و خوراک افتاده ام تمام فکرم تو بودی فکر نکردی مادری داری...مادر دل سوخته و سیه روز؟

گریه امانش نداد و سر روی شانه من گذاشت با صدای گریه مادر قلبم در هم شکست و بغض راه گلویم را گرفت اصلا از حرف های مادر و مهدی سر در نمیآوردم شده بود برایم یک معمای حل نشدنی دستی روی سر مادر کشیدم با بیقراری مادر غم خود را از یاد بردم گفتم:

-مادر جان! چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ پدر محمود و منیر همه حالشان خوب است؟ نکند برای سیما و حامد اتفاقی افتاده؟

-نه دخترم نه عزیزم همه حالشان خوب است منیر هم پسری به دنیا آورده نگرانی من از بابت توست چقدر باید غصه ی تو را بخورم؟ به خدا قسم دیگر دارم میمیرم ان دفعه که بدون خبر رفتی و پشت سرت را هم نگاه نکردی این هم از این بار که خانه و زندگی ات را ول کردی و به مشهد رفتی

به مهدی خیره شدم و به او اشاره کردم و گفتم:

چه شده؟

مهدی به مست مادر امد زیر بغلش را گرفت و با مهربانی گفت:

مادر جان بس است برای قلبت ضرر دارد

با شنیدن این حرف احساس کردم قلبم از کار افتاد در حالی که مادر و مهدی به خانه میرفتند در دل گفتم:

((خدایا اینها از کجا میدانند که من مشهد بوده ام ر ثانی مگر مادر چه بلایی سرش آمده که دچار بیماری قلبی شده؟ نکند

اتفاق بدی رخ داده یا یکی از افراد خانواده دچار مشکل شده است؟!))

چمدانم را برداشتم از زندگی چند ساله ام همین چمدان را همراه داشتم.

پشت سر مادر و مهدی داخل شدم. خانه را در همان وضعیت چند سال پیش دیدم به اتاق خود پناه بردم. هیچ چیز دست نخورده بود دست مثل آن روزها. روزهای خوب و خوش مجردی. در و دیوار اتاقم را با حسرت نگاه میکردم. تمام شیطنت ها لجبازی ها و عصبانیتها در ذهنم زنده شد. دستی رو کتابهایم کشیدم غباری از خاک روی آنها را گرفته بود. کتاب شعرم را از هم گشودم و میخواستم بخوانم که مادر وارد شد. با دیدن او لبخند زدم. کتابم را کنار گذاشتم و کنار مادر رفتم. دستم را در دست گرفت. بیشتر مایل بودم در سیمای او بنگرم تا با او حرف بزنم. مادر با مهربانی گفت: چیه دخترم؟ چرا زل زدی بمن؟

لبخندی زدم و گفتم: میدانی مادر چقدر دلم برایتان تنگ شده بود؟ باور کنید دلم به ذره شده بود.

آهی کشیدم و ادامه دادم: مادر فکر نمیکردم زندگی چنین شود. من از زندگی توقع دیگری داشتم فکر میکردم خوشبخت ترین انسان روی زمین هستم.

مادر نگاه از من برنمیداشت گونه ام را نوازش کرد و گفت: از زندگی ات بگو از سعید تعریف کن چه خبر مادر؟

انتظار چنین سوالی را از مادر داشتم. آب دهانم را به سختی قورت دادم سینه ام را صاف کردم و قیافه متظاهری بخود گرفتم اما به چشمهای مادر نگاه نمیکردم: خوب است مادر راضی ام سعید هم مرد خوب و مهربانی است. شکر!

مادر سری از تاسف تکان داد و اشک در چشمانش جمع شد. لبخندی از رضایت زدم و تصور کردم بخاطر خوشبختی من چنین حالتی به او دست داده است. مادر سرم را بلند کرد و به دیدگان غمزده من خیره شد و گفت: چرا دروغ میگوی؟ منکه همه چیز را میدانم. تو از او جدا شده ای درست است؟

با شنیدن این حرف تا بناگوش سرخ شدم و قلبم از تپش ایستاد. ترس تمام وجودم را در برگرفت و با چشمانی گرد و دهانی باز به مادر نگریستم و گفتم: مادر... مادر جان شما که...

در اتاق باز شد. مهدی که از خوشحالی در پوست خود نمیگنجید رو به مادر کرد و گفت: پدر آمد! خدا به فریادمان برسد. از اسم پدر دستهایم شروع به لرزیدن کردند. این لرزش از دیدن مادر پنهان نماند. دستی روی سرم کشید و گفت: نترس دخترم منکه نمرده ام.

بلند شد و با وحشت اتاق را ترک کرد. مهدی کنارم نشست و گفت: خوب خواهر ما چطور است؟

کمی در تخت جایجا شدم و گفتم: خوب سربازی خوش گذشت چقدر مونده تا تمام شود؟

مهدی لبخندزنان گفت: چند ماه دیگر تمام میشود بعد باید برویم خواستگاری.

و هر دو خندیدیم. مهدی دست مرا گرفت و گفت: پاشو برویم. پدر اگر الان تو را ببیند به دیدنت عادت میکند.

دست او را کشیدم و گفتم: مهدی شما اینها را از کجا میدانید؟

مهدی دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: باشد برای بعد با وجود پدر فعلا معذورم پاشو بیا به سلام و علیکی بکن شاید کدورتها برطرف شده باشد.

با ترس و وحشت به مهدی نگریستم. با نگاهش دلداری ام داد. از مهربانی او قوت قلب گرفتم.

دلم برای پدر بینهایت تنگ شده بود. بعد از فوت مادر سعید دیگر هرگز او را ندیده بودم. قیافه اش برایم گنگ و محو شده بود. مانده بودم که پدر هرگز مرا میبخشد یا نه؟ آیا او همه چیز را میدانست؟ خدایا! یاری ام کن.

با اصرار مهدی به اتاق پذیرایی رفتم. پدر روزنامه ای را جلوی خودش گرفته بود و غرق مطالعه بود بخود فشار آوردم تا سلام کنم. انگار صدا در گلویم خفه شده بود. قدرت حرف زدن نداشتم. نگاه التماس آمیزی به مهدی کردم. مهدی مرا به آرامش دعوت کرد. مهدی سرفه ای کرد و با صدای سرفه او پدر چشم از روزنامه برداشت سرش را پایین انداخت و

دوباره عینکش را به چشم زد. نگاه گذرای بمن و نگاهی به مادر و مهدی کرد و با بیتفاوتی گفت: این اینجا چه میخواید؟ بگو از خانه من بیرون برود.

از این سردی اشکم جاری شد. بعد از چند سال دوری پدر با من چنین رفتاری میکرد. دلم شکست. غرور بر باد رفته ام به کلی ته نشین شد. احساس حقارت و پستی کردم. با پاهای لرزان و سست جلو رفت. خودم را به پدر رساندم و به پای او افتادم. در میان گریه و التماس و خواهش از پدر خواستم مرا ببخشد اما اشکها و خواهشهای من تاثیری در رفتار سرد پدر نداشت. شده بود مثل یک تکه سنگ عاری از مهر و عاطفه پدری مادر گریه کنان مداخله کرد و گفت: ای مرد! سزاوار نیست بعد از اینهمه بلا و آوارگی با او چنین رفتاری کنی. تو هم مقصر هستی تو هم گناهکاری او بما پناه آورده. دست از این اعمال بردار نگاهش کن... جز پوست و استخوان چیزی از او نمانده رحم به جوانی اش کن به اندازه کافی زجر و بدبختی کشیده تو دیگر دردی به روی دردهایش اضافه نکن مرد! هر چه باشد او فرزند توست از سر راه که او را نیاورده ای.

پدر آهی کشید و نگاهی به مادر کرد سپس بلند شد و گفت: او دیگر دختر من نیست. این را چند سال پیش گفتم. تو هم اینقدر ابغوره بگیر! بس است! به خودت نگاه کن مثل یک پیرزن ۷۰ ساله شده ای.

مادر گریان به سر و صورتش زد و گفت: مقصر تو هستی. همه با عشق و عاشقی ازدواج میکنند. اصل هر زندگی با علاقه و محبت است. تو برای خود این موضوع را مثل یک بت کرده ای مرد! به خدا چوبش را میخوری اینکار را نکن.

به مادر اشاره کردم و گفتم: بس است فایده ای ندارد. پدر هنوز مرا نبخشیده. تو هم مادر جان اینقدر خودت را زجر نده.

پدر نگاه تندی به افکند و با طعنه گفت: این عشق و علاقه است؟ خوب آبروی من را ریختی دستت درد نکند خوب گلی به سرت زدی دیگر رویم نمیشود در چشم مردم نگاه کنم. شده ام گاو پیشانی سفید. از این به بعد بدتر هم میشود. خدای بزرگ! من به جز عبادت و اطاعت کاری انجام نداده ام که مرتکب چنین سرنوشتی آنهم از طرف دخترم باشم.

رو به مادر کرد و گفت: من از اول از او بدم می آمد. از اولش هم چشم سفید و لجباز بود. دیدی خانم با چه عزت و ابرویی زندگی میکردم اما حالا سرم را از شرم پایین می اندازم. ای کاش از همان بدو تولد او را خفه میکردم و نمیگذاشتم کارش به عشق و عاشقی بکشد دختر بی چشم و رو! تو با چه رویی به این خانه برگشتی؟ ببین! نه حالی برای مادرت مانده و نه برای من... برو... برو... دست مثل گذشته ات که رفتی. حالا هم برو چرا برگشتی؟ برگشتی تا من و مادرت را بیشتر زجر بدهی و شاید آب شدن وجودمان باشی؟

نفسی تازه کرد عینکش را بالا برد لبش را خیس کرد و ادامه داد: تو مایه ننگ هستی لکه ننگ هم جز با مرگ پاک نمیشود. اگر منتظر مرگ من و مادرت هستی کور خوانده ای کسی که باید بمیرد تو هستی. حالا هم از جلوی چشمانم دور شو و سعی کن چشمم هرگز به قیافه نکبت بارت نیفتد. دختره ول بی ابرو. واقعا من از اینهمه گستاخی حیران مانده ام.

من در سکوت میگریستم. مادر نیز با لبه روسری اش اشکهایش را پاک میکرد. نگاهی به مهدی کردم. او هم غرق در افکار خویش بود. باید از آنجا میرفتم نبود من بهتر از بودنم بود. به اتاق آمدم چمدانم را برداشتم و از مادر خداحافظی کردم. مادر متعجب فریاد زد: مهدی! مهدی! میترا رفت. بلند شو جلوی او را بگیر نگذار برود.

از پله ها سرازیر شدم و وارد محوطه شدم که مهدی جلوی من ایستاد و راهم را سد کرد. با غضب گفتم: از جلوی من برو کنار. میخواهم بروم تا شما در آسایش باشید. برو کنار مهدی.

می خواستم مهدی را از جلوی خود کنار بکشم ، اما قدرتم خیلی کم بود. مهدی فقط تکانی خورد. چمدانم را به زور گرفت و گفت :

- بیا تو ، این کار را نکن ، از این بدتر می شود.

با گریه و التماس گفتم :

- تو رو خدا بگذار بروم...

مهدی در حالی که آهی از سینه می فرستاد گفت :

- میترا جان ! گوش به حرف های پدر نده ، کجا می خواهی بروی ؟ کجا را دار ؟

به حق افتادم :

- بگذار گورم را گم کنم. بروم خودم را نابود کنم. تا همه شما راحت شوید. پدر با مردن من جشن می گیرد.

مهدی لبخند گرمی زد و گفت :

- این حرف را نزن. تو که اخلاقت را می دانی. برگرد ، برگرد برو استراحت کن تازه از راه رسیده ای.

با سماجت پمدانم را از مهدی گرفتم و گفتم :

- اجازه بده لا اقل چند روزی خانه منیر بمانم. تو را به خدا جلویم را نگیرید من طاقت این سنگذلی را ندارم.

مهدی سرش را پایین انداخت و گفت :

- قول می دهم همه چیز تمام شود. اگر می خواهی خانه منیر بروی برو ، اما حالا نه ، استراحت کن بعد.

اشک هایم را با پشت دست پاک کردم . بینی ام را بالا کشیدم و گفتم :

- ممنون استراحت خوبی کردم ، خیلی خوب ، بگذار بروم تو را به خدا ، جان مادر ، می خواهم فرزند منیر را ببینم. بگذار بروم.

با التماس و خواهش نگاهش کردم. مهدی سرش را از روی تأسف تکان داد و گفت :

- باشه ! پس بگذار تو را تا خانه منیر همراهی کنم. فقط اجازه بده به مادر بگویم بعد برویم.

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و منتظر مهدی ماندم. حوض آب ، اما بدون آب و پر از گل های زرد و خشک درختان ، روحم را آزرده. او هم قلبش مثل قلب من سیاه و کدر شده بود.

با مهدی راهی خانه منیر شدیم. در مسیر از مهدی خواستم تا حقیقت را برایم بازگو کند ، که آنها از کجا می دانستند که من چند روزی در مشهد بوده ام؟ از همه مهم تر مادر از کجا می دانست من و سعید از هم جدا شده ایم؟ مهدی سری از روی تأسف تکان داد و گفت :

- همه چیز را برایت می گویم.

به سینه اش زد و گفت :

- در این سینه خیلی چیزها انباشته شده . باور کن من و مادر روزهای سختی را پشت سر گذاشتیم . با فکر و خیال سر به بالش می گذاشتیم با آه و اشک صبح ها چشم باز می کردیم. آه میترا! تو با خود چه کردی؟ من که اصلا باورم نمی شود تو همان میترا یک دنده و لجباز باشی ، تویی که همیشه سعی می کردی حرف ، حرف تو و خوسته ؛ خواسته خودت باشد . چه طور این بازی تلخ و شوم را شروع کردی؟

از حرف های مهدی سر در نمی آوردم . تمام وجودم را شک و تردید فرا گرفته بود. در دل گفتم :

((نکند نزد سعید رفته اند و او به آنها گفته ؟...نه...نه...نه...آنها اصلا آدرس خانه مان را بلد نبودند. تازه سعید هم در خانه ای که پدر سارا برای او خریده بود ؛ زندگی می کرد پس...پس از کجا فهمیده اند؟

مهدی چه چیزهایی را می خواست به من بگوید؟ چرا سینه اش باید پر از رمز و راز بود؟

نکند... نکند در مورد من باشد؟ ولی نه... مهدی خدمت سربازی انجام می داد. حالا هم در مرخصی به سر می برد.

مادر... مادر... مادر هم این حوصله را نداشت تا به تهران بیاید. پدر... که اصلا فکرش را نمی توانستم هم بکنم که به خاطر من خودش را به زحمت بیندازد.

می خواستم از چهره اش جدس بزنام اما او خندان با من همگام بود و گاهی از گوشه کنار این شهر صحبت می کرد.

به سختی می شد به اعماق قلبش نفوذ کرد. مگر خودش سفره ی دلش را می کشود و می گفت که حقیقت از چه قرار است. پاهایم درد گرفتند اما دیگر راهی نمانده بود وارد کوچه شدیم. چند خانه را طی کردیم و جلوی خانه منیر ایستادیم. مهدی انگشت را روی زنگ فشرد. لبخندی رد و بدل کردیم. باز دوباره زنگ را فشرد بعد از مکث کوتاهی سیما در را باز کرد. سیما به محض دیدن من خودش را در آغوش انداخت و محکم به من چسبید. باورم نمی شد این سیما باشد. چه قدر بزرگ شده بود؟ با صدای خنده و نشاط سیما منیر خودش را به در رساند.

رنگ پریده و نفس نفس زنان، روبروی من قرار گرفت. صورتش که تا چند لحظه پیش هراسان می رسید حالا با لبخندی زیبا شده بود. او را که متعجب به من نگاه می کرد در آغوش گرفتم و با او گریستم. دوری و فراق از آنها چه دردناک بود.

منیر را غرق بوسه کردم. او هم مرا نوازش داد. پسر بچه ای یک ساله که سعی می کرد از پله ها خود را به منیر برساند. نظرم را جلب کرد. از آغوش منیر جدا شدم و به سمت آن پسر بچه که سخت تلاش می کرد از پله ها پایین بیاید رفتم. خم شدم و او را بلند کردم و به چهره مظلوم و کوچک او خیره شدم. چقدر شبیه حامد بود. پسر با دیدن من متعجب نگاهم کرد. بعد زد زیر گریه. منیر خود را به من رساند، پسرش را در آغوش گرفت گفت:

- نه عزیزم! نه پسر گلم! گریه نکن. این خاله میتراست.

سپس لبخندی زد و گفت:

- این پسر من است.

از خوشحالی روی پا بند نبودم. منیر و سیما را در آغوش گرفتم و گفتم:

- پسر شیرینی داری منیر جان! خواهر عزیزم به تو تبریک می گویم تو خیلی خوشبخت و سعادتمند هستی.

و آهی کشیدم. منیر دست روی شانه ام گذاشت و گفت :

- خیلی دلم برایت تنگ شده میترا! تو که این قدر بی وفا نبودی. نگفتی خواهر داری؟ نه...

لبخندی زدم. نگاهی به سینا انداختم. او به محض دیدن من لبخند شیرین و با نمکی زد. دست نوازشی بر سرش کشیدم. مهدی اعتراض کرد و گفت :

- ای بابا من هم آدم هستم خواهر جان!

منیر که تازه متوجه مهدی شده بود خندید و گفت :

- تو هم که اینجایی! چه عجب آقا؟ راه گم کرده ای؟ تا کی مرخصی داری؟

مهدی نگاه گذرایی بر من انداخت و دستی روی سر سیما کشید و گفت :

- هستم، تا یک هفته ی دیگر، حالا اجازه بدهید داخل شوم؛ چون دارم از سرما یخ می زنم.

منیر با شرمندگی گفت :

- خوش آمدی؛ خواهر جان! فدای قدمت! بفرمایید

و همگی داخل شدیم. بعد از پذیرایی گرم منیر رو به مهدی کردم و گفتم :

- من سر در نمی آورم.

منیر ابروها را گره کرد و گفت :

- چه شده؟ اتفاقی افتاده؟

لبخندی زدم گفتم :

- هیچ انگار همه از همه چیز خبر دارند. غیر از خود من. خوب مهدی جان!

بگو که صبر و طاقتم لبریز شده. دوست دارم همه چیز را واو به واو برایم تعریف کنی و چیزی از قلم نیندازی. خوب من سرتا پا گوشم.

مهدی آب دهانش را قورت داد و گفت :

- حالا که این قدر مایل به شنیدن هستی من حرفی ندارم خودت خواستی. پس نباید بعد از شنیدن حرف هایم سرزنشم کنی و از من دلگیر نشوی.

طاقتم تمام شد و گفتم :

- بگو جانم را به لبم رساندی. چرا این قدر این دست و آن دست می کنی؟

مهدی سرش را پایین انداخت . قدرت نگاه کردن به چشمان مرا نداشت. در حال یکه انگشتر عقیقش خود را دستش می چرخاند گفت :

بعد از رفتن ناگهانی تو مادر احساس دلتنگی و نگرانی میکرد و با چشمانی اشکبار خواست به خانه منیر بیایم و خبری از تو بگیرم اما وقتی منیر گفت خبری از تو ندارد آشوبی در دلم بر پا شد از منیر شنیدم که به خانه هاله رفته ای و سعید هم آنجاست به گفته خودت قرار شده بود سری به مادر بزنی اما نمیدانم به چه علتی نیامدی به هر حال نگران تو شدیم به در خانه هاله رفتیم هاله با خونسردی گفت شما روز قبل به تهران بزرگشته اید رفتن بی خبر تو احساس بدی به من داد قرار شد بیایم تهران و علت را از تو پپرسم اما به علت مشکلات خدمت سربازیم این سفر به تاخیر افتاد چشم مادر به در بود اما خبری از تو نیامد

بالاخره راهی تهران شدم اما آدرس و نشانی از تو نداشتم من و حامد به ناچار به منزل بهزاد رفتیم چون در تهران به آن بزرگی ما هم غریب بودیم آدرس بهزاد را با هزار مکافات پیدا کردم اما خانمش گفت به کارخانه رفته است آدرس کارخانه را گرفتیم و به آنجا رفتیم از شانس بد ما کارخانه را ترک کرده بود بعد از چند ساعت که برای من و حامد یک قرن گذشت بالاخره سر و کله بهزاد پیدا شد او با دیدن من و حامد جا خورد و سعی کرد به روی خود نیاورد طوری رفتار کرد که متوجه من و حامد نشده است من که تمام حرکات بهزاد را میشناختم جلو رفتم و راه را بر او بستم و گفتم :سلام آقا بهزاد حالا خودت را به ندیدن میزنی؟ مثلا متوجه ما نشده ای؟ خیلی ممنون نظر لطفتان است

بهزاد که جا خورده بود به زور لبخندی زد و دست مرا فشرد و گفت :

به آقا بهزاد بزرگ شده ای هیکلی به هم زده ای شنیده بودم کشتیگیر شده ای باریک ا... خوب رشد کرده ای باور کن اصلا نشناختم مردد مانده بودم که تو هستی یا نه خوب چه عجب سری به فقیر بیچاره ها زدی؟ به نگاهی به حامد کرد و گفت :به به از دیدن شما هم بسیار خوشحال شدم آقا حامد این طرفها صفا آوردید چه شده اتفاقی افتاده؟ پدر و مادرنکنند خدایی نکرده اتفاقی افتاده ؟

میان حرف بهزاد پریدم و گفتم :

نه آقا بهزاد هیچ اتفاقی نیافتاده نگران نباشید به منزل رفتیم خانمتان آدرس کار خانه را داد و گفت الان باید سر کار باشید بهزاد خندید و به شانه من زد و گفت :

خوب کاری کردید باور کن از دیدنت خوشحال شدم خوب آقا مهدی مادرتان حالش خوب است چه طور آدرس ما را پیدا کردید

در جواب به بهزاد گفتم آقا سعید آدرس منزلتان را به حامد داده بود که اگر کاری بود یا اتفاقی رخ داد شما را در جریان بگذارد

بهزار که از این عمل سعید اصلا خوشش نیامده بود به رووی خود نیاورد و سعی کرد ظاهر خود را حفظ کند و گفت :مهدی جان خودت میدانی که سعید احتیاج به کمک داشت من که غریبه نبودم ناسلامتی پسر دایی اش هستم گفتم اول زندگی زیر پر و بالش را بگیرم بار کن بیشتر به خاطر وجود همشیره تان بود از او تشکر کردم و گفتم :اجرش را از خدا میگیرید حالا هم مزاحمتان شده ایم چون نزدیک یک سال است از میترا خبر نداریم نگرانش شدم خواستم جویای احوال او شوم ولی آدرس خانه اش را نداشتم میخواستم خواهش کنم آدرس خانه سعید را در اختیار من بگذارید تا خبری از میترا بگیرم آخر خیلی نگرانش هستم بهزاد با شنیدن حرفهای من رنگ از صورتش پرید و خواست موضوع صحبت را عوض کند اما من نگذاشتم و گفتم آقا بهزاد مردانگی را تکمیل کنید و مرا از نگرانی درآورید

بهزاد لبخند متظاهرانه ای زد دستم را گرفت و وارد و حوطه کارخانه شد و گفت

حالا چه عجله ای داری؟ از سرما بدنت سرد شده بیا و یک چای داغ بخور بگذار خستگی از تنت بیرون برود آن وقت چاکرت هستم با هم میرویم دم خانه شان آقا حامد بفرمایید شرمندهام ای کاش در وضع بهتری همدیگر را ملاقات میکردیم تعریفتان را از سعید خیلی شنیده ام بفرمایید یک چای نا قابل را میل نمایید از طرز صحبت بهزاد گفتم چقدر با محبت و با مرام است

وارد دفتر کارش شدیم بعد از صرف چای سعی کرد فکر مرا به چیز دیگری مشغول کند اما من سریع متوجه شدم و گفتم

خواهش میکنم آقا بهزاد برگردیم سر موضوع اصلی شما آنقدر خوب و مهربان هستید که دلم نمی آید صحبت شما را قطع کنم اما متاسفانه دلم بد جوری آشفته است خواهش میکنم آدر سعید را بدهید تا بیش از این مزاحم شما نشویم شما هم کار دارید

بهزاد لبخندی زد و گفت

نه بابا این حرفها چیست که میزنی پس فامیلی به چه دردی میخورد باید به اطلاعاتان برسایم که من هم از سعید کوچکترین اطلاعی ندارم زیرا به جای دیگری نقل مکان کرده دیر به کار خانه هم نمی آید و کاری برای خود دست و پا کرده من شرمنده شما و آقا حامد هستم از دروغ او عصبانی شدم بلند شدم و یقه او را چسبیدم و گفتم

بهزاد خان چرا دروغ میگوی؟ هر که شما را شناسد من خوب میشناسم پس سعی نکنید اعصاب مرا به هم بریزید

حامد پادر میانی کرد و مرا کنار کشید و رو به بهزاد آرامتر گفت :

گوش کنید آقا بهزاد ما در این شهر غریب هستیم از گوشه و کنارش سر در نمی آوریم متاسفانه از سعید هم آدرسی نداریم تنها امیدمان همانطور که مهدی گفت شما هستید زیرا شما بهتر از من و مهدی میدانید سعید کجا منزل دارد اگر نمیخواهید آدرس منزل او را به ما بدهید خوب آدرس محل کارش را به ما بدهید باز هم اگر ناراضی هستید ما آدرس هتلی که در آن اقامت داریم را به شما میدهیم لطف کنید آدرس ما را به سعید بدهید تا نزد ما بیاید حامد آدرس هتل را نوشت و به بهزاد داد من چون خرسی تیر خورده به او نگاه میکردم سه روز گذشت اما خبری از بهزاد نشد به حامد گفتم :

حامد بهزاد آدرس هتل را به سعید نداده اصلا شاید آمدن ما را به او اطلاع نداده

حامد هم به این نتیجه رسید که دوباره به کارخانه برویم و بهزاد را در انجا ببینیم او میخواست هر طور شده ما را دست به سر کند تا اینکه اعصابم به هم ریخت و مشت محکمی به چانه اش زدم او حساب کار خودش را کرد و آماده شد تا ما را نزد سعید ببرد بالاخره رفتیم بهزاد ما را به یک مغازه فرش فروشی معرفی کرد و از داخل شدن به آنجا خود داری کرد ما سعید را در آنجا دیدیم آمدن یا نیامدن بهزاد فرقی نمیکرد با حامد قدم به مغازه گذاشتیم سعید که تلفنی با کسی صحبت میکرد از دیدن ما غافلگیر شد طوری که گوشی تلفن از دستش افتاد از برخورد سعید من و حامد این نوید را به خود دادیم که از خوشحالی ورود ما این حالت به او دست داده بعد از مدتی سعید به حالت اولیه برگشت من و حامد را در آغوش گرفت و به ما خوش آمد گفت نمیدانم آیا از دیدن سعید خوشحال شدم یا نه اول خاموش بودم و دوست داشتم تماشا کنم سر حالت و خوش تیپتر از گذشته شده بود با دیدن او احساس غرور و افتخار کردم سراغ تو را از

سعید گرفتم برای یک لحظه قیافه اش در هم شد از ما خواهش کرد برای صرف نهار مهمان او باشیم و آنجا با هم صحبت کنیم من و حامد قبول کردیم و در یک رستوران دور هم جمع شدیم قرار شد بعد از صرف نهار با او صحبت کنیم نهار را در سکوت خوردیم اما من احساس کردم سعید با غذایش بازی میکند و میلی به خوردن ندارد من زود تر از حامد و سعید دست از خوردن کشیدم رو به سعید کردم و گفتم

کار و کاسبی چه طور است آقا سعید

لبخندی زد و پاسخ گفت بد نیست راضی هستم

چقدر درآمد داری؟

لبخندی زد و پاسخ گفت این مغازه مال خودم است شکر خدا زندگی میچرخد

از شنیدن این حرف بسیار خرسند شدم نمی دانستم خوشحالی ام را چگونه ابراز کنم. حامد هم بسیار خرسند شد. نگاهی به چهره ی بشاش سعید کردم و گفتم:

-خوب آقا سعید! از خواهر ما چه خبر؟ حالش که خوب است؟

با این سوال رنگ چهره ی سعید مثل گچ سفید شد به لکنت افتاد و گفت:

-بله... بله حالش خوب است... نگران... نگران او نباشید، در سلامتی کامل به سر می برد. من نمی گذارم او سختی بکشد. خاطرتان جمع باشد.

خیالم راحت شد و نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-خدا پدر و مادرتان را بیامرزد خیلی خوشحال شدم. باور کنید آقا سعید! دل توی دلم نبود. می ترسیدم نکند بلایی سرش آمده باشد. با حرف های شما دیگر خیالم راحت شد.

سپس با التماس نگاهش کردم و گفتم:

-آقا سعید بلند شوید برویم... من دیگر نمی توانم طاقت بیاورم. باید هر چه زودتر او را ببینم. بلند شوید.

با اشاره ی سر من حامد بلند شد. سعید با دستپاچگی گفت:

-آقا مهدی صبر کنید میترا این جا نیست.

سر جای خود میخکوب شدم. با تعجب پرسیدم:

-نیست؟ پس کجاست؟

سعید که مرا چنین بی قرار دید بلند شد. دست روی شانه ام گذاشت و با لحن آرامی گفت:

-نگران نباشید آقا مهدی... او... او به مسافرت رفته است زیارت امام رضا، مشهد.

انگار با شنیدن این حرف آب خنکی روی تن تب دار من ریخت. دست او را به گرمی فشردم و گفتم:

-خیلی ممنون آقا سعید لطف کردید. او آرزویی نداشت جز زیارت امام رضا. خوش به سعادتش! حالا تنها رفته یا...

سعید با عجله میان حرفم دوید و گفت:

-به خاطر وضعیت کاری من خودش تنهایی رفته. تا چند روز دیگر هم بر می گردد. خوب برویم آقا مهدی؟

من دیگر جایی برای نگرانی ندیدم. قرار شد دو روز دیگر به دیدن سعید برویم. خداحافظی کردیم و به هتل رفتیم.

دو روز بعد طبق قراری که با سعید داشتیم روانه مغازه شدیم. ار را گرم صحبت با زنی دیدم. خیلی بی تفاوت از این

موضوع گذشتم. با حامد داخل شدیم، سعید از دیدن من بسیار متعجب شد و ترس وجودش را در بر گرفت و زبانش بند

آمد. سلام کردم اما او هم چنان مرا می نگریست. اصلا از رفتارش سر در نیاوردم. بدون مقدمه چینی گفتم:

-خوب آقا سعید! میترا از مسافرت برگشت؟ حالا می توانم او را ببینم؟

زن با شنیدن این حرف حالت دفاعی به خود گرفت و به سمت من گام برداشت و گفت:

-میترا؟... شما چه نسبتی با او دارید؟

متعجب به زن نگاه کردم و گفتم:

-برادرش هستم و از خرم آباد برای دیدن او آمده ام.

به حامد اشاره کردم و گفتم:

-ایشان هم شوهر خواهرم هستند.

زن با تمسخر به سر تا پای من نگریست و گفت:

-هیچ نمی دانستم میترا چنین برادری هم دارد.

از طرز صحبت کردن زن اصلا خوشم نیامد. نگاه گذرای به حامد کردم. او هم با کنجکاوی زن را می نگریست. سعید را که سرش را به زیر انداخته بود مورد خطاب قرار دادم و گفتم:

-آقا سعید! فکر نمی کنم این خانم خواهرتان هاله باشد؛ آیا درست می گویم؟

سعید زیرچشمی نگاهی به من کرد. صورتش را عرق پوشانده بود. دست زن را گرفت و به گوشه ای برد و آرام طوری که ما متوجه نشویم با او صحبت کرد که ناگهان صدای فریاد زن، من و حامد را حیرت زده کرد. زن با آن هیکل فربه به طرف من آمد. صورتش برافروخته بود و دست هایش می لرزیدند. به دیدگان من خیره شد و گفت:

-گوش کنید شازده! دیگر میترا بی در زندگی سعید وجود ندارد. لطف کنید و دیگر مزاحم نشوید و بروید پی کارتان. متوجه شدید؟ بفرمایید! بفرمایید بیرون!

مات و مبهوت به زن خیره شدم. در ذهنم این سوال شکل گرفت که این زن چه کسی است و با سعید چه نسبتی دارد؟ از همه مهم تر چرا سعید جرئت حرف زدن نداشت و از او به شدت می ترسید؟ رو به سعید کردم و گفتم:

-آقا سعید جواب مرا ندادید. میترا کی از مشهد می آید؟ باور کنید دیگر...

که زن میان حرفم پرید و گفت:

-ای آقا! انگار متوجه حرفم نشدید. گفتم بروید بیرون و دست از سر ما بردارید.

به ناچار به صورت زن خیره شدم و با عصبانیت گفتم:

-خانم! شما مثل این که متوجه نیستید. من با شما کاری ندارم. خواهش می کنم خودتان را کنار بکشید.

رو به سعید کردم و گفتم:

-آقا سعید! چرا ساکت هستی؟ چرا حرف نمی زنی؟ اتفاقی افتاده؟

سعید سرش را به زیر انداخت و گفت:

-من... متاسفم. می دانی مهدی! من... من به تو دروغ گفتم. میترا... میترا... به مسافرت نرفته است.

دیگر نتوانست به حرفش ادامه دهد. زن به یاری او شتافت و گفت:

-گوش کن آقا! میترا و سعید از هم جدا شده اند.

سرش را با غرور بالا گرفت و گفت:

-من زن قانونی و رسمی او هستم. حالا متوجه شدی؟

سرگیجه گرفتم. حس کردم هر چه در مغازه است به اضافه ی سعید و حامد و زن، دور سر من می چرخند. روی صندلی

نشستم. حامد به یاری ام آمد و گفت:

-چه شده مهدی؟ چته؟ آقا سعید این حرف ها چیست که تحویل او می دهید؟ این خانم چه کسی است؟ چرا به خود

جرئت داده دخالت کند؟ لطف کنید کمی آب به من بدهید.

سعید دور خود می چرخید و اصلا حواسش نبود. با دستپاچگی گفت:

-آب؟ بله... یعنی آب در دسترس نیست. الان می روم از مغازه بغلی می گیرم.

از جا بلند شدم و با عصبانیت گفتم:

-نخیر لازم نکرده.

دیگر نمی توانستم بر خود مسلط باشم. به سمت او حرکت کردم یقه اش را چسبیدم و با تهدید گفتم:

-یا می گویی میترا کجاست یا خفه ات می کنم.

سعید که مثل آدم های ترسو وحشت کرده بود عقب عقب رفت و گفت:

-آقا مهدی! به خدا... به خدا...

که ناگهان ضربه ای را پشت کمرک حس کردم. سعید را رها و به پشت سر نگاه کردم. آن زن را دیدم که غضبناک مرا

نظاره می کند. کنترل خود را از دست دادم و کشیده ی محکمی به صورت زن نواختم. زن جیغ و فریاد کرد. طوری که

چند نفر به داخل مغازه هجوم آوردند. زن آن قدر جیغ کشید که پلیس به مغازه کشیده شد و من را با خود برد.

با شکایت و دروغ زن مبنی بر این که من به او ناسزا داده و او را کتک زنده ام، بازداشتم کردند. قرار بر این شد که چهل ضربه شلاق به من بزنند. با پادرمیانی سعید و رضایت زن رها شدم. زمانی که از زندان بیرون آمدم، مرد میان سال پنجاه ساله ای را در انتظار خود دیدم. خودش را آقای خردمند معرفی کرد. از دیدن او متعجب شدم. اصلاً قیافه اش برایم آشنا نبود یعنی در تمام عمرم او را یک بار هم ندیده بودم. او گفت:

-شما اقا مهدی هستید؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم. دستی به سرم کشید و گفت:

-شما جوان با غیرت و برازنده ای هستید. نمی دانستم میترا برادری به این آقایی دارد.

از تعریف و تمجید او تشکر کردم و گفتم:

-من شما را به جا نمی آورم.

آقای خردمند لبخندی زد و گفت:

-می دانم پسر، می دانم. به خاطر همین مزاحمت شدم.

حامد نزد من آمد و اشاره ای به مرد کرد و پرسید:

- او چه کسی است؟

من هم ابروهایم را بالا انداختم که یعنی نمی دانم. هر سه در کنار هم قدم زنان راه افتادیم. آقای خردمند با مهربانی گفت:

- من پدر سارا هستم. چه طوری بگویم پسر...

در صورت او خیره شدم و احساس کردم مرد خوب و باگذشتی است. لبخندی زد و گفتم:

- می فرمودید.

آقای خردمند که انگار در شرایط سختی گرفتار شده بود؛ گفت:

- قول بده پسر که میان حرفم نپری. بگذار زمانی ه حرف هایم تمام شدند، هر چه خواستی بگو.

قول دادم و او گفت:

- سعید اول شاگرد من بود. خواهرت را به خوبی می شناختم. زن خوب و مهربانی بود و با نداری های سعید می ساخت و هرگز لب به اعتراض نمی گشود. تا این که سعید از دخترم سارا...

آقای خردمند سرش را به زیر انداخت و خجالت زده ادامه داد:

- همان که این دردسر را به وجود آورد؛ خواستگاری کرد. من خیلی مخالفت کردم، حتی با سعید صحبت کردم که تو زن داری. باید به زندگی ات برسی، اما او در جواب من گفت که زنش به این امر رضایت داده و جای هیچ گونه نگرانی نبود. وقتی رضایت او را کتبا دیدم؛ متوجه شدم که دختر خودم هم به این ازدواج راضی است. مانعی در اری نیست. بعد از یک سال متوجه شدم خواهرتان طلاق گرفته و به شهرستان برگشته. باور کنید زمانی که این خبر را شنیدم؛ با سارا به شدت مخالفت کردم، اما در کمال ناباوری متوجه شدم که این امر، به اصرار خود میترا خانم بوده است.

آقای خردمند دستی روی سر من کشید و گفت:

- ما کوچکترین گناهی نداریم، خودش...

با نفرت به آقای خردمند نگریستم، طوری که از ادامه صحبتش باز ماند. با سرعت شروع به دویدن کردم. حامد بیچاره هم پا به پای من می دوید. خود را به مغازه سعید رساندم. زمانی که سعید را مقابل خود دیدم؛ به نفس نفس افتاده بودم. او که مرا در چنین حالتی دید خواست پا به فرار بگذارد که من به نیت او پی بردم و او را زیر مشت و لگد قرار دادم. آن قدر او را زدم تا خودم خسته شدم. و روی زمین افتادم... خون از سر و صورت سعید می چکید. حامد که از جریان باخبر بود، مرا آزاد گذاشت تا کارم را باسعید یکسره کنم.

جان تازه ای گرفتم و بلند شدم. در راقفل کردم. سعید بی رمق می نالید. التماس کنان به پای من افتاد و در میان آه و درد گفت:

- مهدی تو را به خدا رهایم کن. تو را به جان هر کس که دوست داری.

خون جلوی چشمانم را گرفته بود. دندان هایم را روی هم فشردم و به سوی او رفتم. حامد این بار پا درمیانی کرد. او را به شدت کنار زدم. سعید را که روی زمین پهن شده بود، بلند کردم و مشتم را به طرف او نشانه گرفتم و با تهدید گفتم:

- بگو... بگو چه بلایی سر خواهر من آوردی؟ حالا او کجاست/. این طور جواب محبت های او را دادی؟ آره نامرد؟ پست فطرت؟

سعید که از ترس می لرزید، با من گفت:

- رفته مشهد. به خدا راست می گویم. مشهد است. فکری کنم سه روزی می شود که رفته است.

مشتم را با نفرت تمام به صورت او کوباندم و رهایش کردم. گفتم:

- باید برویم مشهد. زود باش!

بنده خدا حامد هم دست کمی از من نداشت. به صورت سعید تف انداخت. او را در همان حال رها کردیم و به مقصد مشهد راهی ترمینال شدیم.

مثل یک مرغ سرکنده بال و پر می زدم. اصلا باورم نمی شد میترا مغرور من، دست به چنین کاری زده باشد.

بالاخره بعد از طی مسافت طولانی به مشهد رسیدیم. از آن جا هم یک راست به حرم امام رضا رفتیم. کار هر روز من و حامد چرخیدن در محوطه حرم بود. باور کن چشم از خیابان و گذرگاه بر نمی داشتیم. شب و روز خوراکم اشک و آه بود، اما به نتیجه ای رسیدیم و راهی خرم آباد شدیم. تا این که خودت برگشتی. حالا هم میترا جان! خواهر عزیزم! از دیدنت بسیار خوشحالم و این را بدان تاپای جان از حق تو دفاع می کنم. من سعید نامرد و بی همه کس را به دادگاه می کشانم و بلایی به سرش می آورم که مرغان آسمان به حالش گریه کنند. غصه هیچ چیز و هیچ کس را نخور. سعید پست فطرت لیاقت تو را ندارد. من نوکرتم هستم. نگران هیچ چیز باش.

لبخند تلخی زدم. سعی کردم هر طور شده جلوی احساسات خودم را بگیرم و گریه نکنم. دست نوازش بر سرش کشیدم و برای این که او را از نگرانی در بیاورم، گفتم:

- مهدی جان! نگران من نباش. من به داشتن برادری مثل تو افتخار می کنم. تا وقتی تو را دارم، غمی ندارم. سعید را هم به خدای خودش واگذار کن. دوست ندارم دوباره شاهد غم و غصه باشم. خدا سزاش را می دهد. در ثانی برادر! من دیگر از زندگی نکبت بار او خسته شده بودم و به میل خود تن به این کار دادم. از تو می خواهم که من را ببخشی

دست منیر را در دست فشردم. منیر نگاه پرمهرش را به من دوخت. بلند شدم و به بهانه دستشویی آنها را ترک کردم. در را از تو قفل کردم و به حال خود گریستم. زمانی که حس کردم تخلیه شده ام، صورتم را شستم و به آنها ملحق شدم، زیرا دیگر چیزی برای پنهان کردن نداشتم.

مادر و پدر و منیر و حامد، همه می دانستند به چه سرنوشتی دچار شده ام. از یک جهت، خوشحال بودم چرا که کار مرا آسان کرده بودند، زیار من روی آن را نداشتم تا حقیقت را برای آنها بازگو کنم و از همه مهم تر این که، مرا دوباره بین

خود پذیرفتند. غصه من فقط پدرم بود و بس. این هم غصه کوچی نبود که به این سادگی از کنار آن بگذرم. باید کاری می کردم تا رنجی را که چند سال قلب مهربان پدر را آزار داده بود؛ با اشک دیده پاک کنم. می دانستم کار بسیار دشواری است، اما باید تمام سعی و تلاش خود را می کردم.

سیما خود را در آغوش من انداخت. لبخندی زم و در افکار خودم غرق شدم. با آمدن حامد جمع ما بانشاط تر شد و غم و غصه را فراموش کردیم. مهدی با گفتن لطیفه های بامزه، خنده را روی لبانمان مهمان کرد. می خواست فراموش کنم و دیگر به چیزی فکر نکنم، زیرا پشتیبانی چون مهدی داشتم با اصرار حامد و منیر شام را ماندیم. سینا دیگر احساس غریبی نمی کرد، بلکه دوست داشت به آغوش من بیاید. من نیز با حسرت او را بغل می کردم. منیر خیلی سعی کرد علت جدایی من و سعید را بفهمد، اما من سوال او را بی جواب گذاشتم، زیرا نمی خواستم خودم را راضی کنم تا علت آن را بگویم. دوست نداشتم آنها بدانند که من هرگز نخواهم توانست؛ صدای گریه و خنده فرزندم را بشنوم.

اصرارهای مکرر یر بعث شد تا دروغی را سر هم کنم و تحویل او بدهم. در جواب او گفتم:

- نداشتن تفاهم و علاقه حقیقی!

بالاخره وقت رفتن فرا رسید. بر خلاف یل باطنی ام از آن ها دل کند و خداحافظی کردم و با مهدی راه خانه را در پیش گرفتیم.

هر قدم که برمی داشتم و به خانه نزدیک تر می شدم؛ احساس دلشوره بیشتری به من دست می داد. حس کردم آشوبی در دلم بر پا شده است. مهدی با کلیدی که در اختیار داشت؛ در را باز کرد و با رویی گشاده از من خواست تا اول وارد شوم. خانه در سکوت فرو رفته بود. روشن بودن چراغ اتاق شیمین، بیدار بودن پدر و مادر را نشان می داد. احساس خوبی نداشتم. وارد اتاق شدم. پدر عبوس و گرفته چشم به تلویزیون دوخته بود و مادر هم بافتنی می بافت.

من و مهدی سلام ردیم. مادر با خوش رویی جواب ما را داد، اما پدر نگاه تندى به ما افکند. دانه های تسییح را تند تند در دست می چرخاند. به مادر شب بخیر گفتم و راهی اتاقم شدم که صدای پدر روحم را لرزاند. در جای خود میخکوب شدم. پدر با صدای بمی گفت:

- صبر کن با تو کار دارم.

با خوشحالی و هیجان بی حدی گفتم:

- بله پدر جان! امری داشتید؟

پدر سر به زیر انداخت و گفت:

- مگر قرار نشد فکری به حال خودت بکنی؟

متحیر مادر را نگریستم و گفتم:

-پدر جان شما هنوز از دست من دلگیر هستید؟ تو را به خدا از کینه و نفرتشان دست بردارید من طاقت ندارم

پدر سرفه ای کرد سیگاری را برداشت و بر لب گذاشت از این کار پدر جا خوردم زیرا پدر هرگز سیگاری نمیکشید ان را روشن کرد و گفت:

-تو دیگر نباید به این خانه بیایی فکری به حال خوت بکن و جایی را برای خودت پیدا کن تو از ما نیستی

اشک در چشمانم جمع شد از بیرحمی پدر اهی کشیدم نگاهی گذرا به مهدی کردم و گفتم:

-باورم نمیشود که شما پدر من باشید

بغض راه گلویم را گرفت:

-اصلا شما پدر من نیستید شما قلب ندارید عاطفه و محبت از شما دور است

پدر نگاه تندی به من افکند بلند شد و شروع به قدم زدن در اتاق کرد مهدی با دلسوزی نگاهم کرد و گفت:

-پدر جان چرا دست از این رفتارتان بر نمیدارید؟طوری رفتار میکنید که انگار میترا خون کرده پدر من میترا فرزند شماست از خون و پوست شماست چرا با او این گونه رفتار میکنید؟دیگر بس است او به اندازه کافی زجر کشیده دیگر مستحق بی مهربی شما نیست

پدر به سمت مهدی یورش برد قلبم فرو ریخت یک لحظه حس کردم الان پدر و پسر رو در روی هم قرار میگیرند چند قدم جلو رفتم دست مهدی را گرفتم و گفتم:

-مهدی جان کوتاه بیا چشم پدر خواهش میکنم شما عصبانی نشوید من هر چه بگوئید گوش میدهم

پدر سر تا پای مرا با تمسخر نگریست عینکش را از چشم برداشت رو به مادر گفت:

-نگاه کن نگاه کن چه سر به زیر شده

با عصبانیت به سوی من گشت عینکش را به چشم زد و بانگ برآورد:

-مرا مسخره میکنی؟ دختری بی چشم و رو

و کشیده محکمی به صورتم زد اشکم جاری شد مهدی جلوی من ایستاد با خشم پدر را نگریست و گفت:

-پدر خواهش میکنم شما حق ندارید

پدر کشیده محکم تری به صورت مهدی زد مادر بافتنی اش را کنار گذاشت از چهره اش کاملاً مشخص بود که دیگر

نمی‌تواند ساکت بماند به سمت مهدی گام برداشت رنگ چهره اش برافروخته بود با بغض گفت:

-مگر ازار داری مرد؟ چرا بی جهت به پر و بال بچه‌ها می‌پیچی؟ چه مرگت است؟ تو که داری مرا میکشی دیگر بس است

دست از سرشان بردار مگر او دختر تو نیست؟ خوب ره‌ایش کن چرا اینقدر ازارش میدهی؟ او به ما پناه آورده خدا از تو

نگذرد که جز غم و غصه در این زندگی خیری ندیدم دلشان خوش است که پدر دارند اما ای کاش نداشتند

به سمت من آمد و با دلسوزی مادرانه اش گفت:

-آخر مادر جان مگر بیکار بودی که از خانه منیر آمدی؟ همانجا میماندی بهتر از این خراب شده بود

دیگر نمیتوانستم این همه سنگدلی را تحمل کنم خود را گریان در اغوش مادر انداختم و به شدت گریستم پدر با

خونسردی گفت:

-گفته باشم یا جای او اینجاست یا جای من

و به اتاق خودش پناه برد بعد از رفتن پدر مهدی سعی کرد خود را کنترل کند تا از ریزش اشک هایش جلوگیری کند و

گفت

-برو خواهرم برو استراحت کن فردا هم روز خداست

مادر دست نوازشی به سر کشید و گفت:

-غصه نخور برو استراحت کن خدا بزرگ است پدرت هم سر عقل می‌آید برو عزیزم برو بگیر بخواب که تا فردا فلک

هزار دور می‌چرخد

از اغوش مادر جداش دم‌نگاهی به مهدی کردم و به اتاق پناه بردم

روی تخت دراز کشیدم و سرم را در بالش فرو بردم و بر حال خود زار زدم ان قدر گریستم که دیگر رمقی برایم نماند. در دل آرزو کردم که دیگر از خواب بیدار نشوم و با مرگ راحت شوم. دنیا را برای خود کوچک و تنگ میدیدم. دیگر باور داشتم که این یخ نفرت ذوب نخواهد شد. منم صبر و تحمل ندارم. کاسه صبرم به اندازه کافی لبریز شده بود. از زنده بودن خود در عذاب بودم. کم کم احساس خستگی و کوفتگی شدیدی کردم و به خواب رفتم.

با بی میلی از رختخواب بلند شدم خمیازه ای کشیدم و دستانم را از هم گشودم و کششی به اندامم دادم. بلند شدم و به سمت دستشویی حرکت کردم. صورتم را شستم. میلی به خوردن صبحانه نداشتم زیرا وقت زیادی به ناهار نمانده بود. به آشپزخانه سرکی کشیدم مادر در حال پاک کردن سبزی بود. او رادر سکوت تماشا کردم. مادر سرش را بلند کرد و با دیدن من لبخندی زد و گفت: سلام دخترم! صبح بخیر.

به او سلام کردم و گفتم: مادر جان سلام از من است. چرا من را بیدار نکردید تا به شما کمک کنم؟

مادر آهی کشید و گفت: دخترم! سبزی پاک کردن که کمک نمیخواهد.

لبخندی چاشنی حرفش کرد و ادامه داد: امروز برای ناهار غذایی را که دوست داری تهیه کردم.

با خوشحالی به مغزم فشار آوردم و گفتم: آهان خورش فسنجان.

و بطرف مادر رفتم و او رادر آغوش گرفتم و بوسیدم. در حالیکه از او قدردانی و تشکر میکردم لبخندی به صورت مهربانش زد. مادر با مهربانی خالصانه اش گفت: چای روی اجاق گرم است. صبحانه ات را بخور.

روی صندلی نشستم و شروع به پاک کردن سبزی کردم و گفتم: نه صبر میکنم تا ناهار. مادر جان کاری هست تا کمکت کنم؟

مادری سری به نشانه نه تکان داد و در سکوت مشغول ادامه کارش شد. دستانش کار میکردند اما حواسش جای دیگری بود.

با آمدن پدر و مهدی سفره را پهن کردیم. میترسیدم منم کنار سفره بنشینم زیرا پدر خیلی ناراحت و عصبانی بود. برای خود غذا کشیدم و به آشپزخانه پناه بردم. چند دقیقه بعد مهدی هم نزد من آمد. از کار او حیران شدم و گفتم: تو را بخدا جنجال بپا میشود. برو سر سفره پیش پدر و مادر.

مهدی لبخندی زد و گفت: بی خیال!

غیبت محمود مرا کنجکاو کرد گفتم: مهدی! راستی محمود کجاست؟

مهدی در حالیکه قاشق غذایش را به دهان میبرد گفت: با دوستش در اصفهان شراکتی مغازه ای دایر کرده اند و در آنجا مشغول هستند از فکر محمود بیا بیرون و غذایت را بخور.

غذا را در آرامش صرف کردیم. برای پدر چای ریختم و به اتاق رفتیم. سینی چای را جلوی او گرفتم که زیر سینی زد طوری که چای داغ بر سر و صورتم ریخت و احساس سوختگی کردم. اما قلبم بیشتر گداخته شد تا جسمم متعجب پدر را نگریستم. پدر به سویم آمد موهایم را چنگ زد. درد تا مغز استخوانم نفوذ کرد. با دهانی کف کرده گفت: مگر نگفتم از این خانه برو؟ مدام جلوی چشمانم رژه میروی که چه؟ من تحمل دیدن قیافه ات را ندارم. برای من چای میریزی؟ اصلا تو با چه رویی جلوی چشم من ظاهر میشوی؟ گستاخ بی آبرو! حیا سرت نمیشود؟

مادر مرا از چنگ پدر رها کرد و فریاد زد: مگر آزار داری مرد؟ چرا دست از سر او برنمیداری؟

پدر دستش را بلند کرد و بر صورت مادر فرود آورد اما از کار خود پشیمان شد و با خشم به صورت برافروخته ام نگاه کرد. از پشت لباس مرا گرفت و از اتاق بیرون برد و گفت: تو آبرو برای من نگذاشتی. آن از خاطر خواهی ات این هم از طلاق گرفتنت. میدانی که نقل مجالس مردم شده ای؟ هر کجا میروم هر جایی که مینشینم.

حرف ، حرف توست . آن از حاج صادق بقال محله که با طعنه می گوید ف دخترت که خیلی پسر قادر را می خواست... پس چه شد که طلاقش داده؟

به مست یورش آورد . مهدی جلویش ایستاد و با عصبانیت به پدر نگاه کرد و گفت :

- پرد... خواهش می کنم رهائش کنید. خدا رو خوش نمی آید.

پدر انگشت تهدید به طرف من گرفت. چشمانش را تنگ کرد و گفت :

- من آخر تو را می کشم . تو مایه ننگ هستی. من این لکه ننگ را از بین می برم.

با شنیدن این حرف گریان خود را به اتاق رساندم و در را از داخل قفل کردم. تا پاسی از شب در را به روی مهدی و مادر هم باز نکردم. هر چه مادر خواهش و تمنا کرد گوش ندادم.

بلند شدم و پنجره را گشودم. از ظلمت و تاریکی شب نیرو گرفتم. لبخندی از رضایت زدم. بدنم از سرما می لرزید . پنجره را بستم و به سمت تخت قدم برداشتم. قوطی قرص ها را چند بار بالا و پایین انداختم. لبخندی از رضایت زدم. به

طرف در رفتن و کلید را در قفل چرخاندم. روی تخت دراز کشیدم. پتو را روی خود کشیدم و پلک هایم را بستم و زیر لب گفتم: دیگر از فردا از غم و غصه ای خبری نیست. همه راحت می شوند. خودم هم راحت می شوم.

خود را بخواب سپردم.

دفتر خاطراتم به آخرین صفحه رسید. با تأسف دفتر را بستم. نگاهی به مرد جوان کردم و گفتم:

- خب آقا مهدی بسارده! من سراپا گوشم. از اینکه به من اعتماد کردید بی نهایت سپاسگذارم.

مرد جوان در لباس سیاه چقدر دل شکسته و خمیده به نظر می رسید. اشک هایش را پاک کرد و با صدایی گرفته که انگار از اعماق چاه در می آمد لب به سخن گشود.

- آن شب همان طور که خود میترا در دفتر خاطراتش نوشته بود خود را در اتاق زندانی کرد.

بغض راه گلویش را بست و به گریه افتاد. سکوت کردم تا در خلوت خویش راحت باشد. بعد از چند دقیقه سرش را بلند کرد و ادامه داد.

- هرچه من و مادر اصرار کردیم در را به رویمان نگشود. من احساس بدی داشتم نمی دانم چرا... ولی دلشوره داشتم. تا پاسی از شب خواب به سراغم نیامد. تصمیم گرفتم از پشت همان در بسته با او صحبت کنم. ناچار بودم به خاطر پدر که خوابیده بود آرامش خود را حفظ کنم. مادر که بی قرار تر از من بود از من خواهش کرد که با او صحبت کنم. برای همین سرم را به در چسباندم و او را چند بار صدا کردم اما جوابی نشنیدم. دستگیره را پایین کشیدم که ناباورانه متوجه شدم در باز است. از خوشحالی مادر را در آغوش گرفتم. در را به جلو هل دادم میترا خوابیده بود. سرم را روی سینه او گذاشتم با نفس های آرام و منظم او خیالم راحت شد. مادر خیلی آرام بوسه ای بر گونه میترا زد. هر دو اتاق را ترک کردیم. مادر که خیالش راحت شده بود با آرامش به بستر پناه برد و من نیز در بسترم خزیدم.

نمی دانم... ساعت چند بود که با صدای فریادی هراسان از خواب پریدم. به صدا گوش فرا دادم. صدای درد و ناله میترا بود. گوش هایم را خوب تیز کردم. صدای ناله میترا بود. شتابان خود را به اتاق رساندم. با دیدن مادر که کنار اتاق میترا بی هوش شده بود، وحشت تمام وجودم را فرا گرفت. سر جای خود میخکوب شدم. قدرت هیچ گونه حرکتی نداشتم. هر چه سعی و تقلا کردم تا یک قدم بر دارم نمی توانستم انگار پاهایم را به زمین چسبانده بودند. به تخت میترا خیره شدم. صدای آه و ناله کمتر شد. طوری که دیگر هیچ صدایی نیامد.

پدر در آستانه در ظاهر شد. در دستش چاقوی خونینی مشاهده کردم.

عرق پهنای صورتش را گرفته بود. از دیدن پدر در آن حال وحشت کردم. چند قدم به قدم برداشتم. پدر از روی مادر عبور کرد و به سمت من آمد. حس کردم می خواهد با با چاقوی خونی اش مرا بکشد. پا به فرار گذاشتم اما پدر از پشت لباسم را چنگ زد. در دیدگان هراسان او خیره شدم. دست خونی پدر صورتم را لمس کرد و با صدایی گرفته گفت:

- بالاخره تمام شد.

به میترا اشاره کرد و گفت: این.. این لکه ننگ از بین رفت

و با صدای بلند خندید این کلمه برایم آشنا بود انگار قبلا این حرفها را به کسی زده بود طبه مغز خودم فشار آوردم ناگهان فریاد زدم و به سمت اتاق میترا دویدم از آنچه برای بار دوم میدیدم در جای خود خشک شدم میترا... میترا در جای خود روی تخت دراز کشیده بود و خون از قلبش فواره میزد چشمان باز میترا مرا به وحشت انداخت قلبم از ترس داشت می ایستاد با قدمهایی سست و سنگین به طرف او حرکت کردم در کنارش زانو زدم و نشستم دستم آشکارا میلرزید جرات دست زدن به او را نداشتم بالاخره دست روی پیشانی او نهادم سردی بدنش مرا به وحشت انداخت او را چند بار تکان دادم اما او کوچکترین عکس العملی از خود نشان نداد لبخند کم رنگی بر لب داشت سرش را در آغوش گرفتم و صدایش زدم میترا میترا من هستم مهدی برادرت میترای عزیز تو را به خدا جواب بده که با اشاره دستی به پشت سر خود نگاه کردم پدر با رنگ سفید و چشمانی ز حدقه بیرون زده نگاهم میکرد میترا را روی زمین رها کردم

بالاخره او را کشتی نامرد

و بر سر و صورت پدر سیلی زدم اما صدایی از پدر در نیامد

پدر چاقو را به سمت من نشانه گرفت و گفت

خفه شو به خدا اگر حرف بزنی تو را هم میکشم هم مادرت را برو او را هم داخل بیاور کسی نباید از این موضوع با خبر شود کمکم متوجه شدم که ممکن است پدر باز این عمل را تکرار کند به طرف مادر رفتم او را که بیهوش بود بغل کردم و به اتاق میترا آوردم مادر را روی تخت خونین خواباندم به پای پدر افتادم

پدر جان بگذار میترا را به بیمارستان ببرم او

پدر با عصبانیت کشیده ای به صورتم نواخت و خندید و گفت او خیلی وقت است که مرده راحت شدم

چاقو را به طرف مادر نشانه گرفت و گفت شما باید همین جا باشید و حرفی ننزید و اگر نه اول شما دو نفر را میکشم بعد خودم را

با ناله مادر به سمت او حرکت کردم مادر با دیدن میترا جیغ کشید و بر سر و صورت زد موهایش را میکشید و مشت‌های بی رمق خود را به من میزد مادر را در آغوش گرفتم و گریستم پدر نعش خونین میترا را بر دوش انداخت و گفت باید تا بو نگرفته چالش کنیم

من بلند شدم تا مانع این کار او شوم اما با چاقوی پدر سر جای خود ماندم و مادر را به خود فشردم

مرد جوان آهی کشید و اشک ریخت بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم تا او احساس شرم نکند در دل از بی رحمی چنین پدری به درد آمدم چند لحظه صبر کردم و به داخل رفتم چشمان پف کرده و قرمز مهدی باعث شد اشک در چشمانم جمع شود مهدی سرش را بلند کرد و ادامه داد :

زمانی به هوش آمدم که در کلانتری بودم مادر که رنگی به رویش نمانده بود مدام به سینه میزد و شیون میکرد دستی به روی شانه ام احساس کردم از مادر دل کندم و به صاحب دست ناه کردم او جناب سروان بود با قیافه ای گرفته و در هم رفته گفت:

غم آخرت باشد پسر من میخوام تمام جریان را برایم بازگو کنی

به صورت مهربان او خیره شدم موهای جو گندمی و نگاه مهربان او این امید را به من داد که میتواند از حق میترا دفاع کند او نمیگذارد خون میترا پایمال شود بلند شدم خود را گریبان در آغوش جناب سروان انداختم و گریه کردم

او مرا به آرامش دعوت کرد و قول داد اجازه ندهد که حقان پایمال شود همه جریان را برای جناب سروان توضیح دادم او که از این همه بی رحمی و سنگدلی حیران مانده بود گفت :

پدرت فعلا بازداشت است هر چه از او سوالی میکنیم جوابی نمیدهد تنها سکوت میکند همین

از جناب سروان خواهش کردم اجازه دهد تا پدر را ببینم و با او صحبت کنم شاید به نتیجه ای برسیم. سروان لطف کرد و این اجازه را به من داد.

در سلول سرد، پدر را با قیافه ای ژولیده دیدم. انگار مرا نمی شناخت. سلام کردم و گفتم:

-پدر جان! من هستم مهدی! پسر ت! برای... چه این کار را انجام دادی؟ مگر تو قلب نداشتی؟ مگر ذره ای رحم و شفقت در وجود تو پیدا نمی شود؟ پدر جان... پدر من! تو که این قدر سنگ دل نبودی، چه طور شد که میترا را کشتی؟ اصلا باور نمی کنم که تو این کار را کرده باشی.

پدر در سکوتی سنگین به چشمان من خیره شد. در افکاری نامعلوم سیر می کرد. نگاه از من برگرفت و به نقطه ای چشم دوخت. او را به شدت تکان دادم و بوسیدم. خواهش کردم و به پایش افتادم که لاقل بگوید میترا را کجا دفن کرده است و جایش را نشان بدهد اما او هم چنان ساکت بود. به این نتیجه رسیدم که صحبت کردن با پدر فایده ای ندارد. او را ترک کردم و به جناب سروان گفتم:

-هیچ... به من هیچ چیزی نگفت. جناب سروان از شما خواهش می کنم پیگیر این قضیه باشید. تو را به خدا... جان بچه هایتان... میترا من بی گناه بود. خواهر من قربانی شد. تو را به خدا ببینید که پدر با فرزند خود چه می کند؟ التماستان می کنم... لاقل از زبان او بیرون بکشید که میترا را کجا خاک کرده است.

سروان با تاسف گفت:

-پسرم ما هم از این اتفاقی که افتاده است واقعا مبهوت شده ایم. اصلا برای ما قابل هضم نیست که پدری با بی رحمی تمام دخترش را به قتل برساند. موضوع پیچیده ای است. ما هم دستمان کوتاه است. قبرستان پر از قبرهای متعدد است. من مامور گذاشته ام تا ببینند محل دفن خواهرت کجاست تا بعد با اجازه ی دادستانی نبش قبر کنیم اما فکر نمی کنم به این سادگی به جایی برسیم زیرا امکان دارد پدر تو میترا را جایی دیگر خاک کرده باشد. تنها امید ما فقط پدرت است. او هم متاسفانه به نقطه ای خیره می شود و حرفی نمی زند.

با مهربانی نگاهم کرد و گفت:

-امیدت به خدا باشد. خدا نمی گذارد خون کسی پایمال شود. ما هم تمام سعیمان را می کنیم تا پدر تو را به حرف در بیاوریم. حالا بلند شو مادر زجر کشیده ات را از این جا ببر. بیچاره خیلی بی قراری می کند.

مادرم را به خانه ی منیر رساندم. آن جا بلوایی بر پا بود. سریع خود را به قبرستان رساندم و وجب به وجب قبرستان را نگاه کردم. قبرهای تازه ای را دیدم که هنوز نور خورشید، آب خاک آنها را خشک نکرده بود. تردید داشتم. به آسمان نگاه کردم و زیر لب گفتم: "خدایا... میترا در کدام یک از این قبرها خوابیده است؟"

قبرها را شمردم. یک دو... هشت قبر بود که از خاک گل آلود آن مشخص بود به تازگی دفن شده اند. مثل دیوانه ها شروع به کندن یکی از آن قبرها کردم که با صدای مردانه ای خشکم زد. با عصبانیت فریاد زد:

-هی آقا! چه کار می کنی؟ چرا قبر را می کنی؟ مگر دیوانه شده ای؟ حالا هم که مرده، دست از جنازه اش بر نمی داری؟

سرم را به عقب چرخاندم و با عصبانیت گفتم:

-به تو چه ربطی دارد؟ مگر وکیل وصی او هستی؟

مرد قدبلند و چهارشانه ابروهایش را در هم گره کرد. چند قدم به من نزدیک شد. با صدای غم باری گفت:

-بله آقا! من... من پدرش هستم.

از شنیدن این حرف دلم گرفت. خجالت زده سرم را پایین انداختم و با من من گفتم:

-ب... ببخشید. شرمنده آقا! خدا رحمتش کند.

و مرد را که ناسزا می گفت ترک کردم. در دل گفتم: "میترا! خواهرم! در کجای این قبرستان به خاک سپرده شده ای؟ کجا را بکنم؟ کدام نقطه از خاک را با چنگ، زیر و رو کنم تا تو را پیدا کنم؟ آه میترا عزیز... در کجا با آرامش به خواب رفته ای؟ لعنت به تو پدر که با این افکار پوسیده و پوچت میترا را نابود کردی... میترا جان! من هم در حق تو بد کردم. با رفتارم قلب خوب و مهربانت را هزاران بار رنجاندم. تو قربانی افکار بی اساس پدر شدی اما حالا با خیال راحت بخواب. دیگر بدنت شاهد ضربه های سنگین پدر و قلبت شاهد بی عدالتی و بی محبتی او نیست. بخواب میترا جان! بخواب."

دو مامور به من شک کردند و مرا با خود به پاسگاه بردند. هر چه به آنها گفتم

من برادر مقتول هستم، به حرف های من اصلا گوش نکردند. زمانی که چشمم به جناب سروان؛ افتاد لبخندی زدم و گفتم:

- جناب سروان! مرا اشتباهی گرفته اند. مرا به جای...

جناب سروان میان حرف من پرید و با عصبانیت گفت:

- چرا به آن جا رفتی؟

من هم با عصبانیت پاسخ دادم:

- شما... شما از من چه انتظاری دارید؟ انتظار دارید دست روی دست بگذارم که شاید شما به نتیجه ای برسید. نه آقا! اشتباه کردید. من تا متوجه نشوم خواهرم کجا خاک شده؛ دست بردار نیستم. شما از من می خواهید آرام باشم اما آخر چه طور؟ اگر شما آه و ناله خواهرتان را دم مرگ می شنیدید؛ چه حالی می شدید؟ اگر بی گناهی . مظلومیت او را شب و روز می دیدید؛ چه می کردید؟ اگر کبودی جای سیلی های مداوم را بر صورت او میدیدید؛ چه می کردید؟ جواب هر

تازیانه و شلاق و مشت و لگد و تهمت و ناسزا برای او فقط یک لبخند بود. یک لبخند تلخ که در آن هزاران راز و شکایت نهفته بود. نه جناب سروان! من نمی تونم آرام بشینم و دست روی دست بگذارم و شاهد این همه بی رحمی باشم. من هم خودم را هرگز نمی بخشم، چون به او بد کردم. با حرف هایم، با رفتارم، او را هزاران بار رنجاندم. شناخت میترا کار هیچ کسی نبود و نیست. من خیلی دیر به روحيات او پی بردم، اما افسوس که او دیگر زنده نیست. شما هم بهتر است به جای دستگیری من و وقت تلف کردن، پدر را وادار کنید تا حرف بزند. من دیگر شرمم می آید او را پدر خطاب کنم. او پدر نیست... بلکه شیطان است.

غمی چهره سروان را پوشاند. روی شانه من زد و گفت:

- پسر! پدرت در آن زمان در حال عادی به سر نمی برده. یک لحظه دچار جنون شده. این را پزشکان منحصص تایید کرده اند.

از حرف های جناب سروان خنده ام گرفت و با تمسخر گفتم:

- دیوانه؟!... آن هم پر من؟ نه جناب سروان این حرف را ننزید. او در سلامتی کامل به سر می برد. نظر پزشکان برای خودشان قابل قبول است. نه این طور نیست او باید سزای عمل خود را ببیند. من شخصا شاهد بودم، شاهد بی رحمی و سنگدلی او. اصلا رضایت نمی دهم. او باید قصاص شود. همان طور که قلب میترا را از سینه اش بیرون آورد؛ قلب او نیز باید از سینه سنگی اش بیرون کشیده شود. اگر شما نمی توانید این کار را بکنید، من این کار را می کنم!

برای یک لحظه قیافه میترا جلوی دیدگانم مجسم شد، بغض راه گلویم را فشرد و گریه ام نام نداد. سروان آهی کشید و به فکر فرو رفت و زیر لب زمزمه کرد:

- حالت را کاملا درک می کنم. ما تمام سعی و تلاش خود را می کنیم تا پدر تو را از این سکوت مرگبار نجات بدهیم. بلند شو... بلند شو و بی قراری نکن. برو خانه، آنها به کمک تو نیاز دارند.

اشک هایم را پاک و آن جا را ترک کردم. سه روز و سه شب در قبرستان بودم. میترا را تنها نمی گذاشتم تا احساس غربت و بی کسی نکند. با آمدن بازپرس آنها هم به نتیجه ای نرسیدند، زیرا پدر تنها سکوت می کرد و حرفی نمی زد. حتی حاضر نبود بگوید او را کجا خاک کرده است. و حالا تا صدور حکم قطعی در زندان به سر می برد.

نگاهم را به چه ره مهدی دوختم و به یاد نوشته های میترا افتادم که مهدی را جوانی قوی می دانست، اما من او را نحیف و رنجور می دیدم. مهدی نگاهش را ب نگاه من دوخت و با التماس گفت:

- خانم! خواهش می کنم زندگی میترا را بنویسید تا سرمشقی برای پدرانی چون پدر من باشد؛ و درس عبرتی برای دختران جوانی مثل میترا. میترا عجولانه برای زندگی اش تصمیم گرفت. می خواست عاشقانه زندگی کند، اما متاسفانه این عشق باعث از هم پاشیدن زندگی او شد. میترا همیشه در قلب من زده است، یقین دارم پدر هم احساس عذاب وجدان می کند. طولی نمی کشد که لب به سخن گشوده و حقایق را بازگو خواهد کرد. اما من به میترا قول می دهم نگذارم خونش پایمال شود.

حالا اگر به دفتر خاطرات مینا احتیاج ندارید؛ آن را به من بازگردانید، زیرا من آن را از جانم بیشتر دوست دارم. فقط از شما خواهش می کنم... لطف کنید شهر و هویت میترا را تغییر دهید، زیرا خودتان بهتر میدانید که در شهر کوچک ما آشوبی به پا میشود.

دفتر خاطرات میترا را تحویل دادم. بوسه ای بر دفتر نشاندم و آن را به سینه اش چسباند بلند شد و بی رمق مرا ترک کرد. من هم دست کمی از او نداشتم، زیرا با شنیدن سر گذشت میترا تمام لذات دنیا از من گرفته شد.

اکنون دو ماه از آن حادثه دلخراش میگذرد، اما هنوز پدر میترا یک کلمه هم صحبت نکرده است.

قرار است به زودی در دادگاه حکم او صادر شود تا به سزای اعمال خود برسد.

نام او میترا نیست، اما من نام او را میترا نهادم. او را خوب میشناختم زیرا در سال سوم راهنمایی باهم در یک کلاس درس میخواندیم. از سرگذشت او بسیار متأثر شدم. زمانی که به گورستان رفتم، اشکم جاری شد و نتوانستم بر احساسات خود غلبه کنم. به او گفتم:

- میترا جان! تا چند روز دیگر حکم پدرت صادر میشود. نمیدانم خوشحال هستی یا ناراحت، اما این را خوب میدانم که تو چشم دیدن ناراحتی دیگران را نداشتی. میترا عزیز! سرگذشت تو را نوشته ام. میخوام صبر و طاقت و بی گناهی تو را به گوش همه برسانم. دعایم کن تا در این کار موفق شوم.

هوای درون سینه ام را با یک بازدم شدید بیرون فرستادم. با پرخاش و عصبانیت مامور گورستان ناچار پایین آمدم. از میترا خداحافظی کردم و به سمت خانه راه افتادم. اما به میترا قول دادم باز هم به او سر بزنم.

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

